

درنده تاریک شب

نویسنده: elnaz dadkhah

www.romanbaz.ir

خلاصه ای از داستان رمان:

همیشه دنبال چیزای مرموز و عجیب بود. هیچوقت ترس مانع کشف کردنش نمیشد. دنبال هر رد و موضوع جالبی می رفت تا به نتیجه برسه همین موضوع ها سرنوشتش رو عوض کرد. کنجکاو بی بیش از حدش منجر به یه درد پایان ناپذیر شد. دردی سخت و نفس گیر که از اون یه ادم دیگه ساخت یه غریبه یه درنده...

کتاب رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم بلاخره تموم شد قطر کتاب بعدی رو که دیدم عرق نشست رو پیشونیم وای دیگه
سه این یکی رو دیگه نمیتونم بخونم. مغزم قفل کرده بود محال بود بتونم چیز جدیدی یاد بگیرم. به جلد طلایی کتابی که
تازه تموم کرده بودم نگاهی انداختم بعید بود چیز زیادی ازش یادم مونده باشه با کلافگی سرم رو کوبیدم رو کتاب
- هی کتی اینجا چیکار میکنی؟

سرم و بلند کردم و نگاهی به دختری که روبه روم ایستاده بود انداختم به کتاب های پخش و پلائی روی میز اشاره ای کردم و
گفتم:

- نمیبینی؟

کتاب طلایی رو برداشت و اسم روی جلد رو بلند خوند

- گیاهان معجزه گر. جالب بنظر نیما

نگاهی به بقیه کتاب ها انداخت و گفت:

- اصلا نمیفهمم چطوری میتونی اینا رو بخونی اصلا جالب نیستن کسل کننده ان.

- تو اینجا چیکار میکنی فکر نمیکردم کتاب خون باشی انجی!

کتابی با جلد فانتزی رو سمتم گرفت و گفت:

- اومدم اینو بگیرم دوستان میگن خیلی عاشقانه و قشنگه.

حروف مشکی کتاب اسم غرور و تعصب رو نشون میداد. در موردش شنیده بودم، میگفتن یکی از شاهکارهای دوره خودش.
شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

- نخوندمش وقت تلف کنه. ترجیح میدم چیزی رو بخونم که بیشتر علاقه دارم

پوزخند تمسخر امیزی زد و گفت:

- اره بشین کتاب های جادویی و افسانه ای و باستانی بخون تا اخرشم مثل همونا فسیل شی!

پشتشو به من کرد و با اون کفشای پاشنه بلند با قر رفت سمت میز مسئول ، همه نگاه ها رو با تلق تلق کفش هاش به سمت
خودش برگردوند و طبق عادت همیشگیش به همه پسرای جذاب نیم نگاه عشوه امیزی انداخت. رو میز مسئول کتابخونه
جوری خم شد که از پشت نمای خوبی رو با سخاوت تموم به دیگران نشون بده انجلینا یکی از دخترای یه خانواده خیلی
ثروتمند بود که تو همسایگی ما زندگی میکردن و از همون بچگی با من رابطه بدی داشت و هیچ فرصتی رو واسه نیش و
کنایه زدن و تمسخر من از دست نمیداد ولی برعکس او خواهرش جسیکا بهترین دوست من بود یه دختر خون گرم و مودب
که هرکسی با یه بار صحبت شیفتش میشد همیشه از تضاد بین این دو خواهر متعجب میشدم صدای کر کر خنده انجلینا
کتابخونه رو پر کرد با تاسف سری تکون دادم. کتاب های خوانده نشده باقی مانده رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم نگاهم رو
کتاب طلایی موند. کسی چه میدونه شاید یه روزی بدرد خورد برداشتمش و اونم به بقیه اضافه کردم باید یه بار دیگه
میخوندمش کیفم حسابی سنگین شده بود سوار ماشینم شدم و سمت خونه حرکت کردم.

تو آینه جلو نگاهی به خودم انداختم چشای آبی تیره ام برق میزد. کتی جولیا رویتس ۲۱ساله دانشجوی باستانشناسی (archaeology) بودم. از بچگی عاشق اکتشافات و هرچیزی عجیب و مرموزی بودم و اصولا بخاطر همین اخلاقم بلاهای زیادی سرم میومد بارها از بابا و مامان کتک خورده بودم یا بارها بخاطر افتادن از جاهای بلند تا گیر کردن توی گودال ها و سوراخ سنبه ها آسیب دیده بودم. دردسر و هیجان جزئی از زندگی من بود.

برخلاف اصرارهای مکرر مامان و بابا مبنی بر اینکه مثل بقیه اعضای خانواده پزشک بشم من برطبق علاقه زیاد و پایان ناپذیرم رشته باستان شناسی رو انتخاب کردم. از هر فرصتی واسه خواندن کتاب های افسانه ای و قدیمی و باستانی استفاده میکردم تا یاد بگیرم. هرچند کارهای شیطنت آمیزم رو فراموش نکرده بودم.

بابا هیچوقت اجازه نمیداد بعد از ۹ شب برم بیرون اما خب همیشه قانونی واسه شکستن وجود داره و این لذت عمل رو بیشتر میکنه و یه جور هیجان بهش میده. شبا موقعی که بقیه خوابن از پنجره اتاقم که توی طبقه دوم خونه هست میام پایین و به گشت و گذارم میرسم خیلی جاها واسه تحقیق برام وجود داره مناطق ممنوعه مثل بعضی جنگل ها یا جاهایی خارج از شهر که میگن اشباح مرده ها وجود داره متاسفانه هیچ وقت این چیزا رو ندیدم.

برخلاف بقیه که خودشونو توی این عصر تکنولوژی گم کردن من اعتقادم به ماورا و افسانه ها زیاده همیشه حس میکنم موجودات افسانه ای وجود دارن اما ما نمیبینیم.

از نگاه کردن تو آینه دست برداشتم و وارد خونه شدم. کیف سنگینمو رو کاناپه انداختم و پریدم تو آشپزخونه مامان مشغول درست کردن سیب زمینی و میگو بود جووون منم عاشق میگو بودم از ظرف کنار دستش یه میگو برداشتم محکم کوید پشت دستم

- اوووچ مامی چرا میزنی؟

- صد بار گفتم وقتی دستتو نشستی پاتو توی آشپزخونه من نزار!

- مامان!

- برو بیرون دستات رو که شستی مثل یه خانم باوقار سر میز بشین تا غذا آماده شه من تورو اینجوری تربیت نکردم که مثل پسرا رفتار کنی یاد بگیر مثل بقیه دخترا باشی.

یوفی کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون قلمرو مامان آشپزخونه بود از هر جای دیگه ای توی خونه واسش مهم تر بود و سر رفتار خانمانه و سواس داره چون دختر یکی از خانواده های اشرافیه همه چیزو با نظم و ترتیب انجام میده خیلی سعی کرد منم مثل خودش بشم ولی خب من به بابابزرگم رفتم یه دختر شیطون و فضول. پدرم مرد اروم ولی باجذبه ای هست وقتی حرفی بزنه کسی رو حرفش حرف نمیزنه یه برادر کوچیکم دارم الکس دوسال از من کوچیک تره و برعکس من خیلی اروم و باوقاره. از پله ها رفتم بالا آخرین اتاق توی راهروی سمت چپ مال من بود درو باز کردم عاشق اتاقم بودم.

یه تخت ساده با روکش سفید دیوارای اتاق ابی و روی دیوارا تابلوهای نقاشی از دریا و مناظر بود و گوشه کنار مجسمه های زیبایی اتاق رو تزئین کرده بود یه پنجره بزرگ که به سمت حیاط کوچیکمون باز میشد و یه ایون کوچیک که دوتا صندلی

راحتی روش بود کیفمو انداختم رو صندلی و رفتم تو دست شویی گوشه اتاق دست و صورتمو شستم و موهای مشکی تابدارمو باز کردم و دورم ریختم موهام تا رو کمرم بود عاشق موهام بودم و اصلا دوست نداشتم کوتاهش کنم. نشستم رو صندلی و کتابا رو یکی یکی بیرون اوردم دوباره کتاب طلایی رو باز کردم و شروع به ورق زدن کردم عکسای جالبی داشت دفترچم رو باز کردم و مطالب مهم و جالب رو توش نوشتم.

- کتی بیا پایین شام امداست!

- الان میام.

جمله آخر رو هم یاد داشت کردم و کتاب رو بستم.

همه دور میز نشسته بودن و منتظر من بودن

- سلام به همه

شروع به خوردن کردم مثل همیشه تند غذامو میخوردم تا به کارای دیگم برسیم سعی میکردم به چشم غره های پی در پی مامان توجه نکنم. مامی رو به بابا کرد و گفت:

- جک خانواده گیسون برای هفته دیگه مارو واسه جشن بالماسکه دعوت کردن و کارت دعوت فرستادن اگه برنامه ای واسه آخر هفته نداری بهشون پیغام بدم که میایم.

- من برنامه ای ندارم ماریا هرچور دوس داری برنامه ریزی کن

ماریا به من رو کرد و گفت:

- پس باید بریم خرید واسه یه لباس خوب برای تو.

- ماما!!! خواهش میکنم میشه من نیام؟

- حرفشمن نزن کت از زیر این یکی دیگه نمیتونی در بری باید باشی همه خانواده ها با دختراشون میان اما دختر من خودشو تو اتاقش پنهان میکنه همه دخترا تو ارایشگاه ها دنبال بهترین مد ها و دنبال رسیدن به خودشون و خرید شیک ترین لباس ها هستن اونوقت دختر ما وقتشو بین کتاب ها یا توی خاک و گل میگذرونه

- مامان هرکسی علاقه خاص خودشو داره

- این حرفا واسه من اهمیتی نداره تو باید تو این مراسم باشی این بار هیچ عذر و بهانه ای قبول نیس

پووف از دست این شانس . اصلا حوصله برخورد دوباره با انجی رو نداشتم مغزم به کار افتاد شاید یه راهی باشه که من نرم مثلا اگه دست یا پام بشکنه یا مریض شم یا...

- به مریضی یا اینکه بلائی سر خودت بیاری هم فکر نکن هرچور شده تو باید تو این مراسم باشی شاید اینبار یه نفر توجهش به تو جلب شه. توی زیبایی از دخترای دیگه سرتری ولی هیچوقت توی جمع نیستی اینبار راه فراری نیس.

از روی ناچاری گفتم:

- باشه مامان. ممنون من دیگه سیر شدم.

خودمو رسوندم به اتاق امشب حوصله خونه موندن نداشتم میخواستم بزنم بیرون برم سروقت ماجراجویی هام لپ تاپم رو روشن کردم و توی نقشه ها دنبال مسیری که توی ذهنم داشتم گشتم یه بار که با دوستانم رفته بودم خارج شهر و رفتیم کوه گم شدم و بطور اتفاقی غاری رو پیدا کردم تار عنکبوت های روی دیواره ها نشون میداد اشخاص زیادی اونجا نرفتن با اینکه خیلی کنجکاو بودم اونجا رو ببینم اما نمیشد اما مسیر رو حفظ کردم تا سر فرصت واسه سرک کشیدن برم چه جایی بهتر از یه غار قدیمی! راه زیادی بود باید زودتر حرکت میکردم حداکثر چند ساعت از شهر فاصله داشت خوشبختانه خونه ما جزو خونه های ویلایی و بزرگی بود که توی محدوده اطراف شهر بود بخاطر دوری از شلوغی و سرو صدا عمارت های بزرگ دیگه ای هم اطراف ما بودن. خوبیش این بود که یکی دو ساعت سود میکردم و میتونستم زودتر برسم به کوه.

مسیرها رو از روی نقشه علامت زدم و کوله پشتی مخصوصمو که واسه ماجراجویی هام بود زیرتخت گذاشتم همه وسایل لازم رو داشتم اب چراغ قوه باطری طناب و جعبه کمک های اولیه حتی دستگاه گرما زا خب کار که از محکم کاری عیب نمیکنه. در ایون رو باز کردم و رفتم تو بالکن خیره شدم به ستاره های تو آسمون هوا ابری بود اما هنوز ستاره ها دیده میشدن عاشق ستاره هام حس میکنم یه دنیا حرف و راز توی شکل قرار گیری شونه اون قدر ستاره ها رو نگاه کردم و فکر کردم که دیدم چراغ های سالن یکی یکی داره خاموش میشه خوشحال شدم حالا دیگه وقتش بود پاورچین پاورچین رفتم تو راهرو و پشت ستون قایم شدم سایه مامان و بابا رو دیدم که رفتن تو اتاقشون و در بسته شد.

در اتاق الکس رو تا نیمه باز کردم مثل همیشه به محض رسیدن به تخت مثل خرس میخوابه پتوش از روش کنار رفته بود پاورچین وارد اتاق شدم و پتورو کشیدم روش سریع به اتاقم برگشتم.

نقشه علامت گذاری شده رو توی کوله پشتی گذاشتم گوشه و سوئیچمو از رو میز برداشتم. یکی از بالشت هامو افقی گذاشتم زیر پتو یکی از کلاه گیسامو هم که هم رنگ موهام بود گذاشتم روش و پتو رو کشیدم بالا تا اگه کسی در اتاق رو باز کرد فکر کنه من سرجام خوابم.

پنجره رو باز کردم کوله امو انداختم بیرون پنجره و خودمم پریدم پایین. کوله امو برداشتم و سوار ماشین شدم.

پیش به سوی ماجراجویی!

هرچی بیشتر میرفتم سمت خارج شهر خیابونا و جاده ها خلوت تر میشد. به زحمت رسیدم نزدیک تپه ها و کوه جاده خاکی بود و نمیشد با ماشین برم پیاده شدم و کوله امو برداشتم با چراغ قوه مسیر جاده رو با نقشه چک میکردم. هوا سرد شده بود و سوز سردی میزد. تنم لرزید لباس زیاد گرمی نپوشیده بودم آسمون کاملا از ابرهای تیره پر شده بود دیگه از ستاره ها خبری نبود. لعنت به این شانس!

صدای زوزه باد بین شاخ و برگ درختا میپیچید سایه های درخت ها و برگ ها رو زمین شکل های ترسناکی درست میکرد از بچگی به تاریکی عادت کرده بودم و نمیترسیدم ولی باز گاهی وقتا یه حسی از دلهره و ترس به جونم چنگ مینداخت. صدای هوهوی جغدی از جا پروندم. قلبم تند تند میزد دستم رو گذاشتم رو قلبم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم دوباره راه

افتادم صدای خش خش برگا زیر پام پیچیده بود رعدی آسمون سیاه رو شکافت و ثانیه ای بعد صدای وحشتناکش تو آسمون پیچید.

چه شب بدی رو انتخاب کرده بودم دلهره داشتم کم پیش میومد بترسم اما این بار یه ترس عجیبی تو دلم موج میزد انگار حس میکردم قراره اتفاق بدی بیوفته. بالاخره رسیدم دهنه غار معلوم بود اما باید یکم میرفتم بالا. سعی کردم تو تاریکی سنگ ها رو پیدا کنم جای پامو محکم کردم و اروم اروم رفتم بالا ارتفاع زیاد نبود. خوشبختانه زیاد از درخت و درو دیوار بالا میرفتم و بلد بودم. کولمو پرت کردم بالا و خودمو کشیدم لب غار. ایستادم داخل تاریکه تاریک بود

چراغ قوه رو گرفتم جلو پام و رفتم تو صدای چک چک آب از دیوارا به گوش میرسید تار عنکبوت همه جا رو پوشونده بود صدای پاهام پخش میشد هر قدم که میرفتم دلهرم بیشتر میشد حس میکردم یکی پشتمه تمام مدت برمیگشتم و اطرافمو نگاه میکردم. تازه توجهم به دیوارا جلب شد. کنده کاری ها و حکاکی های زیادی رو دیوارا بود نوشته های تاریخی باستانی از دوره خیلی قدیم محو تماشا شده بودم گوشیمو دراوردم و چندتا عکس گرفتم. هرچی جلوتر میرفتم حکاکی ها جالب تر میشد اونقدر محو شده بودم که نفهمیدم چقدر گذشته. صدای سنگ ریزه ای توجهم رو جلب کرد پشت به دیوار کردم و با چراغ قوه اطراف رو نگاه کردم خبری نبود حتما صدای باده ساعت گوشیمو نگاه کردم و از جا پریدم نزدیک ۴ بود. سریع کولمو گذاشتم رو دوشم و یکی دو تا عکس اخر هم گرفتم دلم نمیومد برم ولی حیف دیر شده بود شاید بعدا بازم بیام.

برگشتم که برم داشتم وسایل رو تو کوله میذاشتم و میرفتم سمت در خروجی غار. قبل از اینکه سرم رو بالا بیارم محکم به جسم سرد و سختی برخورد کردم و همزمان با بالا آوردن سرم نور رعد و برق غار رو روشن کرد و دستم به فلاش گوشی خورد و عکس دیگه ای گرفته شد. نور گوشی با برق شدید رعد مخلوط شد و من برای یه لحظه چشمای سبز با خطوط درهم نقره ای رو توی فاصله چند سانتی خودم تشخیص دادم. صدای نفس های عمیق و خرخر عجیبی که ازش به گوش میرسید. قلبم از حرکت ایستاد با صدای بلند رعد به خودم اومدم و با همه وجودم جیغ زدم توی یک لحظه فقط یک ثانیه دیگه اثری از اون چشای خون الود و صاحبش نبود هرچند قیافه رو تشخیص ندادم اما اون چشا چیزی نبود که بشه به راحتی فراموش کرد. تنم از ترس میلرزید. بدنم خشک شده بود پاهام میلرزید حس میکردم هر لحظه ممکنه سخته کنم با همه توانم شروع به دویدن کردم صدای قلبم رو توی گوشم میشنیدم حس میکردم صدای نفس های کس دیگه ای رو هم میشنوم.

انگار سایه به سایه من میومد از غار بیرون رفتم بارون شدیدی میومد لب صخره بدون لحظه ای تامل پریدم پایین. پام به سنگ های تیز کشیده شد حس سوزش شدیدی رو توی زانوی پام حس کردم اما وقت این نبود که نگرانش بشم با سرعت میدویدم سمت ماشین پام میلنگید و به سختی حرکتش میدادم توی تاریکی پیدا کردن راه سخت بود حتی نمیخواستم واسه بیرون آوردن چراغ قوه صبر کنم فقط میخواستم دور شم حس بدی بهم میگفت که اون موجود نزدیکمه

خودمو پرت کردم تو ماشین دراز فقل کردم با همه قدرتم پام روی گاز فشار دادم صدای جیغ کشدار لاستیک رو زمین توی صدای رعد و برق گم شد. با همه سرعت سمت خونه حرکت کردم. از موهام اب میچکید نفسم هنوز سر جاش نیومده بود. قلبم با سرعت غیر طبیعی میزد

دستمو به پیشونیم کشیدم و قطره های بارون رو پاک کردم. خدایا اون دیگه چی بود. ادم بود یا حیوون؟ تصویر چشای سبز و براقش صدای نفس ها و غرش خفیفش تو ذهنم جون گرفت لرزش شدیدی تو تنم افتاد به حد مرگ ترسیده بودم. یادمه توی یه کتاب خوندم انسان همیشه از ناشناخته ها میترسه حق داشتن. ترسیده بودم از چیزی که حتی نمیدونستم چیه؟ مثل یه کابوس وحشتناک بود.

رسیدم خونه اروم و پاورچین برگشتم تو اتاقم. از سر تا پام اب میچکید. نگاهی به زانوم انداختم شلوار جینم پاره شده بود و از جای زخمم خون میچکید. رفتم تو حمام توی اینه تصویر صورتم رو دیدم رنگم پریده بود و ترس تو چشم موج میزد یه دوش اب گرم گرفتم تا اروم شدم. زخم پامو با پارچه محکم بستم زیاد عمیق نبود اما دردش باعث میشد بلنگم از الان باید دنبال یه دروغ میگذشتم تا فردا مامی شک نکنه که چی شده.

نشستم رو تخت دفتر چه خاطراتم رو دراوردم و مشغول نوشتن شدم

دفترچه عزیزم

امروز رفتم به اون غاری که قبلا دیده بودم عالی بود دیوارا پر از حکاکی های قدیمی و تصاویر جالب بودن پر از رمز و نشونه اما یه اتفاق دیگه هم افتاد اتفاقی خیلی وحشتناک .

توی نور رعد و برق سایه ای رو دیدم چشای سبز و نقره ایش از ذهنم بیرون نمیره صدای نفس های عمیق و بلندش هنوز تو گوشه خیلی ترسیدم قلبم داشت از کار میوفتاد اونقدر ترسیدم که حتی نتونستم درست چهرش رو ببینم . نمیدونم چی بود ادم؟ حیوون؟ یا شایدم یه چیز دیگه !! شبیه یه کابوس بود هنوز شک دارم که واقعیت بوده باشه نمیدونم شایدم من توهم زدم اما هرچی که بود وحشتناک بود. پام هم زخمی شده بهتره دیگه بخوابم و فردا منتظر بازجویی مامان باشم شب بخیر عزیزم.

دفترچه رو توی کمد گذاشتم رفتم سر کیفم باید عکسا رو چک میکردم . در کیف رو باز کردم و دست بردم توش. رنگم پریده دوباره نگاه کردم و ناله ام بلند شد. گوشیمو جا گذاشته بودم لحظه ای که از ترس فرار کردم از دستم افتاد و هنوز اونجاست توی غار. ولو شدم رو تخت همه اون عکسا حتی عکس های دیگه همه توی گوشیم بود اون گوشی برام خیلی مهم بود خدایا اینو دیگه چیکار کنم

حتی فکر برگشتن به غار هم باعث میشد قلبم وایسه باید بیخیال گوشی میشدم. این ماجراجویی کوچیک چه دردسر بزرگی شد گم شدن گوشی رو چطوری توجیح کنم؟

تا صبح یک لحظه هم با آرامش نخوابیدم هرباری که خوابم میبرد چشای سبزش تو ذهنم میومد و با وحشت میپیریدم. سر میز صبحانه که نشستم مامان نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت:

- دیشب بد خوابیدی؟

- چطور؟

- چشات خون افتاده معلومه شب خوبی نداشتی

- اره راحت خوابم نبرد.

- چرا؟

- نمیدونم. من دیگه داره دیرم میشه باید برم کالج بعدا میبینمتون.

- تو که صبحانتو نخوردی؟

- سیرم نمیخورم.

از جام بلند شدم هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای مامان متوقفم کرد.

- کتی پات چی شده؟

اه فهمید ماریا بیش از حد تیز بود با اینکه همه تلاشمو توی عادی راه رفتن کرده بودم متوجه شد. من منی کردم و گفتم:

- چیزی نیس پام خورد به لبه تیز تخت و بریده شد یکم درد میکنه

مشکوک نگام کرد و گفت:

- بیا ببینم زخمت چطوره

هول کردم اگه میدید متوجه میشد این زخمی نیس که با کوبیدن ساده به تخت بوجود اومده باشه

نگاهی به ساعت کردم و در حالی که کولمو برمیداشتم دویدم سمت در و گفتم:

- چیزی نیس مامان بیخیال من دیرم شده بای

از در که بیرون اومدم نفس راحتی کشیدم این یکی بخیر گذشت با اینکه اصلا حس کالج رو نداشتم اما نمیشد از کلاس غیبت

کرد درس حساسی بود.

سر کلاس اثار باستانی بودم. پرفسور جکسون یه تعداد اسلاید شو رو نشون میداد و در مورد هرکدومشون توضیح میداد. از

مقبره های فرعون گرفته تا ساختمان های قدیمی و باستانی. عکس اخرو که گذاشت تنم خشک شد. استاد جکسون شروع به

توضیح دادن کرد:

- این غار به نام غار فردریک معروفه یکی از اثار باستانی ما به شمار میاد بیشترین ارزشش به نوشته ها و حکاکی های روی

دیوارهاش برمیگرده که این نشونه ها و نقاشی ها به دوران های خیلی قبل برمیگرده

یکی از دانشجوها پرسید:

- پرفسور مکان این غار کجاست؟

- کسی به طور مشخص نمیدونه این عکس ها رو هم از کتابچه های خیلی قدیمی پیدا کردم مکانش معلوم نیست کسی تاحالا اونجا نرفته اما شایعه های زیادی تو کتابا نوشته شده میگن این غار محل زندگی قبایل سرخپوست و قدیمی بوده که دانششون رو با حکاکی و نشونه گذاری روی دیوارها ثبت کرده بودن و برطبق افسانه ها گفته شده هرکسی به مفهوم نشونه ها پی بیره و بتونه اون ها رو رمز گشایی کنه به راز زندگی ابدی پی میبره.

پرسیدم:

- چرا بهش میگن غار فردریک؟

- توی اون کتاب باستانی که من خوندم نوشته شده بود در دوره های خیلی قبل پادشاهی تو یکی از سرزمینا زندگی میکرد که خیلی حریص و بدذات بود همه ازش میترسیدن مرگ های زیادی رو منجر شده بود براش جون هیچ کسی اهمیت نداشت قتل عام های بزرگی راه مینداخت وقتی جایی اسمش میومد مردم از ترس ساکت میشدن شکنجه های وحشتناکی رو واسه کسایی که برخلافش کاری میکردن در نظر میگرفت. اون در مورد این غار حرف هایی شنید حرص رسیدن به زندگی ابدی باعث شد بره دنبال غار بعد از چند سال جست و جو پیداش کرد توضیحات کاملی از چیزی که بعدش اتفاق افتاد نداریم نمیدونیم چی باعثش شد اما وقتی وارد غار شد دچار نفرین بزرگی شد که گفته نشده چه نفرینی بوده اما دیگه کسی ندیدش برای همین اون غار رو ارامگاه فردریک نامگذاری کردن. و دیگه کسی دنبال پیدا کردن غار نرفت چون یه سری افراد اعتقاد داشتن روح فردریک توی غار مونده و هرکسی که واسه پیدا کردن راز زندگی ابدی وارد اونجا بشه رو از بین میبره.

حس کردم لرزشی ستون فقراتم رو در بر گرفت دوباره به عکس خیره شدم همون غار بود همون تاریکی هنوز صدای چک چک قطره های اب رو دیوارا رو خیلی واضح تو سرم حس میکردم. اون عکسا حکاکی ها نشونه ها من همه رو دیده بودم چطور کسی نتونسته پیداش کنه! دین با پوزخندی گفت:

- ولی پرفسور اینا همش خرافاته ساخته ذهن یه سری افراد قدیمی و عقب افتادست که از هرچیز کوچیکی میترسیدند و براش افسانه درست میکردن

- شاید حق با تو باشه آقای دین سایر اما اینکه واقعا وجود داره یا نه رو همیشه اثبات کرد. خب بچه ها واسه امروز کافیه میتونین برین

بیشتر معطل کردم تا کلاس کما بیش خالی شه رفتم سمت استاد نگاهش به من خورد با لبخند گفت:

- کمکی از دستم بر میاد کتی جولیا؟ انگار میخوای چیزی بگی

- بله پرفسور میخواستم باهاتون صحبت کنم

کمی مکث کردم

- شما به این چیزا اعتقاد دارین؟

- من به خیلی چیزا اعتقاد دارم کتی چیزای زیادی وجود داره که دلیل و منطقی از علم و ذهن ما بدوره اما دلیل این نیس که حقیقت نباشه ماورا از دوران باستان و قبل اون هم وجود داشته و کسی منکر این موضوع نیست اما خیلیا برای فرار از حقیقت و ترس ، دلشون رو با این حرف که خرافاته و خیاله خوش میکنن. فقط خدا میدونه چی حقیقه و چی نیست.

- میشه یه خواهشی ازتون کنم؟ میدونم خواهش بزرگیه.

- چه خواهشی؟

- میشه این کتاب باستانی که گفتین این چیزا رو توش خوندین بهم قرض بدین خیلی کنجکاو شدم بخونم میدونم خواسته زیادیه اما قول میدم زود پش بیارم.

- باشه دخترم مشکلی نیست فردا برات میارمش اما کتاب خیلی قدیمیه باید خیلی مراقبش باشی بیشتر صفحه ها به زبان های تاریخی و نامفهومی نوشته شده حتی مسائلی رو در مورد حکاکای ها و غار توضیح داده که نمیشه ترجمشون کرد و فهمید

- ممنونم پرفسور

تردید داشتم بگم یا نه با شک گفتم:

- یعنی واقعا کسی تاحالا پیداش نکرده؟

- نه کسی نتونسته پیداش کنه دلش مشخص نیست شاید واسه اینه که هیچ اطلاعات دقیقی از مکانش وجود نداره

- باشه پس من فردا میام تا ازتون کتاب رو بگیرم

- باشه فعلا روز خوش

زیرلب گفتم:

- روز خوش پرفسور

کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و دستمو کردم تو جیبم اروم اروم راه میرفتم. یعنی من غار فردریک رو پیدا کرده بودم؟ یعنی این همون غار بود یعنی من تصادفا همون چیزی رو پیدا کردم که قرن ها همه دنبالشن؟ اما اون چشای سبز... اونا متعلق به کی هستن؟ یعنی ممکنه؟ نه فردریک مرده اون چشا شبیه چشای یه روح نبود. حتما خیالاتی شدم شاید حیونی چیزی بوده باز ذهنم کشیده شد سمت عکسا من از بیشتر تصاویر روی دیواره های غار عکس گرفته بودم کاش گوشیمو جا نمیزاشتم. داشتم از کنجکاوی میمردم دلم میخواست عکسا رو داشته باشم و دوباره بررسیشون کنم شاید میتونستم یه چیزایی بفهمم. تصویر برق توی اون چشای بیرحم و سرد موهامو سیخ کرد تنم لرزید نه نه نباید فکر رفتن به اونجا رو کنم. شاید باید به پرفسور میگفتم. اما...

نه نه نباید فکر رفتن به اونجا رو کنم. شاید باید به پرفسور میگفتم. اما...

تردید پیدا کرده بودم از یه طرف میترسیدم و از طرف دیگه دلم میخواست واسه اولین بار یه چیز واقعی رو کشف کنم. راز عمر جاویدان ! حتی اسمش هم هیجان انگیز بود ته دلم مالش رفت یه چیزی داشت وجودمو قلقلک میداد. شاید باید بیشتر فکر کنم.

اونقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم چطوری رسیدم خونه. از در که رفتم داخل صدای مامی بلند شد

- کتی لباساتو عوض نکن باید بریم خرید

- مامان

- اینجوری نگام نکن که محاله تاثیر داشته باشه

- اه اخه هنوز یه هفته مونده!

- میدونم اما اگه بخوام صبر کنم تو یه بهونه واسه نیومدنم جور میکنی زود باش بریم دیر میشه.

به ناچار کیفم رو روی مبل ول کردم سیسلی خدمتکارمون کیفم رو برداشت تا به اتاقم بره. ساعت ها توی مغازه های بزرگ و مراکز خرید قدم زدیم چیزی به چشم مامان نمیومد اینقدر لباس های زیادی رو پرو کرده بودم که از خستگی داشتم بیهوش میشدم اخزین لباس رو از تنم دراوردم و از داخل اتاق پرو داد زدم:

- مامان دیگه بسه من دیگه چیزی نمیپوشم

درو باز کرد و یه لباس دیگه رو گذاشت تو دستم و گفت:

- قول میدم این دیگه اخریه

- وای بسه دیگه خواهش میکنم

- فقط همینو بپوش زود باش تنبلی نکن

لباس رو گرفتم و درو بستم. کاملا اندازه تنم بود تو اینه به خودم خیره شدم. اندام باریکم به خوبی توی لباس نمایش داده میشد کمرم باریک تر بنظر میرسید واقعا توی تن خوش فرم بود لباس مشکی با خط های قرمز اشنین ترکیب زیبایی رو بوجود آورده بود که چشم ها رو خیره میکرد مدل خیلی زیبایی داشت و اطراف استین و یقه اش پرهای کوچک و مشکی بودند لباس زیبایی بود خیلی زیبا! یه جورایی رنگش منو یاد ملکه های بدجنس و خبیث فیلم ها مینداخت ماسک مشکی رو روی صورتم گذاشتم حالا با یکی از اون ادم های خبیث قصه فرق زیادی نداشتیم. از این لباس خوشم اومده بود سریع درش اوردم و مامان رو صدا زدم

- مامان من همینو میخوام

- چرا نداشتی توی تنت بینم؟

- نیازی نبود مامان من خیلی خوشم اومده همینو میخوام واسه خودت چی خریدی؟

- یه لباس سفید مثل فرشته ها

- مثل همیشه رمانتیک و رویایی

- بالماسکه باید همینطور باشه

راضی از انتخابم از اتاق بیرون اومدم میدونم چرا یههو برای رفتن به بالماسکه اشتیاق پیدا کرده بودم شاید چون دلم یکم تنوع میخواست حداقل ذهنمو از غار دور میکرد.

لباسامو با دقت توی کمد اتاقم گذاشتم حس خبیثانه ای داشتم. با لبخند نشستم رو تخت و خاطرات روزانمو نوشتم عادت هر شبم بود. دوباره یاد گوشیم افتادم اه محزونی کشیدم هنوز مامی نفهمیده بود گوشیمو گم کردم نمیخواستم به این فکر کنم که اگه بفهمه چه اتفاقی میوفته مسلما اتفاق خوبی نخواهد بود.

صبح زود رفتم دانشگاه تو اتاق اساتید پرفسور رو پیدا کردم باهم از کلاس خارج شدیم و به دفترش رفتیم از داخل کیفش کتابی با جلد قهوه ای و قدیمی رو بیرون آورد از ظاهرش معلوم بود که قدمت زیادی داره ورق هاش زرد شده موریانه زده بود. بازش کردم قسمت هایی بالای نوشته ها دست نویس هایی بود ترجمه های پراکنه و علامت گذاری ها قسمت هایی بخاطر کهنگی قابل خوندن نبود و بعضی جاها به زبانها عجیب غریبی نوشته شده بود اشکال عجیب و طرح های نا آشنا محو تماشای خط های باستانی شکل های جالب شده بودم رو به پرفسور گفتم:

- واقعا میشه اینو قرض بگیرم؟

- اره میشه ولی قول بده گمش نکنی این ارزش زیادی داره

- چشم حتما فقط پرفسور یه سوالی دارم این دست نوشته ها مال شماست؟

- بعضی هاش مال منه بعضی دیگه بوده و معلوم نیست مال کیه!

- ممنونم

کتاب رو توی کوله ام جا دادم و با ذوق رفتم سمت خونه دوست داشتم هرچه زودتر بخونمش. به خونه که رسیدم با عجله پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا تو اتاقم و درو بستم نشستم رو صندلی و کتاب رو بیرون اوردم و باز کردم صفحه اول پر از تصاویر نا مفهوم و اشکال قدیمی بود با ذره بین جزئیات رو بررسی کردم رفتم چند صفحه بعدتر بالای یه سری از اشکال دست نویس هایی نوشته شده بود هرچند ناقص بود و مفهوم کامل رو نمیرسوند.

و هنگامی که تاریکی فرایش میخواند اراده اش سست و در سایه ها غرق خواهد شد پیش از آنکه راه بازگشتی باشد ان..... ورای چیزیت که میداند و گر..... نمیتواند بدست ارد راه درازیت آنچه در پی اش میگردند و هیچ کس نمی..... حقیقت

محض است یااشکار. هنگامی که طمع و حرص چیزی را پیش میبرد آدمیت... اسان نیست مگر از ... مهم...نفرین سیاه

بقیه ترجمه نشده بود نگاهی به جا خالی ها انداختم متن زیاد واضحی نبود بیشتر شبیه یک هشدار و تذکر بود باید وقت بیشتری براش میذاشتم شاید بین این دست نویس ها بتونم چیزای زیادی رو یاد بگیرم علامت سوال هام پر شه شاید در مورد غار بیشتر بفهمم.

صدای مامان از جا پروندم سریع کتاب رو تو کمد گذاشتم و در کشو رو قفل کردم به محض نشستن رو صندلی در باز شد

- چند بار باید صدات کنم که بیای. پدرت اومده خونه همه دور میز هستن جز تو طبق معمول آخرین نفری.

- چه فرقی داره همزمان غذا بخوریم؟

- فرقی اینه که ما یه خانواده ایم و سر میز غذا باید دور هم باشیم پس ۳ دقیقه وقت داری خودتو به میز برسونی در غیر این صورت از ناهار خبری نیست.

درو محکم بست و رفت. با غر غر از اتاق خارج شدم.

شب سعی کردم چند صفحه از کتاب رو بخونم اما خیلی جاها واضح نبود و نمیشد مفهوم اصلی رو بهفهم حتی داستان هایی که در مورد فردریک بود هم ناقص بود و صفحاتی از کتاب هم گم شده بود جای پارگی کاملا معلوم بود. تنها چیزی که خوب فهمیدم این بود که فردریک شخصیت وحشتناکی داشته و توی همه قرن ها ازش به عنوان موجود ترسناکی یاد میکردند که قدرت زیادی داشت و از زجر دادن دیگران و قتل و کشتار لذت میبرد و حرص و طمع زیادی داشت به طوری که دلش میخواست امپراطوری کل دنیا رو توی دست بگیره .

توی اینترنت درموردش جستجو کردم تو همه داستان های نقل شده از وحشی گری و بی رحمیش صحبت شده بود. کامپیوترو خاموش کردم و زیر لب گفتم:

- چه ادم وحشتناکی بوده همون بهتر که واسه همیشه مرد اگه جاودان میشد که دنیا از بین میرفت!

چراغ های اتاق رو خاموش کردم و پنجره رو بستم رو تختم دراز کشیدم بالشمو بغل کردم و کم کم خوابم برد.

تنم از سرما مور مور شد. یکی از چشمامو باز کردم و اطراف رو نگاه کردم حس میکردم یه باد خنک به تنم میخوره چشم بسته و کورمال کورمال بلند شدم و پنجره رو بستم هنوز کامل تو تختم دراز نکشیده بودم که مغزم هوشیار شد. پنجره! من که قبل از خواب پنجره رو بسته بودم. مثل برق از جام پریدم و رفتم سمت پنجره بازش کردم و به بیرون خیره شدم صدای وزش باد که شاخ و برگ ها رو تکون میداد و صدای اهسته هو هوی جغدی به گوش میرسید غیر از اون صدای دیگه ای نبود. اطراف رو خوب بررسی کردم هیچ کس نبود پیشونیمو مالیدم

- من مطمئنم پنجره رو بسته بودم. شاید توهم زدم! حتما خواب بوده.

پنجره رو تا نیمه بسته بودم که سایه ای رو دیدم اروم از پشت درخت ها میومد بیرون قامت بلندی داشت شبیه سایه یه حیون نبود. کوچه تاریک بود و من چیزی نمیدیدم اروم اروم اومد جلوتر تنم مور مور میشد قدم به قسمتی گذاشت که زمین با نور ماه روشن شده بود چرخید سمت من.... با دیدن برق سبز مایل به نقره ای چشم هاش با جیغ پریدم عقب پام به میز گیر کرد و همزمان با افتادن میز افتادم.

به ثانیه نرسید که مامان و بابا به اتاقم هجوم آوردن ماریا پرسید:

- کتی چی شده؟ واسه چی جیغ زدی؟

از شوک ناشی از وحشت به هق هق افتاده بودم و نفسم گرفته بود با لحن بریده بریده ای گفتم:

- اون...اون... اونجاست اومده...سراغم...اون...اونجاست

مامان شونه هامو مالید و گفت:

- کی اونجاست؟ راجع به چی حرف میزنی؟

بابا پنجره رو باز کرد و سرش رو بیرون برد با دقت اطراف رو دید منتظر بودم فریادش رو بخاطر دیدن اون موجود بشنوم اما پنجره رو بست و قفل کرد و گفت:

- چیزی بیرون نیست کتی حتما داشتی کابوس میدیدی.

- نه نه اون کابوس نبود.

- دخترم حتما اشتباه میکنی چیزی بیرون نیست فقط یه خواب بد بوده اروم باش.

- اما....

- به تختت برگرد و بخواب شب بخیر

رفتن بیرون و در و بستن. ولی مطمئن بودم کابوس نبود. من دیدمش من اونو پشت پنجره اتاقم دیدم اما کجا غیث زد؟ عرق سردی روی تنم نشسته بود و باعث شد استخون هام به لرزه بیوفته. چشامو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم. صدای هو هووی جغد قطع شده بود.

صبح که بیدار شدم تصاویر دیشب جلوی چشمم نقش بست مطمئن بودم کابوس نبود من اونو دیدم چشای سبزشو خیلی دقیق دیدم ممکن نیست که همش یه توهم باشه. اشتها رو از دست داده بودم و با صبحانم بازی میکردم.

- کتی چرا غذا تو نمیخوری؟

- اشتها ندارم ماما

از جام بلند شدم و از تلفن خونه به جسیکا زنگ زدم. صدای شادش حتی از پشت تلفن هم به ادم روحیه میداد.

- سلام جسی چطوری؟

- سلام خوبه خوبم. نگو که واسه بالماسکه نمیخواهی بیای

- اوه نه حتما میام.

- خوبه چون میخوام پسر مورد علاقمو بهت نشون بدم.

با هیجان پرسیدم:

- اون کیه؟ تاحالا ازش حرفی نزده بودی؟

- پسر عموی بزرگم سم تازه برگشته اینجا و من واقعا جذبش شدم حتما باید بهت نشونش بدم

- باشه خوشحال میشم ببینم چه شکلیه. راستی وقت داری بیای خونمون؟ باید باهات صحبت کنم

- چیزی شده؟

- نمیدونم بیا تا برات تعریف کنم

- باشه چند دقیقه دیگه اونجام.

- مرسی بای

گوشی رو قطع کردم جسیکا تنها کسی بود که میتونستم راحت باهاش حرف بزنم و اطمینان داشته باشم حرفم به گوش دیگران نمیرسه.

موهامو با گیره پشت سرم بستم و رفتم داخل باغ روی تاب بزرگمون نشستم و به بیرون خیره شدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از پشت حصار ها جسیکا رو دیدم با دیدنم دست تکون داد و اومد سمتم نشست کنارم و گفت:

- تعریف کن ببینم چی شده

- راستش خودمم گیج شدم نمیدونم

همه چیز رو برایش تعریف کردم چشاش گرد شده بود حرفام که تموم شد با ترس گفت:

- وای خدای من چطور تنها تونستی بری توی اون غار

- فکر نمیکردم با یه موجود وحشتناک رو به رو بشم!

- مطمئنی که دیشب...

- اره جسی من کاملا مطمئنم که خواب نبودم اون واقعی بود همینجا زیر اون درخت

- کجا؟

- بلند شو نشونت بدم

دستشو گرفتم و بردم سمت درخت.

- ببین دقیقا اینجا بود قدم به قدم اومد جلو تا اینجا که رسید سرشو برگردوند سمت من و من چشاشو دیدم

- قیافش چی؟

- متاسفانه اونقدر غافلگیر شدم که نتونستم چهرشو ببینم

- هی اینجا رو ببین

برگشتم به سمتی که نشون میداد زیر درخت یه رد پا بود بیشتر خم شدم شبیه جای پای یه ادم بود

- یعنی ادم بوده؟

- رد پا که اینجوری نشون میده

- یعنی اون کیه؟

- من واقعا نمیتونم حدس بزنم

- جس

با صدای انجلینا هردو برگشتیم سمت نرده ها با صدای بلند گفت:

- جس برگرد خونه مهمان داریم مامان گفت صدات کنم

- باشه برو منم الان میام

انجلینا شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت و رفت. جسی دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

- کتی دنبال این ماجرا نرو بنظرم کار درستی نیست بوی دردسر میده میترسم توی محمصه بیوفتی

- باشه سعی میکنم دنبالش نرم فعلا که اون دنبال منه

- شبا پنجره اتاق و در بالکن رو قفل کن.

- باشه

- مراقب خودت باش من دیگه فعلا برم

- باشه تو هم همینطور مرسی که اومدی

- پس فردا توی جشن میبینمت بای

- بای

زیردرخت نشستیم و به رد پا خیره شدم اگه بازم برگرده چی؟ دلم نمیخواست بهش فکر کنم. انگار از اول نباید به غار میرفتم دردرس پشت دردرس. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به اتاقم. شروع کردم به خوندن کتاب داروهای معجزه گر اما هر از چند گاهی نگم روی جلد قهوه ای و کهنه کتاب باستانی خیره میشد اخر نتونستم طاقت بیارم باز ش کردم و صفحاتش رو ورق زدم.

رسیدم به صفحه ای که کنجکاویم تحریک شد تصاویر نقاشی شده از غار فردریک نوشته های باستانی زیادی اطرافش بود. دست نویس هایی هم اطرافش بود اما خیلی محو بودن به زحمت سعی کردم بخونمش چندتا کلمه اول قابل فهم بود نوشته بود

(اگر وارد میشوی در ازای چیزی که میابی بهایی خواهی پرداخت بهایی جانگداز و سخت)

بقیه قابل فهم نبود. چه بهایی؟ احتمالا منظورش در مورد پیدا کردن راز حیات جاودان بود و بهاش هم همون نفرینی بود که فردریک دچارش شده یعنی این پیغام داره یه جورایی هشدار میده تا کسی دنبال اون راز نگرده چون عواقب سختی داره اما شاید این اخطار نباشه شاید قبائل قدیمی برای محافظت از اسرارشون اینو نوشتن تا رهگذر ها رو بترسونن. پس قضیه نفرین چیه؟ البته اگه نفرینی وجود داشته باشه!

این موضوع تماما ابهامه اعصابم خرد شد کاش میتونستم مفهوم نوشته ها رو درک کنم شاید اگه عکس های توی موبایل رو داشتیم میتونستم با کمک اینترنت و این کتاب و استاد رمز گشایی کنم یا حداقل بفهمم مفهوم این نوشته ها چیه. چه انتظار بیخودی دارم پرفسور جکسون با اون همه دانش و اطلاعات نتونسته چه برسه به من! چه خیال خامی. با بیحوصلگی کتاب رو بستم و تو کمد گذاشتم.

روز مهمانی رسید. هنوز توی خواب بودم که مامان با جیغ صدام زد:

- کتی!

یه متر از جام پریدم سرم خورد بالای تخت

- اخ

همونجور که سرمو میمالیدم گفتم:

- چی شده مامان چرا جیغ میزنی

- تو هنوز گرفتگی خوابیدی پاشو واسه شب آماده شو

- مگه ساعت چنده؟

- ۱۰ صبح

- یه جور گفتی فکر کردم ۲ ظهر شده مامان از الان زوده بیخیال بعدا آماده میشم

سرمو گذاشتم رو بالش و چشممو بستم. مامان پتومو گرفت کشید و گفت:

- میگم پاشو دختر باز داری میخوابی

بلندم کرد با چپشای نیمه باز تلو تلو خورون بردم سمت حموم و دوش اب سرد رو باز کرد نفسم بند اومد خواب از سرم پرید.

- ماما! این چه کاریه

- خوب شد حالا خواب از سرت مییره خودتو بشور بیا بیرون

دوش اب رو بستم و درو حموم رو قفل کردم. وان حموم رو با اب ولرم و کف مواد معطر پر کردم و توش دراز کشیدم. حس

خوبی داشتم توی اب گرم تازه خوابم گرفته بود چشمم گرم شده بود کم کم خواب چشممو گرفت نمیدونم چقدر توی اون حال

بودم که حس کردم نفس سردی به پوستم میخوره تنم مور مور شد. صدای نفس هایی رو دم گوشم شنیدم و بازدم سردی که

به صورتم خورد. از جا پریدم و جیغ کوتاهی زدم اما حموم خالی بود. شقیقه هامو مالیدم انگار جدی جدی دارم دچار توهم

میشم از وان بیرون اومدم و زیر دوش خودمو شستم عطر همیشگی شامپوم یکم بهم آرامش داد اونقدر زیر دوش موندم که

ضربان قلبم عادی شه تازگیا خیلی ترسو شده بودم. از خودم عصبانی بودم. حولمو پیچیدم دورم و رفتم رو به روی اینه حموم

بخار گرفته بود دستمو کشیدم روی اینه و بخارا رو پاک کردم از بین بخارا سایه سیاهی رو تو فاصله یه قدمیم دیدم با ترس

برگشتم عقب چیزی پشتم نبود. دارم دیونه میشم

از حموم اومدم بیرون نشستم رو صندلی جلوی اینه رنگ صورتم کاملا پریده بود. خودمو با اهنک گوش دادن سرگرم کردم کار

زیادی نداشتم نزدیک ساعت ۶ شروع کردم به ارایش کردن. موهامو با ششوار خشک کردم موهای تابدارم رو دورم ریختم و با

گیره های براق بعضی قسمت ها رو جمع کردم و حالت دادم لباس مشکیم رو از کمد بیرون اوردم و پوشیدم کفش های پاشنه

بلند مشکیم هم پام کردم از چهره خودم راضی بودم حالا مثل یه دختر واقعی شده بودم. ماسک رو به چهره ام زدم و از اتاق

بیرون رفتم توی سالن همه آماده شده بودن پدرم یه کت شلوار ساده با یه ماسک طوسی زده بود الکس هم تقریبا مثل بابا بود

مامان پیراهن سفید کار شده ای رو پوشیده بود که شبیه فرشته ها میکردش ماسک سفیدش رو دستش گرفته بود

از له ها رفتم پایین الکس سوتی زد و گفت:

- عین ملکه بدجنسا شدی

مامان لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا خیلی جذاب شدی

رو به بابا ادامه داد

- زود باشین دیگه باید بریم

فاصله زیادی بین خونه هامون نبود پیاده رفتیم سرو صدای موسیقی از بیرون به گوش میرسید تو حیاط و جلوی در تعداد زیادی دختر پسر با ماسک ها و لباس های مختلف مشغول رقص و حرف بودن.

وارد ساختمان شدیم. افراد زیادی توی سالن مشغول رقص بودن لباس های متفاوت قرمز سبز ابی سفید طلایی و نقره ای پر بود مردا هم اکثرا رنگ های سفید سورمه ای قهوه ای یا طوسی پوشیده بودن انگار تنها رنگ مشکی سالن من بودم. از بین افراد که رد میشدیم نگاه های زیادی رو روی خودم حس کردم برای اولین بار از اینکه توجه ها به من بود حس رضایت خاصی بهم دست داد. مامان و بابا مشغول احوالپرسی با چند نفر شدن الکس هم دنبال همسن های خودش رفت.

رفتم کنار بار و یه گیلان مارتینی سفارش دادم. همونطور که گیلانم رو تو دستم میچرخوندم نگام روی افراد میچرخید. دختری با لباس خیلی کوتاه و طلایی پرزرق و برق وسط سالن بین چندین پسر میرقصید از صدای خنده های بلندش به راحتی میشد حدس زد کیه! نگام رو به اطراف چرخوندم تا جسی رو پیدا کنم.

دختری با ماسک صورتی و لباس صورتی کمرنگ گوشه ای نشسته بود موهاش شباهت فوق العاده ای به جسی داشت مگه چندتا دختر پیدا میشن که موهای قرمز داشته باشن؟

بلند شدم رفتم پشتش دستمو گذاشتم رو شونش برگشت منو که دید از جا پرید دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

- کتی بار اخرت باشه منو اینجوری میترسونی قلبم وایساد. با این لباسا دقیقا مثل ملکه های خیبت و ظالم شدی

- از کجا فهمیدی منم؟

- شاید چون تنها کسی هستی که میدونم به خیانت علاقه داری و مطمئن بودم اینبار که بعد از مدت ها داری توی جشن

شرکت میکنی جوری لباس میپوشی که بیشتر توجه ها بهت جلب شه و همینطور هم حال انجی رو بگیری

نگاهی به انجلینا که هنوز مشغول رقص بین پسرا بود کردم و گفتم:

- انگار زیادم حالش گرفت نشده

- میخوای گرفته شه؟

- اره خیلی زیاد

- راهش رو بلام پاشو

- کجا؟

- میریم برقصیم

- چی؟

قبل از اینکه مخالفت کنم دستمو کشید و برد وسط جمعیت. من و جسی زوج رقص خوبی بودیم همیشه باهم تمرین میکردیم اما هیچوقت توی جمع نرقصیده بودیم. شروع به رقص کرد و منم همپاش شروع کردم کم کم اطراف خالی شد حواسم به انجلینا بود که چهره اش درهم میرفت پسر های دورش پراکنده شدن و اطراف ما جمع شدن و شروع به تشویق کردن. اهننگ

به انتهایش نزدیک شده بود دست جسی رو گرفتم و چرخ نمایشی زدم و چسبیدم به جسیکا اهنگ تموم شد و دنبال اون صدای تشویق بلند شد حتی از روی ماسک هم میتونستم چهره سرخ شده انجلینا رو درحالیکه لبش رو میجوید تشخیص بدم. دستم به طرفی کشیده شد جسی گوشه ای از سالن رو نشونم داد و گفت :

- اونجا رو ببین بالاخره اومد

نگام به سمتی که اشاره میکرد کشیده شد دو پسر گوشه سالن ایستاده بودن و دختر های زیادی اطرافشون بود چهرشون مشخص نبود ولی از قامت و هیکل خوبی برخوردار بودن

- اینا کین؟

- دست راستی همونه که ازش خوشم میاد جیمز
- و اون یکی؟

- نمیشناسمش بیا بریم باهاشون اشنات کنم
دستم از دستش کشیدم بیرون گفتم :

- نه من نمیام تو برو شاید ازت درخواست رقص کنه
- باشه

به چندین پسری که بهم درخواست رقص میدادن جواب منفی دادم و در جواب کسایی که اسمو میپرسیدن فقط لبخن میزدم برگشتم کنار بار. نوشیدنی دیگه ای سفارش دادم و مشغول تماشا شدم. جسی رو دیدم که دست در دست جیمز به وسط سالن رفت. سایه سیاهی کنارم باعث شد نگاه کشیده شه به اون سمت.

همون پسر همراه جیمز بود عطر خنک و گرون قیمتش به مشام میرسید. سنگینی نگاهش روی خودم حس کردم اما سعی کردم بی توجه باشم.

- شما همون دختر خانوم زیبایی هستین که مشغول رقص بودین و همه نگاه ها رو خیره میکردین درسته؟
چه مودبم بود خوشم اومد نگامو بهش دوختم و اروم جواب دادم:

- فکر نمیکنم چهره منو دیده باشین از کجا میدونین زیبا هستم؟

- اینطور حس میکنم. به زیبایی اندام و رقصتون و لباستون میاد که چهره زیبایی هم داشته باشین هرچند این واقعیت از زیبایی چشاتون معلومه.

- هیچ وقت کسی رو از روی ظاهر قضاوت نکنین زشتی و زیبایی فقط توصیفی واسه ظاهره

- جواب خوبی بود چیزی ندارم بگم. میتونم بپرسم اسم دختر حاضر جواب و زیبایی مثل شما چیه؟
روی کلمه زیبا تاکید کرد. لبخند شیطنت امیزی زدم و جواب دادم

- ترجیح میدم اسمم رو به کسی نگم

- پس با این حساب با توجه به شخصیت و لباستون اسم پرنسس مرموز شب بهتون میاد

خوشم اومد لقب جالبی بود. در جواب فقط لبخند زدم. گیلاسش رو به طرفم بالا گرفت و گفت:

- به سلامتی ملکه مرموز شب

گیلاسو به گیلاشش زدم و جرعه ای نوشیدم. از جا بلند شد جلوم خم شد دستشو گرفت طرفم و گفت:

- میتونم ازتون درخواست یه دور رقص رو کنم؟

نگاهی به چشای خاکستری خوشرنگش انداختم و دستمو تو دست گرمش گذاشتم و بلند شدم. با هم به وسط پیست رقص

رفتیم رقص والس تازه شروع شده بود جسی رو دیدم که سرش روی شونه جیمز بود و لبخند قشنگی رو لباش بود.

همونطور که اروم با اهنگ حرکت میکردیم گفت:

- من خودمو معرفی نکردم کریستین هستم و از اشناییتون خوشحالم

- منم همینطور

- هنوز همیشه اسمتون رو بدونم

- نه

- دختر لجبازی هستی

- همینطوره

دستشو پشت کمرم گذاشت بیشتر بهم نزدیک شد با چشای با نفوذ و گرمش خیره شد توی چشام نفس هاش به صورتم

میخورد سرمو انداختم پایین اروم گفت:

- میشه سرتو بلند کنی

به چشماش خیره شدم توی عمق نگاهش چیزی بود که تنم گرم شد سرشو کنار گوشم گذاشت و گفت:

- چشای زیبایی داری واقعا ادم رو تحت تاثیر قرار میده

- ممنون

- خیلی دوست دارم چهرتون رو ببینم

- نبینین بهتره

- شخصیت مرموزی داری بخاطر همین جذابیت زیادی هم داری خیلیا امشب دلشون میخواد بدونن تو کی هستی

- شاید نفهمم

- اما من حتما میفهمم

- مطمئن نباش

- هستم اخر شب که همه ماسک ها رو بر میدارن میبینمت

سرم رو به شونش چسبوندم و از ادامه صحبت طفره رفتم نمیدونم چرا دلم میخواست جذبش کنم از رفتار مودبانش از طرز نگاه و برخوردش خوشم اومده بود دلم میخواست واسه اولین بار هم که شده بتونم جنس یه پسر رو به خودم جذب کنم. دور رقص که تموم شد تعظیم کوتاهی کردیم و از هم جدا شدیم.

جسی به من پیوست و با ذوق گفت:

- وای کتی باورت همیشه چقدر بهم خوش گذشته جیمز گفت بهم علاقه داره و قراره ی مدت باهم دوست شییم دستشو تو دستام گرفتم و گفتم:

- برات خوشحالم جسی

- تو هم که برات زیاد بد نبود پسر خوشگله رو تور زدی

- نه بابا فقط یه دور رقص بود

- ولی انگار فقط یه رقص نبوده نگاش همش روی توئه

- واقعا؟

- آره خیره شده به تو

ته دلم خوشحال شدم. تمام شب سنگینی نگاهش رو هر جا میرفتم رو خودم حس میکردم و ذوق زده بودم به اخرای شب نزدیک میشدیم. کم کم وقت برداشتن ماسک ها رسیده بود. جسیکا رو به من گفت:

- کتی امشب رو خونه ما بمون خوش میگذره خواهش میکنم

- باشه حتما خوش میگذره

- اونجا رو بین داره میاد سمتمون

لحظه ای بعد عطر تنشو به مشامم رسید ولی برنگشتم سمتش صدام زد:

- پرنسس مرموز میتونم شمارتو داشته باشم شاید گاهی با هم تماس بگیریم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- ام ... خب ... نمیدونم... فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه

- هی یکم لجبازی نکن من ازت خوشم اومده و خیلی دوس دارم بازم بینمت اگه میشه شمارتو بهم بده

شمارمو گفتم و توی گوشیش یاد داشت کرد و گفت:

- حتما فردا باهات تماس میگیرم

سری بهش تکون دادم و ازمون دور شد جسی با هیجان گفت:

- واو عجب ادم باحالیه خوش به حالت

- خیلی ازش خوشم اومده

- پس چرا بهش رو ندادی

- چون اینجوری بیشتر جذب میشه
قیافه جسی درهم رفت و گفت:
- کتی فکر کنم یه چیزی رو یادت رفته
- چی؟
- تو که گوشی نداری
همه حس خوبم توی یه لحظه از بین رفت
- وای نه! اصلا یادم نبود حالا چیکار کنم
- به مامانت اینا بگو برات گوشی بگیرن
- همیشه بعد کلی سوال میپرسن که چطور گمش کردم
- پس چیکار کنیم؟
کلافه شده بودم از یه طرف خیلی دلم میخواست بتونم باز هم کریتین رو ببینم از طرف دیگه راهی واسه توجیح نبودن گوشی
نداشتم فقط یه راه میموند!
حتی از فکرشم بدم میومد اما چاره دیگه ای نداشتم
- فقط یه راه داره
- چه راهی؟
- امشب میرم دنبال گوشیم
- چییییییی؟ تو دیونه شدی؟ با چیزایی که دفعه قبل پیش اومد هنوز میخوای بری اونجا؟
- چاره دیگه ای ندارم
- داری! راحت تره اگه به خانوادت بگی چی شده
- نمیتونم جسی اونوقت محدود میشم و دیگه شبا نمیتونم برم بیرون
- ارزشش رو نداره کت
- واسه من داره
نگاه کوتاهی به کریتین انداختم و گفتم:
- واسه من این ارزش رو داره
تصمیمو گرفتم
- من میرم جسی زود میرم و برمیگردم اتفاقی نمیوفته امشب میگم که خونه شما میمونم بعد برمیگردم به غار گوشیمو
برمیدارم و زود میام
- خطرناکه میخوای منم باهات بیام؟

- نه لازم نیست من از پیشش بر میام صبر کن به مامان بگم که اینجا میومم

رفتم سمت مامان مشغول صحبت با خانوم گیسون مادر جسی بود

- مامان من امشب اینجا پیش جسی میومم

- باشه مشکلی نیست هر جور راحتین

- پس بعد خودت به بابا بگو من میرم بالا توی اتاق جسی خسته شدم میخوام دوش بگیرم

- الان؟ دیگه آخر جشنه صبر کن ماسک ها برداشته شه بعد برو

- نه مامان الان برم بهتره نمیخوام کسی منو بشناسه

- اما کتی...

- شب بخیر مامان

با سرعت رفتم سمت جسیکا

- جسی زود واسه من یه چراغ قوه بیار من باید زود برم تا اونجا راه زیاده به سوئیچ ماشینتم نیاز دارم

- الان میارم برات

رفت سمت پله ها و ناپدید شد

اقای گیسون با صدای بلند برداشتن ماسک ها رو اعلام کرد. دست همه به سمت ماسکشون رفت نگامو به کریستین دوختم

ماسک مشکیشو از صورتش برداشت نفسم بند اومد چهره فوق العاده زیبایی داشت. موهای قهوه ای مایل به طلایی چشمای

خاکستری با رگه های طلایی پوست گندمگون و لب های برجسته حس کردم ضربان قلبم تند شد. با صدای جسی به خودم

اومدم

- بیا بگیر زود برو من حواسم به بقیه هست

- مرسی زود برمیگردم

رفتم سمت در سالن صدای کریستین رو شنیدم که صدام میکرد

- هی نمیخوای ماسکتو برداری؟ کجا میری

برگشتم عقب و در حالیکه عقب عقب میرفتم گفتم:

- من باید برم شاید بعدا بازم ببینمت اما الان وقتشو ندارم

- اما کجا؟

- لازم نیست بدونی بای

نموندم که حرفشو ادامه بده به سرعت خارج شدم باید قبل اینکه کسی منو میدید میرفتم. سوار ماشین کوپه جسیکا شدم و

حرکت کردم. پیدا کردن مسیر بدون نقشه سخت بود. بعد از چند ساعت گشتن تونستم برسم. همه جا تاریک بود موقع پیاده

شدن از ماشین پاهام میلرزید دلم میخواست همون لحظه سوار ماشین شم و برگردم اما چهره کریستین جلو چشمم اومد. ترس

رو گذاشتم کنار نمیتونستم این فرصت رو از دست بدم. چند لحظه صبر کردم یعنی پسری که فقط چند ساعته میشناسمش اونقدر مهمه که بخاطرش دارم چنین ریسکی میکنم؟ واسه چی دارم این کار احمقانه رو میکنم؟ خودم هم جوابی نداشتم فقط به طرز عجیبی دلم میخواست باز هم کریستین رو ببینم.

سعی کردم با فکر اینکه پیدا کردن گوشی باعث میشه مامان نفهمه گم شده بود و از دردسر های بعدی جلوگیری میشه کار خودمو توجیه کنم. کفش های پاشنه بلندمو درآوردم و توی ماشین گذاشتم.

با قدم های اهسته و لرزون جاده خاکی رو طی کردم سکوت همه جا حکم فرما بود تنها صدایی که به گوش میرسید صدای هوهوی جغدی از لابه لای درختا بود. رسیدم پای تپه ها نگاهی به بالای کوه انداختم توی تاریکی شب وحشتناک بود شیار های کوه سایه های ترسناکی رو روی زمین بوجود میآورد از سکوت و خلوتی بیش از حد ترس برم داشت اب دهنمو صدا دار قورت دادم. شروع کردم به بالا رفتن چند بار پشیمون شدم اما دیگه راه برگشت نبود تا اینجا اومدم بقیشم میرم با اون لباس بلند بالا رفتن از صخره ها احمقانه ترین کار دنیا بود فقط امیدوار بودم پاره نشه که مجبور شم یه بهانه هم واسه اون بتراشم. من که ترسو نبودم الانم نباید بترسم.

از آخرین قسمت صخره به سختی خودمو کشیدم بالا مقابله دهانه غار ایستادم مثل قبل تاریک و خلوت. پام نمیکشید که جلوتر برم انگار دوتا وزنه سنگین به پام وصل کرده بودم قلبم بوم بوم میزد. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. نور چراغ قوه رو انداختم توی غار و اطراف رو نگاه کردم خبری نبود ساکت و خالی اروم رفتم داخل دستمو به دیوارا کشیدم نم داشت. نگاهی به حاکای ها انداختم و اروم رفتم جلو نور چراغ قوه رو انداختم رو زمین و شروع به گشتن کردم اثری از موبایلم نبود همینطور که رو زمین رو میگشتم مسیرو طی میکردم صدای چیزی باعث شد از جا بیرم قلبم اومده بود تو دهنم با دستای لرزون نورو به اطراف غار چرخوندم چیزی نبود صدای هوهوی جغدی از ابتدای غار خیالم رو راحت کرد. خدارو شکر فقط یه جغده. به گشتن ادامه دادم هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که

صدای کشیده شدن چیزی به زمین موهامو سیخ کرد. امیدوار بودم اینم یکی از توهم های این چند روز اخیرم باشه گوشامو تیز کردم نکنه باز توهم زدم صدای حرکت محوی رو میشنیدم باید عجله کنم برگشتم عقب

پام به یه چیزی برخورد کرد. پشتمو نگاه کردم

- والای موبایلم

ذوق کرده بودم امتحانش کردم کاملا سالم بود اما شارژش تموم شده بود و دوباره خاموش شد. خب کارم دیگه اینجا تموم شده بهتره تا چیزی نشده برم از جام بلند شدم و لباسمو صاف کردم معلوم نیس با این لباس شب چطور باید برگردم پایین پام که اوضاعش واسه پریدن مناسب نیس نور چراغ قوه چندبار قطع و وصل شد و خاموش شد اخ لعنت به این شانس مسخره باطری تموم کرد. دوباره یه صدای بلند توجهم رو جلب کرد. با ترس دور خودم میچرخیدم و اطرافمو نگاه میکردم تو تاریکی چشم چیزی نمیدید دیگه از سایه خودم هم میترسیدم باید سریعتر میرفتم. صدای غرش خفیف و آشنایی رو از فاصله خیلی نزدیک

شنیدم تنم لرزید. تنم مثل چوب خشک شد به حس بدی تو وجودم میگفت اتفاق بدی قراره بیوفته کاملا واضح حضور چیزی رو اطرافم حس میکردم.

دستام به شدت میلرزید یا من دچار پارانویا شدم یا واقعا اینجا تنها نیستم. سعی کردم بدنم رو از خشکی در بیارم و راه برم. پام رو به سختی حرکت دادم. چشمامو بستم و پشت هم تکرار کردم:

- هیشکی اینجا نیست من تنهام اینا همش خیاله کسی اینجا نیست

به دهنه غار نزدیک میشدم نور ماه رو میدیدم که غار رو روشن کرده بود. قدم هامو تند کردم نور مهتاب زمینه غار رو روشن کرد پام روی سنگی پیچ خورد

- اخخ

خم شدم و میچ پامو مالیدم قبل اینکه کامل صاف بایستم چیزی رو دیدم که قلبم رو از کار انداخت. کنار سایه من سایه بلند قامتی ایستاده بود. حس کردم از ترس کامل فلج شدم پاهام شل شد نشستم رو زمین جرات نداشتم برگردم و پشتمو نگاه کنم توان فرار هم نداشتم. صدای غرش رو از پشت سرم شنیدم نفس سردی که به پشت گردنم برخورد میکرد ستون فقراتم رو لرزوند سرمو اروم برگردوندم عقب میدونستم چی انتظارمو میکشه

چیزی پشتم نبود. چشام از تعجب گشاد شده بود نفس نفس میزدم مطمئن بودم حسش کردم اما حالا چیزی پشتم نبود. کامل برگشتم و به اعماق غار نگاه کردم کسی نبود چشمامو بستم و نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم.

رو زانو خم شدم تا بلند شم و هرچه زودتر از اون غار دور شم. ضربه محکمی به سرم خورد. درد شدیدی توی گیجگاهم پیچید و افتادم چشمام تار شده بود از بین سیاهی که چشمامو میگرفت صدای غرش اروم رو شنیدم و چشای سبز با رگه های نقره ای براق رو تشخیص میدادم که بهم نزدیک میشه پرده سیاهی جلوی چشم کشیده شد و غرق دنیای ناآگاهی شدم.

نور شدید رو از پشت پلکای چشمم میدیدم به سختی چشمامو باز کردم نور زد تو چشمم دستمو جلوی چشمم گرفتم. اییی سرم بدجور درد میکرد و تیر میکشید. نمیتونستم تشخیص بدم کجام درد عمیقی رو توی سرم حس میکردم. نشستم رو زمین استخونام درد میکرد انگار ماشین از روم رد شده بود دستمو به گردنم کشیدم و سرمو چندبار چپ و راست کردم صدای استخون هام رو میشنیدم. دستمو به صورتم کشیدم نگام رو دستام خشک شد و تازه متوجه موقعیتم شدم.

دستام پوشیده از خون قرمز بود. نگاهم رو لباسم چرخید قطره های خون رو میشد روش تشخیص داد صورت و بدنم پر از لکه های خون خشک شده بود. سراسیمه خودم رو بررسی کردم استین های لباسم ریش ریش شده بود چای چنگ و خراش روی بازو هام معلوم بود سوزش خراش ها رو روی بازوها و گردنم حس میکردم زخم و علامت دیگه ای نبود فقط جای چنگال های تیز روی دستام مونده بود

از نزدیک نگاه کردم شبیه چنگ دست انسان نبود پس اونی که دیدم حیون بوده اما این همه خون واسه چیه چه اتفاقی واسم افتاده! از جام به سختی بلند شدم همه استخون های تنم درد میکرد. نور مستقیم افتاب چشمامو درد آورد. لبه صخره وایسادم

لباسم که دیگه داغون شده پس یکم بیشتر فرق زیادی نداره دامن تنگ لباس رو با یه حرکت جر دادم حالا راحت تر میتونستم راه برم. از کوه پایین اومدم با پاهای برهنه تا دم ماشین پیاده رفتم کف پاهام حساسی زخم شده بود. سوار شدم و درو بستم از اینه به خودم نگاه کردم صورتم سالم بود اما گردن و دستام بطور وحشتناکی زخمی بود کبودی ها و خراش ها معلوم بود باید چند روز لباس استین بلند بپوشم که دیده نشه. دستمو رو شقیقه هام گذاشتم و به خودم فشار اوردم. هیچی یادم نمیومد آخرین صحنه ای که دیدم فقط اون چشمای براق بود. یادم نیامد چه اتفاقی برام افتاده. راه افتادم نگام رو ساعت ماشین خیره موند ۱۲ ظهر بود خیلی وقته بیهوش بودم حتما جسی نگران شده با سرعت بیشتری حرکت کردم.

دم خونه جسی ایستادم. از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت ساختمون سنگ ریزه کوچیکی پیدا کردم و پرت کردم سمت شیشه اتاقش چند لحظه صبر کردم نکنه خونه نباشه؟ سنگ بزرگتری رو کوبیدم به شیشه بعد چند ثانیه صورت جسی پشت پنجره پیدا شد پنجره رو باز کرد با چشای گشاد به من خیره شد قبل اینکه جیغ بزنه دستمو رو دماغم گذاشتم و اشاره کردم بیاد درو باز کنه.

پشت بوته های حیاطشون مخفی شدم تا بیاد.

صدای در خونه و بعد صدای پاهای شتاب زدشو شنیدم من رو که دید جیغ کوتاهی زد دستمو رو دهنش گذاشتم

- ساکت باش جسی الان همه متوجه ما میشن قبل اینکه کسی منو ببینه بریم تو اتاقت

سرشو تکون داد و دستم رو گرفت. وارد خونه شدیم پاورچین پاورچین از پله ها بالا میرفتیم

- جسیکا

صدای مادرش بود جسی هلم داد پشت مجسمه کنار دیوار

- بله مامان

- صدای در شنیدم کسی اومده؟

- نه من رفته بودم قدم بزنم تو حیاط

- باشه

به اسپزخونه برگشت. نفس راحتی کشیدم و با سرعت پله ها رو طی کردیم. وارد اتاقش شدم و رو تخت نشستم درو بست و قفل کرد با جیغ گفت:

- میدونی چقدر نگران شدم؟ از دیشب تا الان غیب شدی الانم که با این سرو وضع اومدی؟ چه اتفاقی واست افتاده

دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- اگه بگم نمیدونم باور میکنی؟

- منظورت چیه که نمیدونی؟

- دیشب رفتم دنبال گوشیم پیداش کردم اما صداهای عجیب اطرافم میشنیدم موقع برگشت یه سایه رو دیدم قبل اینکه

بفهمم چی شده یه ضربه محکم به سرم خورد و بیهوش شدم

- یعنی چیزی ندیدی؟

- نه آخرین تصویری که دیدم همون چشای نقره ای بود

- خدای من ببین چه بلایی سرت اومد

لباسم رو از تنم دراوردم البته بهتره بگم لاشه لباس

- حیف لباس قشنگی بود

- یه نگاه به خودت بنداز تو اینه لباس در برابر این هیچ اهمیتی نداره

جلوی اینه قدی ایستادم خراش ها خونی و تازه بود کبودی های سیاه از ارنج تا زیر گردن و پشت کتفم ادامه داشت

- خدایا چه اتفاقی برات افتاده این کبودی ها خیلی وحشیانست

دستشو کشید رو کبودی پوستم نفسم از درد بند اومد

- ایی دست نزن خیلی درد داره حس میکنم همه استخوانای تنم شکسته

- انگار از ۱۰ تا قلدر کتک خورده باشی

-اره

با تردید نگام کرد و گفت:

- کتی نکنه...

- نکنه چی؟

- نکنه اون موجود بهت ...

متوجه منظورش شدم با اخم جواب دادم

- مطمئن باش مورد تجاوز قرار نگرفتم

- از کجا مطمئنی

- جسی اگه بود میفهمیدم. من سالمم فقط انگار یه کتک حسابی خوردم

- برو یه دوش بگیر همه تنت خونیه بعد یه فکری واسه پوشوندن این زخما میکنیم.

رفتم توی حموم و دوش اب گرم رو باز کردم و رفتم زیرش حس کردم خستگی از تنم رفت اروم دستمو رو تنم میکشیدم

اونقدر زیر اب موندم که همه لکه های خشک شده خون رفت. حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون جسی روی تخت

نشسته بود منو که دید گفت:

- بهتری؟

-اره خیلی

-برات لباس گذاشتم

-مرسی

لباس پوشیدم و روی تخت نشستم

- گوشیم کجاست

- زدمش به شارژ

- بده یه نگاهی بهش بندازم

روشنش کردم گالری عکس ها رو باز کردم و رفتم روی عکسای غار

- بیا اینار و ببین

یکی یکی عکس ها رو نگاه کردیم

- وای چقدر جالبه

- اره ببین این عکس رو دوتا ادم هستن اطرافشون چندتا خط رو زمینه انگار که مردن

- اره ببین یه جعبه تو دستشونه

- اره عکس بعدی رو ببین

علامت های عجیب غریبی بود یکیشون شبیه برگ های درخت بود و یکی دیگه شبیه ماه

جسی گفت:

- این رو ببین مثل پر پرندست

- اره ولی بقیه معلوم نیست چیه

قبل از اینکه برم روی عکس بعدی گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

- این دیگه کیه؟

- جواب بده

- بله؟

صدای مردونه اشنایی گفت:

- سلام بر بانوی مرموز شب

سر جام سیخ شدم. با اتفاقی که دیشب افتاد به طور کامل کریستین رو از یاد برده بودم.

- سلام خوبی؟

- الان که صدای تورو شنیدم خوبم

- میدونی خیلی چرب زبونی؟

- اره خیلیا بهم گفتن. راستش از دیشب تا حالا تو فکرت بودم مخصوصا با اون فرارت قبل برداشته شدن ماسک ها یه جورایی

یاد سیندرلا افتادم

- سیندرلا؟

- اره اونم ساعت ۱۲ شب فرار کرد البته من اونقدر شانس نداشتم که تو یه چیزی گم کنی بخاطرش پیام سراغت.
بیچاره نمیدونست من بخاطر چیزی که گم کرده بودم رفتم. سکوتم رو که دید گفت:

- میتونم ببینمت؟

- شاید

- کی؟

- گفتم شاید نگفتم اره

- کی میتونم ببینمت

- باید فکر کنم

- اسمتو نمیگی؟

- نه

- چقدر فکرت طول میکشه؟

- معلوم نیست بعدا بهت خبر میدم

- میتونم بازم برات زنگ بزنم

- چرا که نه

- خیلی نسبت بهت کنجکاوم

خندیدم و گفتم:

- فعلا تو خماری چیزایی که نمیدونی بمون. بای

گوشی رو قطع کردم جسی پرسید:

- کریستین بود؟

- اره

- فکر میکنی ارزش این رو داشت که برگردی به غار

- راستش رو بخوای با اون ترس و دلهره دیشب و این وضع امروز نه اصلا ارزشش رو نداشت

درد خیلی شدیدی تو سرم پیچید اونقدر شدید که حس کردم سرم داره منفجر میشه

- اییییییییی سرم

- چی شده؟ کتی خوبی؟

از درد روی زمین نشستم جیغ زدم

- سرم داره از درد میترکه

کنارم رو زمین نشست هول کرده بود نمیدونست چیکار کنه از شدت درد اشکم درومده بود. یهو درد به همون سرعتی که بوجود آورده بود قطع شد. نفس هام بریده بریده شده بود

- کتی چی شده؟

- نمیدونم درد گرفت خیلی شدید اما یهو از بین رفت

- فکر میکنم زیاد بهت فشار اومده باید برگردی خونه استراحت کنی

- اره همینطوره

- سعی کن لباسای استین بلند بپوشی و موهات رو باز بذاری

- باشه فعلا خدافظ مرسی بخاطر همه چی

- اگه چیزی شد خبرم کن

سرمواروم تکون دادم و رفتم سمت خونه. مامان پای تلویزیون نشسته بود و مشغول تماشا بود با لبخند گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟ خوش گذشت؟

لبخند اجباری زدم و گفتم:

- اره خیلی خوب بود ولی نتونستم راحت بخوابم میرم یکم استراحت کنم

- ناهار خوردی؟

- اره مامان

وارد اتاقم شدم خودمو انداختم رو تخت به ثانیه نکشید که خوابم برد.

زمان زیادی از خوابم نگذشته بود از شدت گرما بیدار شدم تنم خیس بود از عرق داغ بودم انگار توی کوره داشتم میسوختم از شدت گرما نفسم گرفته بود از جام بلند شدم و لای پنجره رو باز گذاشتم اما پشیمون شدم میترسیدم بزم اون موجود پیداش بشه. داخل حمام رفتم حوله کوچیکی رو با اب خیس کردم و گذاشتم رو سینه و گردنم. از شدت گرما کم نمیشد به صورتم توی اینه نگاه کردم روی پیشونیم ذرات عرق بود. دوباره درد شدید تو سرم پیچید دردش دو برابر دفعه پیش بود اونقدر شدید بود که کف حموم افتادم از شدت درد به خودم میپیچیدم جیغم رو با حوله خفه کردم اونقدر درد داشتم که دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم. بطور ناگهانی از بین رفت هم گرمای شدید هم درد حس میکردم تنم جون نداره نمیتونستم حتی از زمین بلند شم. صدای مامان رو شنیدم که داشت واسه شام صدام میزد قبل اینکه بیاد و منو اینجوری ببینه از جام بلند شدم صورتمو شستم چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم پایین.

هیچ اشتهايي به غذا نداشتم

- چرا غذاتو نمیخوری؟

- همینجوری گرسنه نیستم

زیر نگاه کنجکاو مامان مجبور شدم به زور بخورم. قاشق اولو که گذاشتم تو دهنم صورتم تو هم رفت به زحمت قورت دادم و گفتم:

- مامان این غذا فاسده

- منظورت چیه فاسده

- خیلی طعم بدی داره چطور دارین میخورینش

- ولی مثل همیشهست هیچ مزه بدی نمیده

- شاید مشکل از غذای منه

با چنگال یه قسمت از غذای الکس رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم مزه غذای فاسد و مونده میداد

- اینا رو نخورین فاسده مامان طعم افتضاحی داره

- کتی واسه غذا نخوردن از این بهونه ها نیار میبینی که همه ما داریم میخوریم و هیچ مشکلی نداریم غذاتو بخور

- ولی...

- بس کن کتی این غذا هیچ مشکلی نداره اینقدر بهونه نیار

نگاهی به بابا و الکس انداختم که خیلی راحت داشتن غذارو میخوردن یعنی واقعا حس نمیکنن؟ این بوی فاسد و مزه بد رو متوجه نمیشن؟ یه قاشق دیگه توی دهنم گذاشتم با حس طعم غذا معدم جمع شد دماغمو گرفتم و سعی کردم بخورم دو سه قاشق به زور خوردم اما دیگه نمیتونستم تحمل کنم با یه بیخشید برگشتم تو اتاقم. معدم درد گرفته بود چند دقیقه نشستم پای کامپیوتر اما حس میکردم بدنم بی حس و کرخته دراز کشیدم حس میکردم تپش قلبم تند شده گرم بود عرق میکردم اما هنوز یکم نمیگذشت که در حد مرگ سردم میشد دست و پاهام یخ بسته بود انگار دمای بدنم قاطی کرده بود توی اوج گرما بدنم یخ میبست و دوباره دما بالا میرفت انگار توی اتیشم. معدم بهم ریخت بلند شدم خودمو رسوندم به دست شویی همه محتویات معدم رو بالا اوردم اونقدر عرق زدم که حس کردم معدم کاملا خالی شده صورتم رو شستم حق با من بود غذا فاسد بوده. نگام به ساعت افتاد باورم نمیشد چطور متوجه زمان نشدم عقربه ها عدد ۲ رو نشون میدادن ولی من که الان اومدم تو اتاقم!

معدم خالی بود احساس گرسنگی میکردم از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت آشپزخونه در یخچال رو باز کردم شاید چیزی واسه خوردن پیدا کنم. به محض باز شدن در یخچال بوی گند پیچید تو دماغم تهوع گرفتم بوی اشغال و زباله بوی غذای کپک زده دماغمو گرفتم و شروع به گشتن تو یخچال کردم همه چی سالم بود پس این بو از چیه؟ یه تیکه از لازانیای ناهار رو برداشتم مزه کردم افتضاح بود بسته خامه روباز کردم و مزه کردم اون هم طعم افتضاحی میداد. در یخچال رو بستم و بهش تکیه دادم انگار غذاها سالمه مشکل از منه. سرم گیج میرفت به دیوار تکیه دادم به زور خودمو رسوندم توی اتاق نمیدونم چه بلایی داره سرم میاد. به اتاق که رسیدم سرد درد شروع شد انگار استخوانای سرم در حال شکستن بودن انگار مغزم داشت متلاشی میشد دستامو گذاشتم رو سرم لبامو گاز گرفتم که جیغ نزنم

چشمام درد میکرد حس میکردم چشام داره از حدقه در میاد. به میز ارایش تکیه دادم صدای جیغ خفیفم رو خفه کردم درد از سرم تو همه تنم پیچید نگام تو اینه رو خودم ثابت موند قطره های عرق از صورتم میچکید رگ های قرمز و مویرگ ماندی توی صورتم بوجود اومده بود که پررنگ میشد و محو میشد حس کردم یقه بسته لباسم داره خفم میکنه نمیدونستم چیکار کنم دلم میخواست بمیرم اگه با مرگ این درد تموم میشه با همه وجود ازش استقبال میکنم حس میکردم استخونام داره ذوب میشه

یقه لباسمو پاره کردم و از تنم درش اوردم سرم تیر میکشید تو اینه از چیزی که دیدم شوکه شدم خراش ها و کبودی های تنم ذره ذره محو میشد جای زخم مثل ایش گر میگرفت و با درد شدید از بین میرفتن انگار که زخمی از اول نبوده با شدیدتر شدن دردی که تو سرم می پیچید سرمو بی اختیار به اینه کوبیدم اینه ترک خورد و هزار تیکه شد درد به چشمام منتقل شد حس کردم تو چشمام سوزن فرو میره به چشام خیره شدم تو اینه برق نقره ای رنگی تو چشام منعکس شد انگار رنگ ابی چشمام با رنگ نقره ای مخلوط شده بود

درد وحشتناک توی قلبم پیچید حس میکردم یکی داره قلبمو از سینم جدا میکنه رو زمین زانو زدم ضربان قلبم به طرز غیربآوری تند میزد اونقدر تند و بلند که واضح صداشو میشنیدم تو یه لحظه حس کردم هزار تا شمشیر توی قلبم فرو رفت دیگه نمیتونستم جلوی جیغ زدنمو بگیرم با آخرین توانم جیغ زدم. صدای آخرین تپش قلبم رو شنیدم و بعدش سکوت و بیهوشی.

با ضربه هایی که به صورتم میخورد چشمامو باز کردم مامان سرمو گرفته بود اروم بهم ضربه میزد صداشو میشنیدم که صدام میزد

- کتی کتی چشاتو باز کن چی شده کتی کتی

ذهنم هوشیار شد. اون درد غیرقابل تحمل یادم اومد

- مامان

- چی شده کتی چرا اینجوری شدی؟ حالت بده؟

- نه خوبم

- اتاقت چرا اینجوریه چرا اینه شکسته ما صدای جیغت رو شنیدیم اومدیم اینجا

- نمیدونم یادم نمیاد

- مگه میشه یادت نیاد

- سرم درد میکنه مامان خیلی سرم درد میکنه یادم نمیاد چی شده

به خدمتکار گفتم اتاقت رو تمیز کنه کمکم کرد از جام بلند شدم و روی تخت دراز بکشم حس میکردم گلوم خراشیده شده. پتو

رو کشیدم و گفتم

- تنت خیلی سرد شده کتی

- چیز مهمی نیست یکم فشارم اومده پایین

- استراحت کن فردا صحبت میکنیم

چشامو بستم خوابم نمیبود حس میکردم جونم از تنم کشیده شده حتی قدرت حرکت نداشتم با وجود خستگی زیاد خوابم نمیبود چشمامو محکم رو هم فشار دادم سعی کردم بخوابم اما ذهنم اونقدر مشغول بود که نمیشد بخوابم حس میکردم یه چیزی درست نیست یاد تصویر چشمم که توی اینه منعکس شده بود افتادم اون برق نقره ای رنگ اون درد شدید. حس میکردم ضعیف شدم اونقدر فکر کردم که خوابم برد.

صدای داد مامان رو شنیدم که میگفت کلاسم دیر شده با چشمای بسته پرده رو باز کردم و رفتم دستشویی صورتمو شستم گرسنه بودم و خسته. درد تنم خوب شده بود و دیگه اثری از زخم ها و کبودی ها نبود نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاد اما هرچی بود عجیب بود. یاد فیلم مرد عنکبوتی افتادم از فکر خودم خندم گرفت این دیگه خیلی تخیلی بود. صورتم رو خشک کردم و از دست شویی خارج شدم نور خورشید که زد تو چشمام حس کردم دارم کور میشم چشمام به شدت میسوخت اونقدر میسوخت که نمیتونستم بازشون کنم چشم بسته پرده رو کشیدم و برگشتم تو دست شویی چشمام قرمز شده بود و میسوخت. چند لحظه اروم و ایسادم و دوباره رفتم تو اتاق چشمامو اهسته باز کردم اثری از سوزش نبود کنار پرده رفتم و اروم زدمش عقب به محض برخورد نور خورشید به چشمام شروع به سوزش کرد انگار آتیش گرفته سریع پرده رو بستم. این دیگه غیر قابل تحمله گوشیمو برداشتم و به سرعت با جسی تماس گرفتم

- سلام کتی؟ حالت بهتره؟

- همین الان بیا اینجا سوال نپرس فقط با بیشترین سرعت خودتو برسون

گوشی رو قطع کردم و روی تخت نشستم زانو هامو بغل کردم و سرمو بین پاهام گذاشتم. یه بلایی سرم اومده یه اتفاقی افتاده این تغییرها این درد ها همه یه دلیل داره یه مشکلی هست. صدای زنگ در رو شنیدم بی صبرانه منتظر جسیکا موندم باید باهاش حرف میزدم

تقه ای به در خورد و در باز شد. جسیکا همراه مامان اومد داخل مامان گفت:

- کتی حالت بهتره؟ نمیری کالج؟

- نه مامان زیاد خوب نیستم امروز نمیرم

- باشه من تنهاتون میزارم

درو بست و رفت به جسی اشاره زدم که بیرون رو چک کنه و در رو قفل کنه نگاهی به بیرون انداخت و درو قفل کرد همونطور که سمت پنجره میرفت گفت:

- چته اتاق رو تاریک کردی پرده رو بکش ادم دلش میگیره

دستش که به پرده رسید با وحشت پریدم سمتش و دستش رو گرفتم. خودم هم از سرعت عکس العملم تعجب کردم با تعجب زل زد بهم و گفت:

- چته؟

- بازش نکن

- چرا؟

- بشین برات توضیح بدم

نشست رو تخت و منتظر بهم چشم دوخت

- جسی یه اتفاقی داره میوفته یه اتفاق عجیب

- منظورت چیه

- نگاه کن

یقه لباسمو زدم پایین با حیرت بدنمو نگاه کرد و بریده بریده گفت:

- زخم ها... خراش ها...

- ناپدید شدن

- ولی چطوری؟

- دیروز اومدم خونه شب حس کردم دمای بدنم قاطی کرده یه لحظه انگار توی کوره بودم یه لحظه توی یخ. چندبار حالم بهم

خورد سرم از درد داشت میترکید کم کم درد از سرم به بدنم رسید وزخم هام داغ شدند و با درد زیاد جوش خوردن اونقدر سرم

درد میکرد که کوبیدمش به اینه تو تیکه های شکسته سایه محو چشمامو دیدم رنگش نقره ای شده بود. بعد حس کردم قلبم

داره از درد میترکه و بعدشم بیهوش شدم

- باورم نمیشه

- منم نمیدونم چرا اینجوری شدم.

- میخوای بیای بریم دکتر؟

- نمیتونم پیام بیرون

- واسه چی

- افتاب

- میشه واضح حرف بزنی؟

- صبح که پرده رو زدم کنار حس کردم چشمام داره ذوب میشه. نور افتاب که به چشام میخوره حس میکنم دارم کور میشم

سوزش شدید میگیره

قبل اینکه جسی چیزی بگه مامان در زد و صدامون کرد جسی قفل دروباز کرد مامان با یه سینی پر از صبحونه اومد تو اتاق و

گفت:

- هنوز چیزی نخوردی دیشب هم که شام نخوردی جسی عزیزم تو هم باهش بخور

- باشه مرسی ماریا

مامان رفت تکه ای از نون تست و کره ای که مامان گذاشته بود رو نزدیک دهنم کردم و گاز کوچیکی زدم معدم اشوب شد همون طعم بد دیشب

- جسی میشه یه تیکه از اینو بخوری بگی چه مزه ای داره؟

تکه ای تو دهنش گذاشت و درحالیکه میجوید گفت:

- خیلی عالی تاز و خوشمزه

- پس مشکل از منه

- کدوم مشکل

- نمیتونم غذا بخورم از دیشب نمیتونم چیزی رو بخورم

- مثلاً چه چیزی؟

- هیچی

- آخه چرا

- مزه فاسدی میده بد طعمه هرچی میکنم دهنم حالم بهم میخوره

- این دیگه خیلی عجیبه

- جسی من مطمئنم اون شب که بیهوش شدم یه اتفاقی افتاده. باید یه کاری واسه من انجام بدی

- چی؟

- برو کالج پرفسور جکسون رو پیدا کن و بیارش اینجا تو راه همه چی رو براش توضیح بده زود باش

- باشه

به سرعت رفت.

تنها کسی که میتونه کمکم کنه پرفسوره تنها امید من واسه اینکه بفهمم چی به سرم اومده به شدت گرسنه بودم اما نمیتونستم اون غذای منجر کننده رو بخورم. انتظار خیلی برام سخت میگذشت مرتب تو اتاق قدم میزدم یکی دو ساعت گذشت بالاخره صدای زنگ در رو شنیدم درو باز کردم که از اتاق برم بیرون اما نور چشمامو سوزوند برگشتم داخل و منتظر شدم جسی همراه پرفسور وارد اتاق شد پرفسور نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت:

- جسیکا برام یه چیزایی از وضعیتت توضیح داد اما باید خودم هم میدیدم دوباره برام تعریف کن چی شده

همه چی رو از اول از پیدا شدن غار تا امروز صبح براش تعریف کردم با تعجب به من خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد

- پس بالاخره پیدا شد غار فردریک پیدا شد. تو هیچ ایده ای از موجودی که بهت حمله کرده نداری؟

- نه پرفسور اما عکس هایی از غار رو دارم از حکاکی ها شاید کمکتون کنه

- خوشحال میشم ببینم

گوشیمو برداشتم و دنبال عکسا گشتم دفعه پیش تماس کریستین باعث شد عکسا رو نصفه بینم آخرین عکس باقیمونده رو باز کردم.

بی اختیار روی تخت نشستم خشک شدم کوچیکترین توانی برای حرکت نداشتم جسی با ترس اومد کنارم و گفت:
- چت شد درد داری؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادمو و گوشی رو سمتش گرفتم. با دیدن عکس جیغ خفه ای کشید گوشی رو دادم به پرفسور و گفتم:

- این... این... همونه... آخرین عکسی که به اشتباه گرفتم عکس کسبه که بهم حمله کرد
عکس چهره ای از یک مرد به سختی میشد اسمش رو مرد گذاشت موهای مشکی اشفته پوست سفید و رنگ پریده چشمای پرنفوذ سبز مایل به نقره ای چهره جذابی داشت اگه به لب هاش توجه نمیکردی . لب های برجسته و بین ردیف دندان های براقش دو دندان نیش تیز و بلند دیده میشد اونقدر براق و تیز که کامل میشد میزان قدرتش رو حس کرد چیزی که بیشتر تصویر رو چندش اور میکرد خون روی لب ها و دندان هاش بود. پرفسور مشغول بررسی عکس بود جسی گفت:
- این نمیتونه ممکن باشه مگه نه؟ اینا همش یه اشتباهه
پرفسور جواب داد:

- هر چیزی ممکنه جسیکا هر چیزی

نگاش رو به من دوخت و ادامه داد:

- فکر میکنم میدونم چه اتفاقی برات افتاده

- چی؟

- اون موجود به طور قطع یه خون اشامه اون هیولا تورو هم به سم خودش الوده کرده

حس کردم دنیا رو سرم خراب شده

- چ چ چی؟... این امکان نداره

- واسه همینه که نمیتونی نور خورشید رو بینی یا غذا بخوری دلیل ضعیف بودنت همینه تو به خون نیاز داری

- نه

اونقدر بلند فریادش زد که جسی یه متر عقب پرید. پرفسور اروم اومد نزدیکم و گفت:

- بذار امتحانش کنیم.

چاقوی کوچیکی رو از جیبش درآورد و روی دستش گذاشت. قبل اینکه بیرسم میخواد چیکار کنه قسمتی از دستش رو خراش کوچیکی داد و شروع به فشار دادن کرد قطره های خون سرازیر شدن. تو کسری از ثانیه بوی خون خیلی قوی به مشامم رسید. دستش رو گرفت طرفم و گفت:

- بو کن

نفس عمیقی کشیدم و بطور ناگهانی میل شدیدی به گاز گرفتن دستش تو وجودم پیچید سعی کردم مقاومت کنم بوی خون برام خیلی اشتها اور بود و منم به شدت گرسنه و ضعیف گلوم از خشکی میسوخت عطش شدیدی به نوشیدن اون مایع سرخ رنگ داشتم. دستمو بردم سمت دستش اما خودشو عقب کشید و خون رو پاک کرد. عصبانیت تو وجودم پخش شد انگار این دیگه من نبود و این احساسات مال من نبود درد شدید توی سرم و چشمم بوجود اومد و صدای غرشی مثل همون که تو غار شنیده بودم از گلوم پخش شد.

جسی با ترس پشت پرفسور پنهان شد وگفت:

- پرفسور چشم هاش!

- میدونم حدسم درست بوده

مکثی کرد و گفت:

- پرده رو بکش

جسیکا به سرعت پرده رو کشید چشم هام ایش گرفت بی دفاع رو تخت افتادم و ناله کردم اون حس از بین رفت. پرده رو دوباره بست پرفسور گفت:

- تو تبدیل شدی کتی

نمیتونستم حرفش رو باور کنم

دستش رو روی قفسه سینم گذاشت تا ضربان قلبم رو بسنجه بعد نبضمو گرفت با لحن غمگینی گفت:

- از نظر علمی تو الان مردی کت نه ضربان قلب نه نبض با یه مرده فرقی نداری و تنها چیزی که زنده نگهت میداره زندگی دیگرانه یعنی خون

- نه ... نه این ممکن نیست هیچ علامتی از گاز گرفتگی رو گردنم نبود

- میدونم دخترم اما این زخم ها باقی نمیمونه

- نه خدای من نه

دستمو روی قلبم گذاشتم ناامیدانه منتظر بودم تپش قلبم رو حس کنم اما همه امیدم از بین رفت هیچ ضربانی نبود اشک از چشمام جاری شد.

- میدونم سخته باورش کنی اما اتفاق افتاده

- من باید بمیرم باید منو بکشین من نباید به کسی آسیب برسونم

- تقریبا کشتن یه فرد مرده غیر ممکنه

- اینقدر خون نمیخورم تا از ضعف بمیرم

- فایده نداره وقتی خون نخوری ضعیف میشی ذهنت تحلیل میره توهم میزنی کنترلت رو از دست میدی و اونوقت معلوم نیست به چندین نفر حمله میکنی

- اوه خدای من

ترس رو توی چشمای جسی میدیدم از خودم متنفر شدم. بلند گفتم:

- من نمیخوام هیولا باشم

- چاره دیگه ای نیست کتی

سرم رو بین دستام گرفتم و با ناله گفتم:

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- هیچوقت نمیشه گفت راهی نیست کتی شاید باشه ولی باید پیداش کرد بذار یه نگاه به عکس هایی که از غار گرفتی بندازم

- کاش نمیرفتم کاش هیچوقت پامو تو اون غار نفرین شده نمیزاشتم.

پرفسور مشغول بررسی عکسا و مطابقتشون با کتابچه قدیمی شد جسی هم کنار من نشست و دستمو تو دستاش گرفت سکوت

حاکم شده بود شاید هیچ کدوم حرفی واسه گفتن نداشتیم. زمان کش میومد بعد از یه مدت که واسم خیلی طولانی بود پرفسور

کتاب رو بست و گفت:

- فکر میکنم یه راهی ممکنه باشه اما مطمئن نیستم

با هیجان از جام بلند شدم و پرسیدم:

- چی؟

- راه اسونی نیست کتی بخاطرش خیلی چیزا رو از دست میدی

- من حاضرم همه چیمو بدم اما دوباره انسان بشم

- باید اون کسی که تبدیل کرده رو پیدا کنی موضوع عجیب اینه که اون خون اشام تا اینجا هم دنبالت اومده شاید هدفی از

تبدیل کردنت داشته

- چه هدفی؟

- این چیزیه که باید بفهمی! موضوع بعدی هم مربوط به این کتاب میشه و غار شاید اگه بتونی راز حیات جاودان رو بفهمی

کمکی بهت کنه

- و این به این معنیه که من باید بتونم این کتاب رو و عکس های غار رو رمز گشایی کنم درسته؟

- درسته

- وای خدای من این امکان نداره

جسیکا دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

- من کمکت میکنم کت

پرفسور گفت:

- منم همینطور اما قبلش باید یه فکری بحال چشمتا کنم تا...

نگاهش روی میز خیره شد و ساکت موند کتاب طلایی رنگ رو برداشت و دستی بهش کشید لبخند نشست رو لباس و گفت:

- راه حلش پیدا شد

- شما این کتاب رو خوندین؟

- اره خیلی وقت پیش خوندم و مطمئنم میتونه کمک کنه

نشست رو صندلی و شروع به ورق زدن کتاب کرد و همونطور که ورق میزد گفت:

- باید یه جایی همین جاها باشه... اها اینهاش پیداش کردم.

کتاب رو جلوی ما گذاشت و به یه عکس اشاره کرد. گل بزرگ و زشتی با برگ های بنفش و لک های مشکی

- دستورالعمل این رو با یه چندتا ماده ای که تو ذهنمه اگه مخلوط کنیم احتمالا مشکل بینایت برطرف میشه

کاغذی برداشت و مشغول یادداشت شد.

۱. سه برگ از گل انتروپیا + گرده

۲. پودر گوگرد

۳. اب جوشیده

۴. جوش شیرین

کاغذ رو به جسیکا داد و گفت :

- اینا رو هرچه زودتر به من برسون

- اما از کجا پیداشون کنم؟

- من گل های انتروپیا رو توی حوالی شهر زیاد دیدم اما اصولا کسی اهمیتی بهشون نمیده چون هیچ زیبایی ندارن و بوی

بدی دارن جایی که میتونی پیداشون کنی رو روی نقشه علامت زدم پودر گوگرد هم توی آزمایشگاه کالج پیدا میشه برو اونجا

بگو از طرف من اومدی جوش شیرین و پودر گوگرد رو بهت میدن فقط زودتر به دستم برسونش

جسیکا بلند شد صورتم رو بوسید و گفت :

- من زود میام

از در بیرون رفت. پرفسور کتابچه قدیمی رو کنارم گذاشت و موبایل رو هم کنارش، یکی از عکس ها رو نشون داد و گفت:

- بهتره ما فعلا سر این موضوع تمرکز کنیم. این قسمت رو نگاه کن این عکس خیلی شبیه تصویر توی کتابه اما یه قسمت

هایش از بین رفته و با این عکسی که تو گرفتی میشه تکمیلش کرد بزرگترین مشکل ما ترجمه دستنویس و متنه. با استفاده از

این شاید بتونیم مشکل رو حل کنیم

- باشه

- اما یه مشکل بزرگتری هست

- چی؟

- این که تو خیلی ضعیف شدی و باید تغذیه شی

- نه اصلا

- این موضوع انتخابی نیست کتی یه اجباره باید اینکارو بکنی

- من نمیتونم به کسی آسیب بزنم

- من که نگفتم ادم بکش خوبه شما جوونا همش پای فیلم های ترسناکین اگه حداقل دوتا فیلم هم دیده باشی میدونی که

میتونی از خون حیوانات تغذیه کنی

- اما دلم نمیاد بهشون آسیب برسونم

- کتی خون اشام شدن به معنی مردنه تو مردی در صورتی میتونی به این زندگیت ادامه بدی که خون بخوری خون بهت نیرو

میده تو الان برای راه رفتن هم دچار مشکلی و ضعف داری وقتی خون بخوری نیروت چندین برابر قبل میشه و ما واسه پیدا

کردن این معماها به نیروی تو احتیاج داریم درست میگم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- حق با شماست پرفسور

- فقط تنها چیزی که سخته اینه که خودتو کنترل کنی و وحشی نشی در هر حالی سعی کن کنترلتو حفظ کنی ممکنه بیرون

کسی جلوت دچار خونریزی بشه اگه نتونی جلوی خودتو بگیری همه میفهمن چی هستی و این به ضررته ممکنه هر بلایی

سرت بیارن

- باشه سعیمو میکنم

- خوبه

چند ساعت طول کشید تا جسیکا برگرده خونه از سرو روش خستگی میباید بسته ای رو به پرفسور داد و کنار من نشست و

هر دو به پرفسور خیره شدیم. یکی یکی بسته ها رو باز کرد و روی میز گذاشت از مامان ظرف کوچیک و یه قاشق خواست.

برگ های گل رو جدا کرد و با قاشق اونقدر فشارش داد که شیره ازش جدا شد شیره رو توی ظرف ریخت و گرده ها رو بهش

اضافه کرد از کیفش یه شعله پایه دار کوچیک بیرون آورد و ظرف رو روش گذاشت تا مواد بجوش بیان. گوگرد و جوش شیرین

رو هم اضافه کرد بعد از یه ساعت جوشیدن اب رو هم اضافه کرد و محلول رو توی شیشه ریخت و داد به من. هوا تاریک شده

بود. پرفسور نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- فکر نمیکنم الان فایده ای داشته باشه هوا تاریک شده نگهش دار نزدیک طلوع خورشید یه قطره توی هر چشمت بریز

امیدوارم اثر کنه

شیشه رو توی کشو گذاشتم و گفتم:

- باشه. ممنونم خیلی وقتتون رو گرفتیم

- خوشحال شدم که به من گفتین و خیلی خوشحال میشم اگه بتونم بیشتر کمک کنم. دیگه بهتره من برم فقط حرف هایی که زدم یادت نره امشب نیمه شب بهترین فرصت برای شکاره و حواست باشه خودتو کنترل کنی سرمو تکون دادم. پرفسور رفت جسی هم همینطور.

گرسنه بودم خیلی زیاد بدنم هیچ نیرویی نداشت به مامان گفتمم حال خوب نیست ظرف غذامو آورد تو اتاقم سوپ بود متاسفانه نمیتونستم خوردنشو تحمل کنم توی دست شویی خالیش کردم و روی تخت دراز کشیدم. بخاطر یه کنجکاوی بدترین بلای ممکن به سرم اومده بود چیزی که نمیتونستم باورش کنم دستمو روی قلبم گذاشتم ساکت و خالی اشک از چشمم چکید پایین یعنی من واقعا مردم؟ باورش خیلی سخت بود. تازه چشمم روی خیلی چیزها باز شد از امروز من دیگه یه انسان نیستم یه هیولام که ممکنه به هرکسی حمله کنم و آسیب برسونم.

اگه به خانوادم آسیبی برسه چی؟ از جا نیمخیز شدم ذهنم پر از فکر های مختلف بود حتی نمیخواستم به این فکر کنم که ممکنه چه بلایی سرشون بیارم. رفتم تو دستشویی به صورتم آب زدم و به خودم خیره شدم هیچ تفاوتی پیدا نکرده بودم فقط رنگ پریده تر شده بودم. اونقدر منتظر موندم تا همه خوابیدن. مطمئن اینجا نمیتونم شکار کنم. شکار! چه مسخره من حتی نمیدونم باید چیکار کنم.

باید برم یه جای دور خارج از شهر تا به کسی آسیب نرسونم. در اتاق رو اروم باز کردم صدای جیرجیر اهسته در توی فضای ساکت پیچید یه فکری توی ذهنم نشست امتحانش ضرر نداشت در رو دوباره بستم در ایون رو باز کردم نگاهی به پایین انداختم ارتفاع زیادی نیست. من که مردم پس اگه بیرم پایین دوباره نیمیم اگه آسیبی هم بهم برسه مطمئن مثل جای زخم ها خوب میشه. روی لبه ایون سرپا ایستادم سرم از ارتفاع گیج رفت. تردید داشتم چشممو بستم یک دو سه پریدم.

هر لحظه انتظار برخورد با زمین سخت و درد شدید رو داشتم اما اثری از ضربه نبود خیلی نرم روی زمین قرار گرفتم چشممو باز کردم بی اختیار لبخندی رو لبام نشست انگار زیادم بد نیست حداقل یه نکته مثبت داره یاد فیلم گرگ و میش افتادم شاید منم میتونستم مثل اونا بدوم اما برای چنین کارایی خیلی ضعیفم ترجیح دادم با ماشین برم. سوار ماشین شدم و سمت خارج شهر رفتم.

رسیدم خارج شهر نزدیک جنگل از ماشین پیاده شدم نگاهی به دوروبرم انداختم. خب حالا چیکار کنم؟ مطمئن هیچ حیوانی نمیاد جلوی من تا من شکارش کنم باید خودم برم دنبالشون خب از چی شروع کنم؟

خندم گرفت انگار تو باغ وحشم که دامنه انتخاب زیاد باشه! از فکر خوردن سگ یا گربه چندشم شد. صدای ارومی رو از بین برگ ها شنیدم بوته ای نزدیکم حرکت میکرد برگ ها رو کنار زدم. خرگوش سفیدی مشغول کندن حفره بود. نشستم رو زمین نزدیکش فرار نکرد مشغول کارش بود.

- اخییی چقدر تو خوشگلی

از فکر بلایی که میخواستم سرش بیارم دلم سوخت چطور میتونستم اینکارو باهاش کنم انگار اونم خطر رو حس کرد چند لحظه خیره به من نگاه کرد و شروع به فرار کرد دنبالش دویدم تو کسری از ثانیه بهش رسیدم خودم هم سرعت خودمو باور

نکردم. توی دستام گرفتمش قلبش تند تند میزد چشماش گشاد شده بود ترسیده بود قطره اشکی از چشمام چکید پایین زیر لب گفتم

- متاسفم چاره دیگه ای ندارم. منو ببخش.

سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم به خون تو رگاش چاقویی رو از جیبم دراوردم خراش کوچیکی رو پوستش ایجاد کردم از درد به خودش پیچید و دست و پا میزد خون سرخ رنگ موهای سفیدش رو رنگی کرد و روی زمین چکید. در عرض چند ثانیه بوی خون تو مشامم پیچید. گلوم از تشنگی سوخت دستام دچار لرزش شدید شد خرگوش از بین دستام رها شد بخاطر زخمی که داشت نمیتونست بدوه و فرار کنه تنم دچار لرزش شدید شد حسی دوبرابر حسی که صبح داشتم درد توی چشمم پیچید. حس کردم لته ام داره شکافته میشه از شدت درد جیغ کشیدم دستامو گذاشتم رو چشممو زانو زدم رو زمین درد داشتم درد شدید مثل دردی که اون شب داشتم. ناخون های دستم به اندازه سابق بود اما تیزو براق اونقدر که حس میکردم میتونم به راحتی بدن خرگوش رو تیکه تیکه کنم. درد تموم شد حالا میتونستم نیش های بلند و تیزمو راحت حس کنم. حس دلسوزیم از بین رفت فقط تشنگی بود فقط دلم میخواست اونقدر بنوشم که سیراب شم. همه فکر ها از ذهنم پاک شد. تمام حواسم به قطره قطره خونی بود که از پوست خرگوش بیرون میزد بیرون دستام گرفتم. بوی خون مستم کرد بدون لحظه ای تامل دندون های تیزمو وارد پوست خرگوش کردم دندون هام بقدری تیز بود که خیلی راحت پوست رو شکافت. خون داغ خرگوش تو دهنم ریخت با اولین جرعه ای که نوشیدم حس عجیبی تو وجودم پر شد حس ولع یه حس میل شدید به نوشیدن اونقدر شدید که جای هر حس و فکر دیگه ای رو پر میکرد انگار دیگه این من نبودم. چشمامو بستم و با ولع تمام خونشو نوشیدم هر جرعه که مینوشیدم عطش و میلیم بیشتر میشد خرگوش خون زیادی نداشت. لاشه اش رو روی زمین انداختم و بدون ذره ای ترحم از روش رد شدم هجوم حس قدرت رو توی خودم حس میکردم نوشیدن خون قدرت از دست رفته ام رو بهم برگردوند قدرت رو توی بدنم و تک تک سلول هام حس میکردم.

از حس قدرت جدیدم غرق لذت شدم چشمامو بستم و تمرکز کردم صدای جیرجیرک لابه لای برگ درخت صدای بال زدن حشره ها صدای اب رودخونه تمام صدا ها رو از دورترین فاصله ها میتونستم بشنوم چشمامو باز کردم و به دقت اطرافمو نگاه کردم حتی کرم شب تابی که روی بلندترین برگ درخت نشسته بود هم میدیدم حرکت مورچه ها لای سبزه ها! لبخندم وسیع تر شد حالا من یه قدرت جدید داشتم نه هیچ وقت میمیرم نه کسی میتونه بهم اسیبی برسونه! اونطور هم که فکر میکردم بد نیست. صدای بال زدن پرنده ای توجه ام رو جلب کرد. حتی از اینجا هم میتونم صدای تپش قلبشو خونی که تو رگاشه حس کنم.

حس عطش بهم غلبه کرد یه خرگوش برای من کافی نیست هرچی بیشتر بهتر. با لبخند سمت درختا دویدم.

نزدیکای صبح بود به خودم اومدم باید قبل از طلوع خودمو به خونه برسونم. اونقدر خون نوشیده بودم که کاملا سیراب بودم هیچ حسی از عذاب وجدان و تاسف در وجودم نبود فقط لذت! یه لذت بی اندازه.

برگشتم سمت ماشین تو شیشه ماشین خودمو دیدم. جلوی لباسم خونی بود همینطور لب هام از دندان های نیش بلندم خون میچکید چشم ها تغییر کرده بود ابی مایل به نقره ای توی تاریکی برق میزد. کش و قوسی به بدنم دادم و تمرکز کردم دندان های نیشم به راحتی به حالت عادی برگشت بدون درد رنگ چشم هام هم عادی شد حالا یاد گرفته بودم چطور باید شکار کنم. سوار ماشین شدم با بیشترین سرعت ممکن رفتم سمت خونه.

چند دقیقه تا طلوع افتاب مونده بود با یه حرکت ساده از ایون بالا پریدم حالا یه خون اشام کامل شده بودم دیگه اون انسان صبح نبودم نه ترسی داشتم نه ناراحتی. درواقع خیلی بهم خوش گذشته بود و لذت برده بودم.

کرم رو از توی کشو دراوردم و توی هرچشمم یه قطره ریختم چشمام به اتیش کشیده شد به شدت میسوخت بعد از یک دقیقه سوزش خوب شد. نور خورشید رو که تازه طلوع کرده بود از پشت پلک هام حس میکردم. با احتیاط لای چشمامو باز کردم نور تو چشمم زد از درد طاقت فرسا خبری نبود راحت به خورشید خیره شدم این مشکل هم حل شده بود. صدای رفت و امد مردم حرف های اهسته اشون صدای تلویزیون خونه همسایه همه چیز رو میشنیدم با سرخوشی خندیدم از این بخش جدید زندگیم خوشم اومده بود انگار همه زندگیم عوض شده و دنیای جدیدی مقابلمه دنیایی که میتونم هرکاری دلم میخواد انجام بدم و هیچ نیرویی نیست که جلومو بگیره. برگشتم توی اتاق گوشامو تیز کردم صدای صحبت مامان بابا از تو اتاقشون میومد ماریا گفت:

- من نگرانم از دیروز توی اتاقش خودشو حبس کرده شاید چیزیش شده

- نگران نباش عزیزم اگه امروزم حالش خوب نباشه میبریمش دکتر

- در مورد توهم هایی که میبینی چی؟

- نمیدونم ماریا شاید از چیزی ترسیده بود اگه بازم تکرار شد شاید بهتر باشه ببریمش پیش مشاور روانی

- اره اگه بازم براش پیش اومد این فکر خوبیه

منو میخوان بیرن مشاوره روانی؟ زدم زیر خنده چه مسخره من خوبم درواقع عالیم از این بهتر نمیشم صدای زنگ گوشی بلند

شد با یه حرکت خودمو رسوندم بهش سرعت زیاد هم لذت زیادی داشت با لبخند جواب دادم. جسیکا با نگرانی گفت:

- سلام کتی خوبی؟ خیلی نگران بودم تونستی بری توی افتاب

- سلام خوبه خوبم اره هیچ مشکلی پیش نیومد من الان دقیقا رو به روی پنجره ام

- خدارو شکر خیلی نگران بودم تا صبح نتونستم بخوابم

- منم همینطور البته نیازی به خواب نداشتم

جسی با تردید پرسید:

- کت مطمئنی حالت خوبه؟

- اره چرا که نه خیلی خوبم نیاز به نگرانی نیست

- اخیه یه جور عجیبی بنظر میای

- جدا؟ خودم که چیزی حس نمیکنم شاید امروز پیام بهت سر بزخم منتظر باش

- باشه

گوشی رو قطع کردم و از اتاق خارج شدم سر پله ها نگاهی به پایین انداختم کسی تو سالن نبود از بالای پله ها پریدم پایین. به نرمی یه پر فرود اومدم برخلاف دیشب اینکار برام راحت تر شده بود. یه سر به اشپزخونه زدم مامان همراه خدمتکارمون توی اشپزخونه بود نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترم میبینم که بهتری فقط یکم رنگت پریده

- من کاملا خوبم مامان اصلا نگران نباش میخوام برم به جسی سر بزخم

- صبر کن صبحانت رو بخور

- پیش جسی میخورم. بای

قدم زنان تا خونه جسیکا رفتم. زنگ درو فشار دادم. انجی درو باز کرد با دیدن من چهره اش تو هم رفت و گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اول اینکه سلام دوم اینکه مطمئن باش واسه دیدن تو نیومدم برو کنار میخوام جسی رو ببینم

با پوزخندی به در تکیه داد و گفت:

- راهتو کج کن برو جسی خونه نیست

- این دروغو به کسی بگو که باور کنه من چند دقیقه پیش باهاش صحبت کردم

- نمیفهمم خواهرم چطور با ادمی مثل تو معاشرت میکنه واقعا که تو انتخاب دوستاش خیلی افتضاحه

- منظورت به منه؟

- جز تو با کی میتونم باشم؟ یه دختر عقب افتاده

حس کردم خشم شدیدی تو وجودم زبانه کشید حس نفرت و خشم وجودمو پر کرد چشمم رو هر چیز دیگه ای بسته شد

انجی خشم شدیدی که تو چشام زبانه کشیده بود دید به وضوح جا خورد و عقب رفت.

- اگه جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن

بیرون اومدن حرکت دندونای نیشم رو که واسه بیرون اومدن آماده شده بودن حس میکردم توی اون لحظه تنها چیزی که

میخواستم فرو کردن دندونام توی گردن سفیدش و دریدن قلبش بودم

- انجلینا، کتی چی شده؟

به خودم اومدم و تازه متوجه موقعیت شدم جسیکا به موقع رسیده بود اگه یکم دیرتر میومد انجی میتونست اون روی دیگه منو

ببینه و شاید تا الان دیگه زنده نبود. احساس خشم شدید تو وجودم از بین رفت با بیخیالی انجی رو هل دادم عقب و گفتم:

- چیزی نیست جسی داشتم با خواهر عزیزت یکم صحبت میکردم بیا بریم تو اتاق

بدون اینکه نگاه دوباره ای به انجی بندازم از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق که شدیم جسیکا با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- چی شده؟ یکم دیرتر میرسیدم معلوم نبوده چه بلایی سر انجی میاوردی

- دست خودم نبود خیلی عصبی شدم و اگه چاره داشتم صورت قشنگش رو تیکه پاره میکردم

جسی به خود لرزید و گفت:

- امروز خیلی سرحالی ولی این سرحال بودن بدجور نگرانم کرده

- اره خیلی سرحالم من دیگه اون دختر ضعیف دیروزی نیستم

- منظورت چییه؟

- دیشب یه سر رفتم جنگل و تجدید قوا کردم حالا احساس میکنم نیروی از دست رفته ام بهم برگشته و حس میکنم

نیرومندتر از قبل شدم یه حس قدرت لذت بخش

- منظورت اینه که...یعنی...شکار کردی؟

- البته و میتونم بگم واقعا لذت بخش بود

- خب خوبه که حالت بهتر شده حداقل حالا حالاها نیازی به شکار نداری و میتونیم به پیدا کردن سرنخ های کتاب برسیم

لبخندی زدم گفتم:

- البته چرا که نه

حس کردم جسیکا از من میترسه این کاملا از رفتار سردرگم و ضربان نامنظم قلبش که به راحتی به گوشای تیزم میرسید

متوجه شده بودم و از این حالت لذت میبردم از اینکه میدیدم در مقابل من محتاط شده و می دونه که من چه قدرتی دارم

رفتارهاش کاملا سرگرمم میکرد.

کم کم حوصله ام سر رفت انرژی زیادی تو بدنم مونده بود دلم میخواست این قدرت ازاد بشه با یه پرش از جام بلند شدم

جسیکا از حرکت ناگهانی من یه متر از جا پرید و رنگش مثل گچ شد با خنده گفتم:

- نترس نمیخورمت حوصلم سر رفته میخوام برم پیاده روی فعلا بای

- باشه تا دم در همراهیت میکنم

- اما من که از در نمیروم

قبل اینکه فرصت کنه سوالی بپرسه از پنجره پریدم پایین و رو به چهره بهت زده جسی دست تکون دادم و با لبخند حرکت کردم دلم میخواست این انرژی زیاد رو تخلیه کنم لبخند شیطنت امیزی رو لبام نشست رفتم سمت جاده ای که خیلی خلوت بود کم پیش میومد کسی از این جاده عبور کنه اطراف جاده پر از درخت های انبوه و بلندی بود که محیط اطراف رو زیبا میکرد از بین درختا وارد جنگل شدم نفس عمیقی کشیدم عطر خاک و درخت ها تو مشامم پیچید دور خودم چرخیدم و با سرخوشی خندیدم انگار دیگه هیچ چیزی تو دنیا نبود که بتونه ناراحتم کنه شاخه بلند درختی رو توی دستام گرفتم و با کمترین نیرویی توی دستم خورد شد به مسیر جاده نگاه کردم و شروع به دویدن کردم اونقدر تند میدویدم که مطمئن بودم هیچ کس

نمیتونه با من مسابقه بده باد خنک به صورتم میخورد و موهام رو پریشون میکرد میدونستم هرچقدر که بدوم خسته نمیشم. وقتی ایستادم که خورشید درحال غروب کردن بود.

نفسی تازه کردم جنبش حیوانات رو حس میکردم که توی تاریکی شب به حرکت درآمده بودند حس تشنگی شدید بهم دست داد حس سوزشی از تشنگی رو در گلویم حس کردم حس خون اشامیم بهم چیره شد تمام ابعاد انسانیت از وجودم رفت بدون هیچ حسی فقط دلم میخواست بدرم و خون بنوشم اونقدر بنوشم تا سیراب بشم خوی حیوانی ام بهم چیره شد حس دردی خفیف تر از شب گذشته به تنم نشست درد لثه و رشد نیش هایم را کامل حس کردم و برق نقره ای رنگ چشمام نفس عمیقی کشیدم بوی تن حیوانات اطرافم و صدای تپش قلبشان را حس کردم صدای غرش از اعماق گلو بلند شد بیشتر از این نباید فرصت رو تلف میکردم به سمت صداها رفتم صدای تپش قلبی از فاصله نزدیک تر به گوش میرسید از ریتم ضربان حدس زدم حیون کوچکی نیست به دنبال صدا مانند سایه ای توی تاریکی حرکت کردم در کسری از ثانیه بهش رسیدم روباهی گوشه ای چمباتمه زده بود سایه ام روی سرش افتاد وجودم رو حس کرد اما اونقدر خوش شانس نبود که بتونه فرار کنه بین چنگال های تیز من اسیر شد قبل از اینکه بخواد ترسی رو حس کنه ناخون های تیزم رو وارد سینه اش کردم چنگال تیزم رو دور قلبم گرمش که به تندی میتپید حلقه کردم فشار کوچکی دادم صدای زوزه های روباه سکوت جنگل رو شکافت ترس التماس و درد رو توی چشای گشاد شدش دیدم با بیرحمی تمام قلبش رو از سینه بیرون اوردم روباه آخرین زوزه درناکش رو کشید و برای همیشه خاموش شد مردمک های چشمش ثابت به نقطه ای خیره ماند و خون گرمش دستم رو پر کرد با اشتیاق خون رو بویدم چشمانم برق میزد میتونستم حتی با بویدن هم طعم گوارای خون رو حس کنم دندان های نیشمو به پوست لطیفش فرو کردم رگ ها رو شکافتم و با لذت وصف ناپذیری خونس رو نوشیدم گرمای خون بهم شور و اشتیاق و گرمی میداد اونقدر مکیدم که مطمئن شدم حتی ذره ای خون باقی نمونده نمیتونستم از این طعم خوشایند بگذرم اشتیاقم به خون بیشتر میشد هنوز گرسنه بودم دنبال شکار تو دل جنگل حرکت کردم حتی ذره ای هم نگرانی بخاطر دیر رفتن به خونه نداشتم اونقدر نیرومند بودم که کسی نتونه برخلاف میلم کاری کنه.

چشمای نقره ایم رو به تاریکی داخل جنگل دوختم هر حرکتی رو به راحتی در تاریکی میدیدم. صدای زمزمه ضعیفی رو شنیدم گوش هام به سرعت تیز شد صدای خنده ظریفی به گوشم رسید مثل باد در جهت صدا حرکت کردم پشت درخت های انبوه فضای خالی کوچکی بود که با بوته های گل زیبا تزیین شده بود از لابه لای درختان گذشتم صدا هرلحظه واضح تر میشد چادر مسافرتی ارغوانی رنگی توی فضای خالی درختان تیره دیده میشد داخل چادر با نور کم رنگی روشن شده بود و سایه دختر پسر جوانی درون ان به چشم میخورد صدای خنده های مستانه دختر و حرف های عاشقانه پسر به گوشم میرسید. از پرده نازک چادر میتونستم دختر رو ببینم که دستانش رو دور گردن پسر حلقه کرده بود و همدیگر رو میبوسیدند. ذهنم از هر حس انسانی خالی بود وسوسه ای عجیب به جونم نشست منطق و درکی نبود که بخواد جلوی منو بگیره نه وجدان نه احساس نه هیچ چیز دیگه نمیتونست مانع خواسته من بشه و در اون لحظه تنها چیزی خواستارش بودم چشیدن خون گرم انسانی از رگ های زنده وجودش بودم مکیدن ذره ذره شیره گرم حیاتی که لذت غیرقابل وصفی رو برام ایجاد میکرد و قدرتم رو افزایش میداد در یه

تصمیم ناگهانی حرکت کردم سمت چادر صدای غرشم فضا رو پر کرد به تندی دور چادر گشتی زدم صدای غرش و سایه ام باعث قطع شدن زمزمه ها و خنده شد پشت درختی پنهان شدم غرش دیگه ای کردم به ثانیه نکشید که پسری با نیم تنه لخت از چادر بیرون اومد با چراغ قوه مشغول بررسی اطراف شد چاقوی جیبی کوچیکی تو دستش بود خنده ام گرفت از حماقتش با اون چاقوی کوچیک حتی نمیتونست از پس یه گرگ بر بیاد چه برسه به من. از پناهگاهم بیرون اومدم. اونقدر تند دورش چرخ زدم که از ترس دور خودش میچرخید با صدای بلندی داد زد:

- کی اونجاست؟ خودتو نشون بده؟

صدای خنده ام در فضا پخش شد بلندتر داد زد:

- کی اونجاست؟ سعی نکن منو بترسونی بیا بیرون

لبخند شیطانی روی لبام نقش بست باشه حالا که میخوای بیام بیرون میام خودت خواستی ببینی پس آماده باش. از میان سایه ها عبور کردم باد ملایمی که میوزید موهامو تو هوا پخش میکرد قدم به قدم نزدیک شدم بهش هنوز صورتم رو نمیدید - تو کی هستی؟

قدم دیگری برداشتم و زیر نور قرار گرفتم با نگاه نافذم خیره به چشمای گشاد شده از ترسش شدم رنگ از چهره اش پرید چراغ قوه از دستش افتاد یه قدم به عقب برداشت و فریاد زد:

- تو چی هستی؟ از اینجا برو

خندیدم و قدم دیگری برداشتم ضربان نامنظم قلبش ترس شدیدش رو نشون میداد چه لذت بخش بود دیدن ضعف یه شکار! هر قدم که جلوتر میرفتم به عقب میرفت

- جلوتر نیا سرجات وایسا نیا جلو وگرنه با این میزنم

چاقو رو توی هوا جلوم تکون داد چقدر احمق بود با یه پرش خودم رو بهش رسوندم چاقو رو پرت کرد سمتم چاقو داخل دستم فرو رفت سوزش کمی رو روی پوستم حس کردم نگاه دقیقی به چاقو انداختم طرح قشنگی داشت خوشم اومد شاید نگهش دارم. چاقو رو گرفتم و از بازوم بیرون کشیدم چند قطره خون از جای زخم چکید پوست بریده شده دستم داغ شد و با درد جوش خورد و محو شد چاقو رو روی زمین انداختم. نگاه پسر با ناباوری روی زخم محو شده من خیره مونده بود زیر لب زمزمه کرد:

- تو چی هستی؟

- من؟ من مرگ توام!

فریادی کشید و شروع به دویدن سمت چادر کرد اما من سریع تر بودم جلوش ظاهر شدم از ترس به زمین افتاد بریده بریده گفت:

- خواهش میکنم با من کاری نداشته باش از اینجا برو خواهش میکنم

سمتس خم شدم گردنش رو گرفتم و بلندش کردم سرمو بردم کنار گوشش و اروم زمزمه کردم:

- ترس درد زیادی نداره قبل اینکه متوجه درد بشی مردی

- نههه نههه

کمی فکر کردم و گفتم:

- البته شایدم درد زیادی بکشی نمیدونم باید امتحان کنم

سرمو به گردنش نزدیک کردم و بوییدم ضربان خون توی رگ هاش رو حس میکردم حالا تنها چیزی که مهم بود نوشیدن این خون بود که تو رگ های داغ انسان جریان داشت. حریصانه و با بیرحمی تمام دندون هامو وارد گردن پسر کردم صدای فریادش سکوت رو شکافت مزه خون که تو دهنم جاری شد متوجه شدم خوردن خون حیوانات چه اشتباه بزرگی بوده طعم خون انسان حتی قابل قیاس با اونچه خورده بودم نبود اونقدر لذیذ بود که دیگه کنترلی روم نبود پسر بین دستهام دست و پا میزد کم کم اروم گرفت هرچه بیشتر وجودش رو از خون خالی میکردم اروم تر میشد کم کم بدنش سرد و سردتر شد و از حرکت افتاد تصویر چشمام توی مردمک گشاد شده چشم هاش منعکس شده بود. داغی مطبوع خون با طعم لذت بخشش وجودم رو پر کرد حالت انسانی رو داشتم که با مرغوب ترین شراب مست شده. بدن خالی از خون پسر رو روی زمین انداختم و خیره به چشمای ابی رنگ و اسمونیش شدم. حیف چشمای قشنگی داشت .

صدای دختر حواسمو پرت کرد توی تاریکی دختری با لباس نازک سفید کنار چادر ایستاده بود و فریاد میزد:

- چارلز... چارلز... کجایی؟... چارلز

شکار بعدی آماده بود. قبل اینکه حتی بتونه منو ببینه از پشت گرفتمش و گردنش رو گاز گرفتم صدای جیغ گوش خراشش بلند شد دندون هامو از گردنش دراوردم همیشه از دختر های جیغ جیغو بدم میومد. دستم رو روی دهنش گذاشتم و ساکتش کردم و مشغول مکیدن خونش شدم به شدت دست و پا میزد. همونطور که خونش رو میخوردم بردمش سمت جسد پسری که حالا میدونستم چارلز نام داره چشمش که به جسد چارلز افتاد اشک از چشمای مشکیش جاری شد. لبهامو کنار گوشش گذاشتم و گفتم:

- میبینیش؟ اونقدر ضعیف بود که زود از پا درومد اشک نریز تو هم به زودی بهش ملحق میشی جای نگرانی نیست خیلی زود

عشقتو میبینی

صدای ناله های خفه اش شنیده میشد ادامه دادم:

- حیف دختری دلم نیامد به اندازه اون زجر بکشی البته دلی ندارم که برات بسوزه اما میخوام زودتر خلاصت کنم.

شروع به دست و پا زدن کرد. زمزمه کردم:

- با آخرین لحظه ات خداحافظی کن

یه حرکت کوچیک و صدای شکستن استخوان گردنش بلند شد و دختر بی جان تو بغلم افتاد. وقتی تا آخرین قطره بدنش رو خالی کردم از جام بلند شدم برای امروز کافی بود نمیدونستم خون انسان میتونه اینقدر تاثیر داشته باشه حس میکردم اونقدر قدرتم زیاد شده که با کوچیکترین فشاری میتونم یه درخت رو خرد کنم. حس میکردم زندگی تو رگ هام جریان پیدا کرده از

بین سبزه ها چاقوی نقره ای رو برداشتم و نگاهی بهش کردم اولین یادگاری از اولین شکار انسانی با لبخند داخل لباسم گذاشتمش. صدای پر زدنی از نزدیکی به گوشم رسید. روی درخت جغد سفیدی نشسته بود با چشمای سبز رنگش به من خیره شده بود چشماش چه رنگ عجیبی داشت سبز تیره جوری نگام میکرد انگار میخواد حرف بزنه. چند قدم جلوتر رفتم پر زد و از روی درخت رفت شانه ای بالا انداختم و به سمت خونه حرکت کردم با این همه خونی که روی لباسام ریخته یه دوش گرم لازم دارم همونطور که توی سکوت جنگل تاریک اهنگی رو زمزمه میکردم به سمت خونه حرکت کردم.

بعد از یه دوش آب گرم حس بهتری بهم دست داد از این زندگی جدید کاملا راضی بودم جلوی اینه به خودم خیره شدم انگار این من نبودم انگار از زندگی قبلیم خیلی فاصله گرفته بودم این چشما برام غریبه بود اما کاملا از این وضع خوشحال بودم. نگاهم از اینه روی کتاب کهنه قهوه ای خیره موند حس بدی تو وجودم پر شد نشستم رو صندلی و بازش کردم اروم اروم ورقش زدم این کتاب تنها چیزی بود که میتونست کمکم کنه به زندگی عادیم برگردم دوباره بشم همون دختر سابق بدون قدرت بدون هیچی یه زندگی کوتاه و اخرش مرگ اما الان... قدرت خیلی زیاد زندگی ابدی و هرچیزی دیگه ای که بخوام. من به این کتاب نیازی ندارم نمیخوام درمان بشم نمیخوام به انسانیت برگردم میخوام همینطور بمونم محکم کتاب رو بستم از جام بلند شدم و رفتم سمت شومینه بدون لحظه ای تأمل کتاب رو داخل آتش شومینه انداختم روی صندلی کنار شومینه نشستم و با لذت به سوختن برگ های کهنه کتاب خیره شدم اونقدر تماشا کردم که تمامی برگه ها به خاکستر تبدیل شد لبخند روی لبام نشست حالا دیگه هیچ راهی برای برگردوندن من نیست. نور خورشید از لابه لای پرده ها اتاق رو روشن کرد احساس خستگی نمیکردم حس میکردم وجودم پر از زندگیه قدرت رو توی تمام سلول های بدنم حس میکردم خودکاری رو از کشو بیرون اوردم و توی دست گرفتم فشار کوچکی دادم صدای شکسته شدنش به گوش رسید با کمترین فشار خرد شده بود. یاد چهره وحشت زده اون دونفر توی جنگل افتادم دلم براشون نمیسوخت به حس لذتی که از چشیدن خونشون بهم دست داده بود فکر میکردم دلم میخواست باز هم اینکارو تکرار کنم بارها و بارها و ترس رو توی چهره اون موجودات بیچاره بینم عجز توی نگاهشون و التماس هاشون حس مطبوعی بهم دست میداد حیف که فعلا به اندازه کافی تغذیه کردم و نیازی به خوردن خون ندارم.

بینم عجز توی نگاهشون و التماس هاشون حس مطبوعی بهم دست میداد حیف که فعلا به اندازه کافی تغذیه کردم و نیازی به خوردن خون ندارم.

حسی قلقلکم میداد که برم دیدن پرفسور. لباسامو عوض کردم و کولمو برداشتم با اینکه بهم گفته بودن چند روز از مردم فاصله بگیرن اما دلم میخواست برم و بین جمعیت باشم میخواستم قدرتم رو امتحان کنم تو فیلم در مورد قدرت های شگفت انگیز خون اشاما زیاد دیده بودم حالا وقت امتحان کردن بود.

با بالاترین حد سرعت ماشین رو میروندم یه حس کنترل عجیبی روی جاده داشتم انگار میتونم تو یک هزارم ثانیه عکس العمل نشون بدم و خیالم هم راحت بود که حتی اگه تصادفی هم پیش بیاد هیچ اتفاقی برای من نمیوفته هرچند بعید بود چیزی اتفاق بیوفته میدونستم حتی با چشای بسته هم میتونم راندگی کنم حواس هام اونقدر قوی شده بود که بتونم راحت

کنترل کنم. جلوی در کالج ترمز کردم صدای بلند ترمز پسر های رو به رو از جا پروند با خونسردی پیاده شدم عینکم رو برداشتم و وارد کالج شدم.

در کلاس رو باز کردم پرفسور مشغول صحبت بود با دست بهم اشاره کرد وارد شدم سمت میز جلو رفتم دستم رو ستون کردم سرمو بردم نزدیک صورت پسر عینکی که مشغول یادداشت برداری بود. خیره شدم تو چشاش و غریدم:
- پاشو گورتو گم کن اینجا جای منه

پسره از ترس خودشو جمع کرد کتاب هاشو برداشت و سریع رفت عقب لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست مثل فیلما کار نمیکنه اما تاثیر داره انگار انرژی درونم به طرف مقابل وارد میشه و اونا حرفمو گوش میدن. وقتی نشستم نگاه خیره پرفسور رو روی خودم حس کردم لبخندم عمیق تر شد اگه میدونست چه بلایی سر کتاب نازنینش اومده چه حالی میشد. کاش میتونستم بدونم توی فکرش چی میگذره نگاهش روی من با نگرانی بود اه کاش منم مثل ادوارد تو گرگ و میش میتونستم افکار رو بشنوم. شرط میبندم از بودن من اینجا احساس خطر کرده البته حق داشت بایدم احساس خطر کنه چون من دیگه اون کتی اروم نیستم لبخندم عمیق تر شد نگام روی دانشجوهای کلاس چرخید همه مشغول نت برداری بودن صدای ضربان قلبشون رو راحت میشنیدم حتی ضربان بی صدای خون داغ توی رگ های بدنشون میتونستم فقط توی چند دقیقه بدنشون رو از خون خالی کنم.

آخر کلاس وسایلمو جمع کردم منتظر بودم صدام کنه همونطور که حدس میزدم گفت :

- کتی میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم؟

- البته پرفسور چرا که نه

به میزش نزدیک شدم با عصبانیت خیره شد بهم و با اروم ترین صدای ممکن گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود یه مدت از مردم دور باشی تا یه راه حلی پیدا کنیم؟

- من نیاز به دوری از مردم ندارم اومده بودم یکم به خودم استراحت بدم دارم به این نتیجه میرسم که خون اشام بودن خیلی هیجان انگیزه

- آخرین باری که تغذیه کردی کی بوده؟

- چند ساعت پیش

- خوبه هیچ وقت زمانی که تشنه ای بین مردم نیا چون ممکنه کنترلت رو از دست بدی و بهشون آسیب بزنی

بیچاره پرفسور از وقایع دیشب بیخبره واقعا فکر میکنه خون یه حیوون کوچیک مثل خرگوش واسه من کافیه؟ تا زمانیکه میتونم از خوت قوی و داغ انسان قدرت بگیرم چه نیازی به یه خرگوش بی فایدهست؟
پرفسور ادامه داد:

- برو خونه من امروز غروب میام پیشت تا در مورد کتاب بیشتر تحقیق و صحبت کنیم و دنبال یه راه بگردیم

- پرفسور من نیازی به خونه موندن ندارم در واقع واقعا دارم تفریح میکنم

صدایی باعث شد حرفش رو نیمه تموم بذاره

- پرفسور میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

- بله بفرمایید

زیر لب اروم با صدایی که فقط گوش های قوی من میشنیدن گفت:

- ساعت ۶ منتظرم باش میام دیدنت

سری تکون دادم و از کلاس خارج شدم.

هوس یه خرید طولانی رو کرده بودم جلوی بزرگترین مرکز خرید نگه داشتم جایی که میدونستم بهترین لباس ها رو با گرون ترین قیمت ها داره. از ماشین پیاده شدم و وارد مرکز خرید شدم.

اونقدر لباس های قشنگ و شیک بود که نمیدونستم کدومو باید بخرم چندین مدل مختلف با رنگ های متفاوت بلوز انتخاب کردم و واسه هرکدوم یه جفت کفش ست کردم بسته های خرید رو واسه حساب کردن گذاشتم رو پیشخوان وقتی قیمت رو شنیدم مخم سوت کشید واقعا مردم چطوری اینجا خرید میکنن. خب وقتشه که یکم از مزایای خون اشام بودن استفاده کنم دستم رو روی میز گذاشتم و بهش نزدیک شدم سعی کردم با تمرکز کامل توی چشاش خیره بشم و انرژیمو بهش تزریق کنم با لحن اروم و شمرده ای گفتم:

- فکر میکنم فروشگاه شما میخواد این خرید ها رو بطور رایگان و برای جایزه به من بده نظر شما چیه؟

چند لحظه صورتش مات موند و بعد پشت هم شروع به پلک زدن کرد لبخند نیمه جونی رو لباس نشست و گفت:

- وای شما چقد خوش شانسین ما تصمیم گرفتیم به عنوان جایزه امروز این اجناس رو به صورت رایگان به شما بدین لبخند عمیق رو لبام نشست و با لحن خوشحالی گفتم:

- چه عالی پس بگین برام بیارنشون توی ماشین

با خوشحالی از فروشگاه خارج شدم و با یه عالمه بسته خرید رفتم خونه. بسته ها رو که بردم تو خونه الکس سوتی زد و گفت:

- ابجی گنج پیدا کردی؟

- اره تقریبا

- من رو هم شریک میکردی

- دفعه دیگه شریکت میکنم

- کمک میخوای؟

- نه سبکه

در واقع برای من اصلا وزنی نداشت من صد برابر این وزن رو هم به راحتی میتونستم حمل کنم وسایل رو بردم تو اتاق و روی تخت گذاشتم. گوشه شروع به زنگ خوردن کرد اسم جسی رو صفحه نقش بسته بود با لبخند جواب دادم

- سلام

- سلام امروز ازت خبری نداشتم زنگ زدم حالت رو بپرسم عالیه عالی هستم تازه رسیدم خونه

- بیرون بودی؟

- اره یه سر رفتم کالج و بعدشم خرید جات خالی عالی بود

- فکر نمیکنی باید بیشتر احتیاط کنی؟

- احتیاط برای چی؟

- اخه بین مردم...

- مشکلی پیش نمیداد

- میخوای بیای خونه ما؟

- پرفسور گفته میاد بهم سر بزنه

- خب باهاش تماس بگیر که بیاد اینجا دیدنت فکر نمیکنی اگه پرفسور بازم بیاد خونتون مامانت شک کنه؟

- راست میگی پس منتظر باش الان میام پیشت

- باشه ناهار رو با هم میخوریم

- باشه بیا درو باز کن

- گوشه رو قطع کردم و در خونه جسی رو زدم.

گاهی از اینکه اینقدر سرعت و قدرت داشتم خیلی ذوق میکردم توی چند ثانیه رسیده بودم پشت در خوشون. چند ثانیه بعد

جسی در حالیکه چشمش از بهت گشاد شده بود و گوشه هنوز توی دستش خشک مونده بود در رو به روم باز کرد با لبخند

عمیقی گفتم:

- مهمون نمیخوای؟

- ولی... اخه ... چطور...

- از مزایای خون اشام شدنه. حالا میشه پیام تو؟

- اره چرا که نه بیا داخل

از جلوی در کنار رفت اما هنوز شکه بود و اروم زمزمه کرد

- نمیدونم چقدر طول میکشه که به این وضعت عادت کنم هنوز برام خیلی عجیبه که اینجوری بینمت

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم:

- میخوای بقیه قدرت هام رو ببینی؟

- بقیه قدرت هات؟

سرمو به نشونه تائید تکون دادم با شک تردید نگاهم کرد خنده بلندی کردم و گفتم:

- نگران نباش کار خطرناکی نمیکنم فقط انجی رو صدا کن

- با انجی چیکار داری؟

- صداش کن میفهمی

با صدای بلند انجلینا رو صدا زد چند دقیقه بعد انجلینا با اکراه اومد سمت ما چشم غره ای به من رفت و گفت:

- تو خونتون کاری نداری که همیشه اینجا پلاسی؟

رو به جسی کردم و گفتم:

- خوب نگاه کن

به انجلینا نزدیک شدم ترسید یه قدم عقب رفت دستمو گذاشتم رو شونش و کشیدمش جلوتر زل زدم تو چشماش

نگاهی به موهای بلندش انداختم و گفتم

- موهاتو کوتاه کن و رنگشو نارنجی کن بیشتر بهت میاد بعدشم میری مدفوع سگ ها رو با دست تمیز میکنی و میمالی به

گرون قیمت ترین لباس و میپوشیش و بر میگردی

انجلینا کمی با بهت نگاهم کرد و سرش رو اروم تکون داد و از خونه خارج شد. جسیکا با حیرت به من زل زده بود و گفت:

- یعنی واقعا تاثیر داره؟

- بله میتونی بری با چشمای خودت ببینی

- چطور اینکارو میکنی؟

- زیاد سخت نیست فقط تمرکز ذهنی لازم داره یه تمرکز خیلی زیاد و باید بتونی نیروی درونتو یه جوری جهت بدی و سعی

کنی به طرف مقابل انتقالش بدی باید سعی کنی روش تاثیر عمیق بزنی حرف هات باید اروم و شمرده و تاثیر گذار باشه تا

انرژی رو منتقل کنه اونموقع اون طرف در اختیار توئه هرکاری میتونی ازش بخوای

- وای چه جالب

- اره جالبه

- کتی یه قولی بهم بده

- چه قولی؟

- قول بده هیچوقت رو من اینکارو نکنی

با لبخند دستمو گرفتم سمتش و گفتم:

- قول میدم

دستمو گرفت و متقابلا لبخند زد.

یه صدایی شنیدم که کم کم واضح میشد مثل صحبت دو نفر دوتا صدای بم و مردونه صدای خنده ای مردونه تکونم داد ممکن نبود این صدا رو با صدای دیگه ای اشتباه کنم خودش بود دست جسی رو گرفتم و با بالا ترین سرعتم بردمش تو اتاق دستش رو که ول کردم با گیجی نشست رو تخت و دستشو رو سرش گذاشت

- وای چه سرعتی سرم گیج رفت

- الان وقت سرگیجه نیست زود باش لباساتو عوض کن و آماده شو

- واسه چی؟

- دارن میان

- کیا؟

- جیمز و کریستین دارن میان اینجا فقط پنج دقیقه فاصله دارن زود باش

- تو از کجا فهمیدی؟

- صداشون رو میشنوم الان وقت توضیح نیست زودباش

جسی بی حرف دیگه ای شروع به عوض کردن لباس کرد توی یه دقیقه صورتش رو ارایش کردم. صدا هر لحظه نزدیک تر میشد

- رسیدن پشت در

صدای زنگ در حرفمو اثبات کرد

- وای دختر تو فوق العاده ای

- اره میدونم زود باش بریم پایین

سر راه پله که رسیدیم جسیکا گفت:

- اما فکر نمیکنی یه چیز رو فراموش کردی؟

- چی؟

- کریستین قیافه تورو ندیده

- راست میگی اون منو نمیشناسه

- اره حالا میخوای چیکار کنی؟

- خب اون که منو نمیشناسه پس مشکلی پیش نیاد بیا بریم

- باشه

اروم و پشت هم از پله ها پایین رفتیم جسی خیلی اروم زمزمه کرد

- سعی کن مثل ادمای عادی رفتار کنی سرعت و قدرت غیر عادی و هیپنوتیزم ذهنی نداریم

- چشم خانوم امر دیگه؟

- همینا رو رعایت کن فعلا کافیه

با دیدن جیمز چشم هاش از خوشحالی برق زد نگاه کریستین روی من ثابت موند سلام اهسته ای کرد در جوابش فقط سر تکون دادم مادر جسی واسه ناهار به میز دعوتمون کرد. کریستین جلوی من نشست به گه گاهی نگاهش روی من میچرخید رو به جسیکا کرد و گفت:

- جسی اون دختری که شب جشن اینجا بود یادته؟

- کدومشون؟

- همونی که لباس مشکی قرمز آتشین پوشیده بود و ماسک مشکی زده بود

- میشناسمش

- اسمش چییه؟

- چرا از من میپرسی از خودش بپرس

- به من جوابی نمیده

- پس منم جوابی نمیدم

چهره اش گرفته شد و مشغول غذا خوردن شد.

با غذای توی ظرفم بازی میکردم چطور میتونستم غذای بدمزه ای مثل این رو بخورم. جسی به پهلو من سیخونکی زد و با حرکت لب گفت بخور

ای بابا سعی کردم نفس نکشم یه قاشق از غذا رو توی دهنم گذاشتم و بدون جویدن بلعیدم چهره ام از مزه بدش توی هم رفت زمان زیادی طول میکشه که بتونم دوباره این غذاهای مسخره رو حتی برای نمایش هم که شده جلوی دیگران بخورم مزه اش از دفعه قبل بهتر بود و قابل تحمل هرچی خون بیشتری بخورم بهتر میتونم خودمو کنترل کنم و طعم غذاها برام بر میگردد. کریستین با کنجکاوی به من خیره شده بود از طرز نگاه موشکافانه اش خوشم نیومد با هزار زور و زحمت تونستم نصف غذای بشقاب رو بخورم بعد از ناهار با جسیکا رفتیم تو باغ و یه گوشه نشستیم مشغول حرف زدن بودیم که صدای خش خش پا رو حس کردم لحظه ای بعد جیمز و کریستین به ما پیوستند جیمز دست جسی رو گرفت و باهم مشغول قدم زدن شدن کریستین کنار من نشست و خیره شد بهم وقتی نگاه مستقیمم رو دید همونطور که زل زده بود تو چشم گفت:

- بنظرم چشمات خیلی اشناست من شما رو جایی دیدم؟

اخم کردم و گفتم :

- نه من شما رو تا حالا ندیدم

با گرد شدن چشم های کریستین تازه متوجه شدم چه گندی زدم درسته که منو ندیده بود اما صدامو شنیده بود با هیجان گفت:

- حدس زدم باید خودت باشی بالاخره پیدات کردم از لحظه اولی که تو خونه دیدمت فهمیدم این چشما برام اشناست من که صاحب این چشما رو یادم نمیره پس بالاخره بانوی مرموز شب رو پیدا کردم
- فکر نمی‌کردم اینقدر باهوش باشی که از صدا تشخیص بدی
- معلومه که منو دست کم گرفتی خب دیگه نمیتونی از دستم در بری
- لبخند زدم و گفتم:
- فعلا قصد ندارم جایی برم
- چهره ات به همون زیباییه که تصور می‌کردم
- بازم قضاوت از روی چهره شروع شد مگه نه؟
- من فقط از چهره قضاوت نمی‌کنم اما خب چهره یه جورایی کمکم میکنه از چهره و اخلاقت فکر میکنم دختر مهربون خوش قلب یکم شیطون باهوش و مرموزی هستی
- از حرفی که زد خندم گرفت. من خوش قلبم؟ کافی بود اون شب کنارم باشه تا ببینه چقدر خوش قلبم تا ببینه چطور تماشای جون دادن یه ادم برام لذت بخش بود
- حاضرم نصف ثروتم رو بدم تا بفهمم به چی داری فکر میکنی که این لبخند رو لباته
- فکر نمی‌کنم واقعا بخوای بدونی
- دارم میمیرم که بدونم
- نمیتونم بگم
- جسیکا و جیمز برگشتند کنارمون از صورت گل انداخته جسی معلوم بود که اوضاع بر وفق مرادشه جیمز گفت :
- خب من و جسیکا می‌خوایم فردا شب شام باهم بریم بیرون نظرتون چیه شما هم بیاین
- شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
- من که برنامه ای ندارم پس میام
- کریستین هم بلافاصله گفت
- منم میام.
- صدای جیغ مادر جسیکا همه رو از جا پروند همه به سرعت به داخل خونه برگشتیم با دیدن منظره ای که جلومون بود همه یک لحظه سکوت کردیم و بعد خونه از شدت صدای خنده هامون لرزید. انجلینا با موهای کوتاه شده نا مرتب و نارنجی با دست هایی که از مدفوع سگ کثیف بود و لباس گرون قیمتی که حالا قهوه ای شده بود جلومون ایستاده بود و با بهت خیره مارو نگاه میکرد مادرش با جیغ گفت:
- این چه وضعیه انجلینه موهاتو چرا اینجوری کردی؟ دستات لباست چرا اینجوری شده
- انجی نگاه بسردرگمش رو به مادرش دوخت و زیر لب گفت:

- نمیدونم واسه چی اینکارو کردم
- همین الان برو حمام دختره دیونه
- جسیکا با چشای گرد شده نگام کرد و با حرکت لب گفت:
- باور نکردنیه
- میدونم
- هوا تاریک شده بود که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم پرفسور تازه یاد قرار امشب افتادم و گوشيو جواب دادم
- سلام پرفسور
- سلام کت فکر میکنم فراموش کردی امشب من قراره پیام خونتون
- اوه درسته پرفسور من امروز خونه جسیکا بودم و کاملا فراموش کردم که یا شما قرار داشتتم
- اوضاع خوبه؟
- کاملا عالیه اگه دوست دارین گوشی بدم به جسیکا تا مطمئن بشین؟
- نه نیازی نیست خوب خوشحالم که میتونی راحت خودتو کنترل کنی حسابی نگران این موضوع بودم اما الان که میبینم راحت میتونی تو جمع دیگران باشی خیالم راحت تر شد
- خب خوشحالم که خیالتون راحت شد همینطور عذر میخوام که فراموش کردم
- اشکالی نداره من چند روز دیگه بهت سر میزنم اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر
- حتما پرفسور
- گوشی رو قطع کردم اره واقعا خوب خودمو کنترل میکنم خندم گرفت انتظار چی رو داره که بشینم یه گوشه و فقط خرگوش بخورم؟ واقعا فکر میکنه عطش من با خون یه کبوتر یا خرگوش از بین میره؟ نه اشتباه میکنه هیچ چیزی بیشتر از خون گرم و تازه انسان نمیتونه منو سیراب کنه نگاهی به بیرون انداختم کامل تاریک شده بود و من حسابی تشنه شده بودم میتونستم حس کنم که گلوم از خشکی داره به سوزش و خارش میوفته صدای تپش قلب ها رو خیلی بلندتر و واضح تر حس میکردم وقت غذا شده بود از جام بلند شدم و گفتم:
- خب جسی من دیگه باید برم
- چرا؟! یکم بیشتر بمون
- سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:
- باور کن خودتم نمیخوای که من بیشتر اینجا بمونم چون بدجوری گرسنه ام
- به این زودی؟
- روزی یه وعده غذا کافیه

نبض رگ گردنش رو کامل حس میکردم جریان خونی که تو رگاش حرکت میکرد میل شدیدی به گاز گرفتن گردنش و مکیدن خون گردنش داشتم اما الان وقتش نبود به خودم مسلط شدم نیش هایی که داشت برای بیرون اومدن جا باز میکرد باز به داخل برگشت سرمو از کنار گردنش برداشتم و گفتم:

- فردا شب موقع شام میبینمت

- باشه عزیزم مراقب باش

- حتما

از جیمز خداحافظی کردم و مقابل کریستین قرار گرفتم دستشو دراز کرد سمتم با تاخیر دستم رو توی دستش گذاشتم اروم دستمو فشرد و گفت:

- خوشحال شدیم دیدمت فردا شب بیصبرانه منتظرت هستم

- میبینمت کریستین

از در خارج شدم و اهسته مثل انسان های عادی تا جلوی در خونه قدم زدم نگاهی به چراغ های روشن انداختم نه الان حوصله خونه رفتن ندارم گرسنه ام فعلا باید به شکمم برسم شروع به دویدن کردم سرعت دویدنم اونقدر بالا بود که کسی نمیتونست حتی منو ببینه حوالی جنگل از حرکت ایستادم این فصل خیلی ها تو حاشیه جنگل کمپ میزنن میلی به خوردن روباه خرگوش یا چیز دیگه تو وجودم نبود یه طعم خاص میخواستم تازه داغ و خوش طعم.

یه ساعت اطراف جنگل گشت زدم خبری از انسان ها نبود کم کم نظرم داشت عوض میشد باید میرفتم یه جای دیگه اما قبل اینکه بخوام برم صدای زمزمه ضعیف حرف رو شنیدم دنبال صدا رفتم حاشیه جنگل یه چادر بود یه اتیش کنارش برپا بود و چهار تا پسر جوون کنارش نشسته و مشغول خوردن و حرف زدن بودن به ارومی باد پشت نزدیک ترین درخت پنهان شدم و گوش دادم.

- بچه ها الان مثل این فیلم ترسناک ها روح میاد سراغمون

- خفه شو بابا از بس فیلم میبینی مخت قاطی کرده

- اره بگو یه روح بیاد خودم ترتیشو میدم

- کله پوک

- باشه شما مسخره بگیرین اما من اعتقاد دارم واسه همین دوست نداشتم بیایم جنگل اونم این وقت شب

- خب احمق ادم شبا کمپ میزنه دیگه

یکی از پسرها پارچه ای روی سرش انداخت و صداشو کلفت کرد:

- ووووووو من روحم الان میگیرمت ووووووو

- اه مسخره نکن

صدای خنده هاشون بلند شد آگه همینطوری برم جلوشون احتمالا یکی از دستم در میره و این ریسکش بالاست باید تک تک بگیرمشون

مشغول برنامه ریزی بودم که یکیشون بلند شد و گفت:

- برویچ من میرم تخلیه میام

- برو گمشو که دیگه برنگردی

لبخند رو لبام نشست موقعیت خود به خود جور شد خب شام امادست. دنبالش رفتم پشت یه درخت ایستاد و زیپ شلوارشو کشید پایین و مشغول کار شد منتظر موندم کارش تموم بشه توی این حالت تهوع اور دلم نمیخواست بخورمش. کارش تموم شد زیپ شلوارشو بست و برگشت که بره به محض برگشتن خورد به من کمی نگام کرد و گفت:

- وای چه دختر خانم خوشگلی اینجا چیکار میکنی؟ گم شدی؟

دستمو کشیدم رو گوشش و گفتم:

- فکر نمیکنم گم شده باشم

سرمو انداختم پایین دستاش دور کمرم حلقه شد و گفت:

- پس این موقع شب اینجا چیکار میکنی خوشگله؟

دندان های نیشم بیرون اومد و میتونستم تغییر چشم هامو حس کردم سرمو بلند کردم و گفتم:

- اومدم شام بخورم

چشماش از ترس گشاد شد قبل اینکه فریاد بزنه با یه حرکت گردنش رو شکستم دندان های تیزم پوستش رو شکافت و از لایه ها عبور کرد و به رگ اصلی رسید جریان داغ خون روی زبونم جاری شد سوزش و تشنگی شدیدی که داشتم فروکش کرد با ولع تمام خونش رو مکیدم اونقدر ادامه دادم که مطمئن شدم حتی یک قطره هم توی وجودش باقی نمونده.

دوباره سمت چادر برگشتم بعد از یه ربع یکی از پسرا بلند شد و گفت:

- دنی چرا نمیاد؟ مگه چقدر طول میکشه؟

- لابد دستش بنده

نزدیک درخت ها شد و داد زد

- دنییی

- نکنه چیزیش شده؟

- منم نگران همینم

- دیدین گفتم اینجا روح داره حتما گرفتنش

- اه مسخره بازی رو تموم کن هیچ روح و جونوری وجود نداره اون فقط میخواد مارو بترسونه الان از بین درختا میاد بیرون و

به ما میخنده

از بین درختا رفتم بیرون و گفتم:
- اتفاقا وجود داره و باید بترسین
همه برگشتن سمت من جسد باقی مونده پسر رو پرت کردم سمتشون همه از جا بلند شدن
- تو...تو...کی هستی؟
دندونای براق و تیزمو نشونشون دادم گفتم:
- واضح تر بگم؟
هرسه فریاد زدن و شروع به دویدن کردن. به بدنم کش و قوسی دادم و گفتم:
- کم کم داره خوشم میاد بازی شروع شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

آخرین نفری که گفتم همون پسری بود که از روح میترسید با لکنت گفت:
- بذار برم خواهش میکنم بذار برم
- اممم نمیدونم بذارم بری یا نه
- خواهش میکنم التماس میکنم
- خوبه که به بعضی چیزا اعتقاد داری و این یادت باشه همیشه بترس از چیزایی که توی تاریکیه بترس و یادت نره تنها
اومدن به اینجاها خطرناکه
- باشه بذار برم یادم میمونه قول میدم
- اممم فکر نکنم فرصت واسه این چیزا داشته باشی به هر حال من نمیتونم از چند لیتر خون تازه بگذرم
- نه نه...
دندون هامو وارد گردنش کردم و شروع به مکیدن کردم صدای خر خری که از گلوش میومد کم کم فروکش کرد تکانهای
دست و پایش آرام گرفت و من با خیال راحت مشغول نوشیدن شدم.
ساعت سه نیمه شب بود که دست از کار کشیدم از جام بلند شدم و خونی که از لب هام میچکید پاک کردم نگاهی به لباسم
انداختم
- مثل اینکه نمیشه بدون کثیف کاری غذا خورد
چهار جنازه دور اتش افتاده بود چشم های هر ۴ تا از ترس گشاد شده بود و ترس و وحشت دیدن آخرین لحظه زندگیشون تو
چشمای خون افتاده و گشاد شده اشون مشخص بود.
حوصله سوزوندن اجساد رو نداشتم. بیخیال حرکت کردم سمت خونه.

از پنجره که رفتم تو سریع لباس هامو عوض کردم و رفتم تو حموم دوش گرفتم لباس های خونی رو شستم نمیخواستم اثری باقی بمونه. تازه لباس پوشیده بودم که در باز شد

- ماما اینجا چیکار میکنی؟

- تو باید جواب این سوال رو بدی

- من؟ خوب دوش گرفتم دیگه

- یه نگاه به ساعت انداختی؟

- آره

- چرا الان برگشتی خونه؟

- خب پیش جسیکا بودم

- دروغ نگو من با مادرش حرف زدم گفت تو خیلی وقت پیش از خونشون رفتی تا الان کجا بودی؟

- ماما من دیگه بچه نیستم

- جدا؟ پس چرا نمیگی تا الان کجا بودی؟

- چون به تو ربطی نداره؟

کشیده محکمی زد تو گوشم. خشم مثل آب جوش تو وجودم جوشید اونقدر زیاد که حس کردم یه پرده قرمز رو چشمام کشیده شده خوی وحشیانم روی انسانیتم رو پوشوند یقشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار زل زدم تو چشاش و گفتم:

- چه غلطی کردی؟

دندون های نیشم اومد بیرون ماما با ترس جیغ زد دستمو گذاشتم جلوی دهنش دلم میخواست تیکه تیکش کنم از هم بدرمش یه لحظه به خودم اومدم دندونام رفت داخل نباید بی احتیاطی کنم خیره شدم تو چشاش و اروم و شمرده گفتم:

- هر چیزی که الان دیدی از ذهنت پاک و فراموش میشه و دیگه هیچ وقت جرات نکن به من توهین کنی یا منو بزنی فهمیدی؟

اروم سرشو تکون داد گذاشتمش زمین چند لحظه گیج منو نگاه کرد و گفت:

- من اینجا چیکار میکنم؟

- خوابت پریده میخواستی قهوه بخوری ماما

- اهان باشه ببخشید مزاحمت شدم خوب بخوابی

- شب بخیر

رو صندلی جلوی شومینه نشستم و پیشونیمو مالیدم باید بیشتر خودمو کنترل کنم و حواسم باشه وگرنه توی دردمس میوفتم نگام به شومینه کشیده شد و همونجا خشک شدم با ناباوری نشستم کنار شومینه کتاب قدیمی همونطور سالم توی خاکسترهای شومینه بود برش داشتم بازش کردم تند تند ورقش زدم هیچ تغییری نکرده بود. زیر لب گفتم:

- چطور ممکنه من سوزونده بودمش خودم دیدم که خاکستر شد

حالا باید چیکارش کنم این نباید دست پرفسور بیوفته من نمیخوام درمان بشم اگه نابود نمیشد پس باید پنهان میشد تنها یه جا به ذهنم میرسید که هیچ کس نمیتونست بره اونجا هیچ کس نمیتونست پیداش کنه باید از دسترس دورش میکردم فقط یه جا بود ... غار فردریک

الان دیگه وقتش نبود فردا صبح میرم اونجا کتاب رو قایم میکنم حداقل مطمئن میشم دست کشی بهش نمیره.

بایه پرش رو تخت ولو شدم چه حس خوبی احساس قدرت و خستگی ناپذیر بودن. یاد کریستین افتادم ازش خوشم میومد ادم جالبی بود باید واسه شام فردا شب آماده بشم و بازهم نقش خوردن اون غذای بوگندو رو بازی کنم این بدترین قسمتش بود اما بقیه میتونست جالب باشه از این که نزدیک کریستین باشم خوشم میومد.

چشمامو بستم خوابم که نمیرد اما میتونستم به ذهنم استراحت بدم تا نیروشو متمرکز کنه اینجوری بیشتر میتونم کار انجام بدم.

صبح به محض رفتن بقیه از خونه منم زدم بیرون سوار ماشینم شدم کتابچه قهوه ای شوم رو لای یه پارچه پیچیدم و گذاشتم صندلی کناری تا غار راندگی کردم همون جای همیشگی بود جایی که شاید فقط من و اون خون اشام میدونستیمش اینبار با توجه به ویژگی های خون اشامیم بالا رفتن کار اسونی بود بدون ترس قدم به داخل غار گذاشتم گوش هام اونقدر تیز و حساس شده بود که به راحتی میتونستم تشخیص بدم کسی جز من اونجا نیست پس خبری از اون ومپایر دیگه نبود حیف دوست داشتم با کسی که این نعمت رو داده اشنا شم و ازش تشکر کنم هرچند روز اول زیاد قدر این موهب رو ندونستم اما الان کاملا میدونم

به انتهای غار رسیدم با اینکه خیلی تاریک بود راحت میتونستم همه چیزو ببینم دستمو به دیواره ها کشیدم یه قسمت نرم تر بود سنگ های محکم رو یکی یکی دراوردم و داخل دیوارو خالی کردم کتاب رو برداشتم یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- امیدوارم همینجا از بین بری و دیگه دست هیچ کسی بهت نرسه از شرت راحت میشم هیچ کسی حق نداره منو برگردونه.

گذاشتمش توی حفره دیوار و سنگ ها رو دوباره چیدم وقتی مطمئن شدم کاملا پنهان شده لبخند نشست رو لبام گوشیمو از جیبم اوردم بیرون رفتم تو لیست عکس ها همه عکس های غار رو پاک کردم اینجوری دیگه هیچ راهی باقی نمیموند. با خوشحالی برگشتم خونه ظهر شده بود رفتم دوش گرفتم و برگشتم یکی در زد و بعدش صدای مامان اومد:

- کتی بیا پایین ناهار حاضره

- من بیرون ناهار خوردم سیرم

- باشه

لباس پوشیدمو موهامو با حوله بستم نشستم جلوی اینه با حوصله و دقت مشغول ارایش شدم میخواستم امشب زیبا باشم تا توجه کریستین جلب شه. موهامو خشک کردم و حالت دادم و ریختم دورم لباس ابی خوشرنگی که با چشمام هارمونی داشت

- پوشیدم با یه شلوار ابی جلو اینه یه نگاه به خودم انداختم راصی بودم. از پله ها تو ۱ ثانیه اومدم پایین و رفتم پشت سر مامان تو اشپزخونه وقتی برگشت منو پشت سرش دید یه جیغ کوتاه زد گفت:
- کتی صدبار بهت گفتم اینکارو با من نکن درست بیا تو اشپزخونه اخرش از دستت سخته میکنم
- ببخشید مامان
- چی میخواستی بگی؟
- من امشب شام با جسیکا و دوتا از دوستاش میرم بیرون
- کی برمیگردی؟
- نمیدونم شام بیرونیم بقیش بستگی به برنامه اونا داره
- باشه زیاد دیر نکن
- باشه مامان
- برگشتمو اتاقم موبایلیم مشغول زنگ زدن بود عکس جسی روی صفحه روشن خاموش میشد
- سلام بر بانوی مو قرمز
- سلام خوبی؟
- عالی
- امشب میای دیگه؟
- اره نترس یادم نرفته
- خب پس دو ساعت دیگه بیا دونبال من میریم رستوران همیشگی
- باشه دو ساعت دیگه دم خونتونم
- یکم مکث کرد و گفت:
- کت این چند روز اتفاق بدی نیوفتاده؟
- نه چطور؟
- پرفسور زنگ زده بود از من حال تورو پرسید
- چی گفت؟
- میخواست بدونه حالات عادیه؟ کار خطرناکی کردی یا نه؟
- تو چی گفتی؟
- گفتم نرمال مثل همیشه
- باشه لازمه خودم باهاش صحبت کنم تا خیالش راحت شه
- اره حتما همین کارو کن

- مبینم بای

پس پرفسور از همه طریق حواسش به من خوشم نمیاد زیاد تو کارام فوضولی و دخالت کنه باید بهش اخطار بدم اگه میخواد مشکلی پیش نیاد پاشو از گلیمش دراز تر نکنه.

راس ساعت ۷ دم خونه جس بودم. سوار ماشین شد موهای فرشو با کش بسته بود پرسیدم:

- بقیه کجان؟

- اونا میان جلوی رستوران همونجا مبینیمشون

- باشه

- خوب به خودت رسیدیا میخوای کریستین میخت بشه

خندیدم و گفتم:

- اره هدف همینه

وقتی رسیدیم رستوران اونا زودتر از ما رسیده بودن باهاشون دست دادم و رفتیم تو. یه گوشه دنج رو انتخاب کردن کریستین صندلی رو واسم کشید بیرون تا بشینم با اینکه دیگه پسرای امروزی از این کارا نمیکنن اما کریستین این عادت رو داشت همین ادب و طرز رفتارش باعث میشد جذب شم گارسون واسه گرفتن سفارش اومد جیمز و جس هردو راویولی سفارش دادن کریستین هم چیزبرگر یه نگاه به منو انداختم و گفتم:

- استیک میخوام نیمپز تقریبا خام

قیافه جسی رفت تو هم کریستین گفت:

- واقعا میتونی بخوری؟ من یه بار خوردم حالم بد شد مزه گوشت زنده میده

- من دوست دارم به نظرم خوبه

خندم گرفت استیک خام در مقابل چیزی که هر شب میخورم چیزی نیست که حتما اگه منو درحال خون خوردن میدید دوپا دیگه قرض میکرد و فرار میکرد

جسیکا و جیمز حسابی مشغول حرف زدن بودن. کریستین بهم گفت:

- اگه ازت درخواست کنم باهام قرار بذاری جوابت چیه؟

- نمیدونم باید فکر کنم

- کتی بیخیال اینقدر سخت نگیر من از تو خوشم میاد تو هم حتما یکم از من خوشت میاد چرا باهم قرار نزاریم؟

- اینقدر به خودت مطمئن نباش کی گفته من از تو خوشم میاد؟

- شاید به زبون نگفته باشی اما از چشات معلومه

- از چشمای من هیچی معلوم نیست

- موضوع رو عوض نکن چرا باهام قرار نمیزاری

- چرا اینقدر اصرار داری؟

- چون ازت خوشم میاد واضح تر باید بگم؟

لبخند زدم و جواب ندادم صندلیشو آورد کنار صندلی من دستمو گرفت تو دستاش سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

- از همون باری که دیدمت یه حس عجیب بهت داشتم انگار یه چیزی منو میکشید سمتت حالا اسمشو هرچی میخوای بذار اما واقعا دوست دارم باهات قرار بزرام و بیشتر ببینمت حسادت میکنم به اینکه اگه پسر دیگه ای دورت باشه من خودخواهم و میخوام تورو داشته باشم میخوام بیشتر بشناسمت پس لج نکن قبول کن

- اگه من نخوام چی؟

لباشو برد کنار گوشم و گفت:

- اون برقی که من توی چشات میبینم با اون لبخند رو صورتت نشون نمیده که نخوای فقط نشون میده که از ازار من لذت میبری و دوست داری بازی کنی

صدای ضربان قلبش بلندتر از حد معمول به گوش میرسید میتونستم حرکت خون توی رگ های گردنش حس کنم حتی بوی خورش رو هم میتونستم حس کنم دیگه نمیشنیدم چی میگه تمام حواس و توجه ام فقط رگ گردنش بود نفسای داغش بیشتر تحریکم میکرد که دندونای تیزمو تو رگ زیر پوستش فرو کنم ناخودآگاه موقعیتم رو فراموش کردم دیگه مهم نبود کجام کی میبینه و این که کنارمه کیه حتی اسمشم یادم نمیومد تنها موضوعی که توی ذهنم بود خون بود دیدن خون قرمز روی اون گلوی سفید سرمو بردم جلو لب هام فقط چند سانت با پوستش فاصله داشت.

- بفرمایید اینم شامتون

با صدای گارسون پرده جلو چشم کنار رفت و تازه یادم افتاد کجام و دارم چیکار میکنم بطور ناگهانی خودمو کشیدم کنار دستمو از دست کریستین در اوردم و با لحن خشنی گفتم:

- صندلیتو بکش عقب سرجات بشین

با تغییر ناگهانی حال من کریستین با تعجب بهم خیره شده بود یه خشم شدید رو حس میکردم اون نباید اینقدر بهم نزدیک میشد اگه میکشتمش چی؟ گارسون غذاها رو روی میز چید رو رفت شانس آورد که به موقع اومد جسی و جیمز که اصلا متوجه چیزی نشده بودن کریستین هم با این فکر که زیاده روی کرده سرشو پایین انداخته بود و مشغول خوردن بود نگاهی به استیک انداختم میلی به خوردنش نداشتم عطش وحشتناکی تو وجودم بود گلوم میسوخت از تشنگی یکم نوشیدنی خوردم فایده ای نداشت

باید تغذیه میشدم به زور چند قاشق خوردم اما فایده نداشت تشنگی داشت بی تابم میکرد باید یه کاری میکردم وگرنه بهشون آسیب میزدم با یه فشار زیادی داشتم سعی میکردم میل به حمله کردن به کریستین رو نادیده بگیرم اما فایده نداشت توی

ذهنم صد بار بهش حمله کردم و گلوش رو شکافتم از عصبانیت بخاطر این فکرها لیوان رو گرفتم دستم تا تمرکز کنم روش و حواسم به چیز دیگه پرت نشه اما هرکاری میکردم باز صدای قلبشون بلندتر به گوشم میرسید و بیتابیم بیشتر میشد لیوان رو محکم فشار دادم توی دستم شکست نگاه هر سه روی من موند جسی گفت:

- چی شده؟

- هیچی نمیدونم چرا شکست من باید برم دستشویی
- باشه

با سرعت بلند شدم و خودم رسوندم یه دستشویی یه مشت اب زدم به صورتم چشمام از مبارزه زیاد برای عوض نشدن خون افتاده بود مشت محکمی کوبیدم به دیوار. من دارم چیکار میکنم؟ توی یه رستوران معروف جلوی این همه ادم داشتم کسی رو که خیلی بهش علاقه دارم شکار میکردم. در دستشویی باز شد یه دختر خوش اندام اومد داخل چهره شیرین و قشنگی داشت چشمای کشیده مشکی با یه ارایش خیلی زیبا و یه لباس گرون قیمت کیفش رو یه گوشه گذاشت و مشغول تمديد ارایشش شد خیره نگاش میکردم نگاهی بهم انداخت و بالبخند گفت:

- سلام

جواب ندادم اونم مشغول کارش شد نگام روی گردن صاف و سفیدش خیره موند صدای تپش های منظم قلبش رو میشنیدم پمپاژ خون توی تنش رو حس میکردم چه وسوسه ای بود من، اون، تنها توی دستشویی اونم توی بدترین زمان ممکن دیگه کنترل دست خودم نبود باید تغذیه میشدم همین الان و اونم توی بدترین شرایط اومده بود. از پشت بهش نزدیک شدم توی اینه منو دید برگشت و گفت:

- میتونم کمکی بهتون کنم؟ بنظر حالتون خوب نیست

با صدای خیلی اروم و گرفته ای گفتم:

- اره حالم اصلا خوب نیست

- میخوی کسی رو برات صدا کنم

سرمو به نشونه نه تکون دادم

- کاری میتونم برات بکنم؟

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم اونم رفت عقب خورد به لبه دستشویی گفتم:

- بد موقع اومدی نباید میومدی دستشویی

- چی؟ متوجه منظورت نمیشم

دندونای نیش بیرون اومدمو نشونش دادم

- چی.....

قبل اینکه جیغ بزنه دستمو رو دهنش گذاشتم و گردنشو گاز گرفتم به شدت دست و پا میزد سعی میکرد جیغ بزنه همونطور که خونشو میمکیدم نگام به خودم توی اینه افتاد اون دیگه من نبودم یه چهره بی روح با چشای نقره ای و خونی که از لبام میچکید. عطش شدیدی که وجودمو اتیش میزد کم و کمتر میشد انگار اب خنکی روی اتیش ریخته شده باشه همه وجودم خواستار اون مایع سرخ و غلیظ بود بالاخره سیراب شدم دست و پا زدنش قطع شده بود دیگه جونى تو بدنش نمونده بود نگاهی به صورت زیباش انداختم حیف دختر زیبایی بود با یه اندام عالی احتمالا همراهانش نگرانش میشن و واسه از دست دادنش تاسف میخورن انداختمش زمین و با زبون دور لبم رو لیسیدم و گفتم:

- متاسفم خیلی گرسنه بودم مکان بد زمان بد متاسفم

یه دستمال برداشتم تا لبام رو پاک کنم نگاهی به لباسم انداختم با لبخند پیروزمندی گفتم:

- جای خوشحالی داره که بالاخره بدون کثیف کاری تونستم از شامم لذت ببرم بهتره تا کسی نیومده و این وضع رو ندیده یه فکری به حالش کنم

در باز شد صدای جسیکا طنین انداز شد

- کت حالت خوبه؟ کت کجایی؟

چشمش به من خورد و از وضعیتی که میدید سرجا خشکش زد نگاهش به بدن خالی از خون اون دختر افتاد چشاش از ترس گشاد شد چونش میلرزید انگار نمیتونست چیزی که دیده رو هضم کنه هرچند میدونستم سکوتش زیاد باقی نیمونه لباهش برای جیغ کشیدن باز شد خودمو رسوندم بهشو دستمو گذاشتم جلو دهنش

- هیس ساکت باش میگم ساکت باش جیغ نزن میفهمی؟ اروم باش

سرشو تکون داد دستمو از جلو دهنش برداشتم رنگش پریده بود زانوهاش سست شد نشست رو زمین و با بهت به دختر خیره شد نگاهش رو چشمای وحشت زده دختر مونده بود به قطرات باقی مونده خونی که از زخم عمیق گردنش میچکید و نگاهش کشیده شد رو دستمال خونی توی دست من صورت بی حس و خونسردم دندان های نیش بیرون اومده ام و چشای نقره ای رنگم با صدای ضعیفی ناله کرد و گفت:

- اوه خدای من چه اتفاقی افتاده.

بدنش از وحشت میلرزید صداش هم همینطور با لکنت گفت:

- تو...تو.. اینکارو کردی؟

- شک داری؟

- اما...

- اما من که خون ادم نمیخورم همینو میخوای بگی؟

با سر تائید کرد و اب دهنشو قورت داد انگار از من وحشت کرده بود تازه فهمیده بود من میتونم یه روی دیگه هم داشته باشم

یه روی وحشی سرد و بی حس

- خوب اشتباه میکنی خون به حیوون کوچیک نمیتونه منو سیراب کنه من به یه چیز قوی تر نیاز دارم مثل اینه که بخوای جای شام با سالاد خودتو سیر کنی میشه اینکارو کرد اما نه واسه طولانی مدت کم کم نیازت بیشتر میشه و دیگه سالاد نمیتونه سیرت کنه پس میری سراغ خوراک بوقلمون درسته؟ واسه فردی با قدرت من و نیروهای من خون حیوانات دقیق مثل سالاد برای شماست فقط یه پیش غذا به حساب میاد

- خدای من کت

- نگران نباش

- نگران نباشم؟ بهترین دوستم جلوی من یه ادم رو کشته! یه ادم!! میفهمی؟ چطور میگی نگران نباش قرار نبود اینطوری بشه قرار بود خودتو کنترل کنی قرار نبود خون ادم رو بخوری این کاراین کار اشتباهه...وای خدا

- خوب زیاد تقصیر من ننداز من حساسم نسبت به بوی ادما کریستین تمام مدت چسبیده بود به منو و حواسمو پرت میکرد یه لحظه هم نمیتونستم از فکر چشیدن طعمش بیام بیرون داشتم دیونه میشدم بدجور اشتهای منو تحریک کرد کنترلم داشت از بین میرفت واسه همین اومدم اینجا که اروم شم اما اون بد موقع اومد واقعا بد موقع اومد وگرنه من قصد تغذیه کردن نداشتم فقط شرایط زمانی اشتباه بود نتونستم خودمو کنترل کنم خب شما دارین غذا میخورین منم نیاز به شام دارم باید یه چیزی بخورم مگه نه؟ اگه یکم دیگه پیش شما میومدم جای این دختر کریستین الان مرده بود

- چطور میتونی اینقدر اروم باشی؟ تو الان یه ادم رو کشتی! یه دختری اونم توی دستشویی رستوران این اصلا برات مهم نیست؟ حس بدی نداری؟ نگران نیستی؟ ناراحت نیستی؟

- نه جس ناراحت نیستم درواقع اگه حقیقت رو میخوای ککم هم نمیگزه بلکه کاملا خوشحالم چون آتیش عطشم خاموش شده و میتونم راحت تر فکر کنم من الان کاملا ارومم و عین خیالمم نیست.

بیخیال چهره جسیکا که از شدت ترس سفید شده بود کنار جنازه نشستم تو کیفشو گشتم

- داری چیکار میکنی؟

- الان میبینی

یه چاقو توی کیفش پیدا کردم خوبه که به فکرش میرسید برای دفاع خودش چیزی همراهش باشه اما سلاح خوبی نیست چون بدردش نخورد بدون اینکه اثر دستم بمونه فرو کردمش تو زخم گردنش از کیفش کیف پولش رو برداشتم و انگشتر گرون قیمتش رو از دستش در آوردم

- الان اگه کسی بیاد فکر میکنه دزدی بوده و کسی شکی به من نمیکنه

- چطور میتونی اینقدر خونسر عمل کنی!

جلوی اینه لباسمو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم دندونام به جای خودشون برگشت رنگ چشم طبیعی شد.

- نک...نکنه.....

- نکنه چی؟

- نکته این بار اولت نیست؟ کت این قیافه ادمی نیست که برای بار اول کسی رو میکشه. میدونی چهره ات شبیه چی شده؟

- شبیه چی؟

- یه قاتل خونسرد که بعد قتل به حال فرصت داره اثار جرمش رو پاک میکنه درواقع کاملا شبیه یه قاتل سردی

یه لبخند محو نشست رو لبام

- زیاد فکر نکن کار دستت میده

- خدای من حدسم درسته بار اولت نبوده

- نه نبوده قبلشم یه تعدادی بودن اما میدونی چیه؟ قیافم بعد اولین قتل هم همینطور اروم و خونسر بود میدونی چرا؟

- چ...چرا؟

- چون اصلا واسم مهم نیست جون این ادما هیچ ارزشی برام نداره حتی اندازه سر سوزن هم اهمیت نمیدم. وقتی خون اشامی

همه چیز فرق میکنه از احساس خبری نیست همینطور دلسوزی ترحم یا حتی ناراحتی فقط لذت مطلق حاکمه.

- کت...کت ... چرا اینطور شدی... باورم نمیشه

- چرا؟ شما گاو و خوک و میکشین تا غذای خودتون بدست بیاد تو جنگل حیوانات بزرگتر و قوی تر به کوچیک ترها غالب

میشن و شکار میکنن واسه منم شرایط همینه و اصلا هم ناراحت نیستم قوی تر به ضعیف تر غالبه و ضعیف تر همیشه خورده

میشه

دستشو گرفتم خودشو از ترس کشید عقب بلندش کردم و گفتم:

- زیاد فکر نکن الان وقت بحث راجع به زندگی خون اشامی من نیست زود باش بریم تا کسی مارو با این ندیده

رنگش پریده بود دستاش سرد بود میتونستم میزان اضطرابشو حس کنم ترس تو چشاش موج میزد درک حرفای من برای

روحیه لطیف اون زیادی سخت بود برگشتیم سر میز کریستین نگاهش بینمون چرخید و گفت:

- خیلی طول کشیدا!

جسیکا حرف نزد احتمالا زبونش بند اومده و مغزش یخ زده منم لبخند زدم و چیزی نگفتم جیمز دست جسی رو گرفت و گفت:

- عزیزم رنگت پریده حال خوبه؟ دستات یخ زده

- نه...فکر...نمیکنم زیاد حالم خوب باشه... فشارم پایینه

- میخوای بریم؟

- اره بهتره بریم حس میکنم به استراحت نیاز دارم

جیمز نگاهی به ما انداخت و گفت:

- شما میمونین یا میانین؟ بهتره من جسیکا رو برسونم خونه

جواب دادم:

- بریم بهتره

همه بلند شدید جیمز دست جسیکا تو دستش بود و گفت:

- من جسیکا رو می‌رسونم خونه کریستین تو همراه کتی برو

- باشه

رفتم سمت جسیکا اروم بغلش کردم لبامو گذاشتم کنار گوشش و گفتم:

- یه کلمه هم از چیزی که دیدی حرف نمیزنی به هیچ کس فهمیدی؟ امیدوارم تذکر منو جدی بگیری جس!

اروم سرشو تکون داد و بی حرف رفت.

کریستین در ماشین رو برام باز کرد و نشستم خودشم پشت فرمون نشست. یکم از مسیر رو توی سکوت طی کردیم کریستین

سکوت رو شکست و گفت:

- من... میخواستم بگم متاسفم اگه باعث ناراحتیت شدم توی رستوران قصد ناراحتیت رو نداشتم فقط میخواستم احساسمو ابراز

کنم معذرت میخوام فکر نمی‌کردم باعث ناراحتی و ازارت بشه نمیخواستم امشب برامون خراب شه

- اشکال نداره ولی دیگه اینقدر به من نزدیک نشو وگرنه اوضاع بد میشه

- باشه تا زمانی که خودت بخوای دیگه نزدیکت نمیشم

- ممنون

دم در خونه پیاده شدم و رفتن ماشین رو تماشا کردم.

برگشتم تو اتاق ولو شدم رو تخت وچشمامو بستم احتمالا باید بیشتر احتیاط می‌کردم جس نباید منو تو اون وضعیت میدید یکم

بی فکری کرده بودم و بدون برنامه پیش رفته بودم مطمئنا شکار توی بزرگترین و شلوغ ترین رستوران شهر بهترین کاری

نبود که بخوام انجام بدم اینکه جسیکا منو توی اون وضع دیده برام ایجاد مشکل میکنه اووف بدم میاد از این وضع اشکال

نداره درستش میکنم اون حرفی به کسی نمیزنه

تق تق تق

صدای برخورد چیزی به پنجره از جا پروندم بلند شدم پرده رو کنار زدم کسی بیرون نبود.

تق تق تق

صدا از بالکن میومد درو باز کردم رفتم روی ایون کسی نبود گوشه ایون جغد سفیدی نشسته بود چشمای سبز و اشنایی داشت

خیره شدم بهش یه قدم رفتم جلو هیچ حرکتی نکرد زیر لب گفتم:

- چرا حس میکنم تورو چند بار دیگه توی جنگل دیدم؟ مگه چندتا جغد سفید پیدا میشه که چشاشون سبز باشه؟ چرا هر جا

میرم تورو میبینم؟ این طبیعی نیست که یه جغد تعقیب کنه مگه نه؟

سرشو چرخوند و هوهوی ظریفی ازش به گوش رسید

- درسته دیگه اینقدر خیالاتی شدم که با یه جغد هم حرف میزنم

برگشتم برم توی اتاق که صدای خشنی نگهم داشت

- خیلی وقته منتظر دیدنتم

برگشتم عقب ترس تو وجودم پیچید با اینکه میدونستم خون اشامم و قدرت دارم اما باز هم با دیدن غریبه چشم سبز ترس تو وجودم پیچید. ترسی که از قبل مونده بود چهره اشنایی که خاطرات بدی رو برام تداعی میکرد خاطرات مثل فیلم جلوی چشمم اومد ترس وحشت قبل مرگم تعقیب شدنم لحظه ای که توی حموم حسش کردم یا توی حیاط خونم پس اینطوری منو تعقیب میکرد جغد سفیدی که تو حاشیه جنگل موقع شکارم دیدم یا روی ایون خونه یا حتی دم غار پس تمام این مدت تحت نظر بودم

- تو...تو...همونی که توی غار بود

- خوبه که میشناسی

- تو همونی هستی که تبدیلیم کردی چهره ات رو یادمه یه عکس ازت دارم

- بله من خالقتم خوبه که به یادم میاری فکر نمیکردم یادت باشه تا اونجا که میدونم بار آخری که دیدار رو در رو داشتیم از ترس و وحشت داشتی میمردی

- اره ترس مال دوران انسانیتیم بود به هر حال الان دیگه دلیلی برای ترس ندارم با توجه به اینکه اون شب باعث مرگ من و تولد دوباره ام شدی فکر میکنم یه تشکر بهت بدهکار باشم

- اینطور که بنظر میاد کاملا راضی هستی

- البته که راضیم چی بهتر از اینکه جاویدانم و میتونم تا ابدیت زندگی کنم؟ همینطور قدرت زیادی که دارم واقعا لذت بخشه

- هنوز خیلی تازه کاری که بخوای معنی قدرت رو بفهمی هنوز قدرت واقعی رو درک نکردی

صورتش بیرنگ و بیروح بود چشای سبزش توی تاریکی برق میزد حالا که واضح میدیدمش بنظرم زشت و ترسناک نبود بلکه چهره مردونه و جذابی داشت برق پرنفوذ چشماش به صورتش یه جذبه خاصی میداد شاید اگه خوب حموم میکرد و به خودش میرسید خوش چهره تر میشد عمق چهره اش یه نشونی از اشراف زادگی داشت وقتی بررسی چهره اش رو تموم کردم و سکوتشو دیدم گفتم:

- واسه چی اومدی اینجا؟

- اومدم ببینم وضعیتت چطوره اینطور که میبینم به وضعیتت عادت کردی و خوب خودتو با محیط و شرایط تطبیق دادی

- براساس نظریه های زیستی تطبیق با محیط موجب بقا میشه و ناهماهنگی باعث نابودی میشه

- خوبه که اینو میشنوم انتظار اوضاع بدتری رو داشتم

- خون اشام دیگه ای هم جز ما اینجاها هست؟

- تا اونجا که من میدونم فعلا نه ولی جاهای دیگه شاید باشن توی تاریکی خیلی چیزا وجود داره که از کابوسای هرشبتم

میتونه بدتر باشه وقتی ما وجود داریم میتونی تصور کنی دیگه چه چیزایی وجود دارن

- جوابمو گرفتم اما باید به بقیه سوالات هم جواب بدی

- چه سوالی؟

- چرا منو تبدیل کردی؟

- سوال خوبیه

چند قدم اومد جلو بی اختیار رفتم عقب گفت:

- از من میترسی درسته؟

- نه

- درسته که دیگه زنده نیستی که صدای تپش قلبت لو بدت اما میتونم اینو از چشات بخونم

صداش اروم تر شد

- اعماق وجودت یه ترس عمیق هست که نمیتونی ازش خلاص شی

- جوابمو بده موضوع رو عوض نکن.

پوزخند کجی روی لباش نشست و در کمال تعجب حس کردم زیبایی صورتش دوچندان شد

- من خیلی وقته توی اون غار پنهان شدم شاید واسه چندین قرن البته همیشه اونجا ساکن نیستم کارای مهم تری دارم اما تا

حالا کسی نیومده بود اونجا هیچ کس مخفیگاه منو غار منو پیدا نکرده بود تا اون شب که تو اومدی با عکسایی که گرفتی

مطمئن بودم هویت و جای منو به بقیه نشون میدی نمیتونستم ریسک کنم اول میخواستم بکشم اما تصمیم گرفتم مثل

خودم شی واسه برنامه های آینده ام به یکی مثل تو نیاز داشتم از الان حواست باشه هرجا میری و هرکاری میکنی من حواسم

بهت هست پس سعی نکن فرار کنی یا به کسی چیزی بگی

- نیاز نیست تو اینا رو به من بگی من نه قصد فرار دارم نه قصد گفتن

- لازمه. بخاطر کتاب هم ممنون چیزیه که چندین سال دنبالش بودم فکر نمیکردم تو کسی باشی که مستقیم میاریش برای

من

- اون کتاب قدیمی به چه درد میخوره؟ نکنه از خون اشام بودن خسته شدی

- اهداف من بزرگتر از چیزیه که توی سر کوچیک تو جا بشه

- بهم بگو

- واقعا فکر میکنی بهت اعتماد دارم؟ نه دختر کوچولو شاید هم نگاد باشیم اما هیچوقت به کسی اطمینان نمیکنم مخصوصا تو

که اون پرفسور پیر و سیریش دور و برته

- اونو هم میشناسی خوبه پس واسه چی اومدی اینجا؟ نگو واسه چک کردن وضعیت من چون جوری که تو تعقیب میکنی

همه چیزو بهتر از من میدونی اینجا اومدن یا حتی تعقیب کردن من باید یه دلیل دیگه داشته باشه

صدایی که از اتاق اومد باعث شد برگردم و نگاهی به داخل بندازم وقتی دوباره برگشتم اثری از فردریک نبود کجا رفت؟ واسه

چی اومده بود؟

پس کتاب رو پیدا کرده مهم نیست دستش باشه یا نه چون مطمئن با من کاری نداره اما حرفاش علامت سوال بزرگی رو برام درست کرد شاید باید بذارمش تو لیست کارایی که باید بهشون برسم
هوا روشن شده بود مشغول بازی با لپتاپ بودم که زنگ گوشی بلند شد. صدای نفس های بریده جسیکا از پشت موبایل اضطرابشو نشون میداد

- سلام چی شده این موقع صبح زنگ زدی نگو که میخوای راجع بع دیشب حرف بزنی
- ایا...!

- درست حرف بزنی

- اخبار رو دیدی؟

- نه چطور؟

- برو همین الان نگاه کن... زودباش

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو سالن تلویزیون رو روشن کردم همه مشغول صبحونه بودن گزارشگر داخل اخبار مشغول حرف زدن بود

- گزارش هایی حاکی از چندین حمله به دستمون رسیده همونطور که در روزهای پیش گزارش شد دو نفر یک دختر و یک پسر در اطراف جنگل ناپدید شدن درحالیکه وسایلشون باقی مونده دو روز گذشته هم شاهد حمله به دسته ای از پسرها که در اطراف جنگل کمپ زده بودن به دستمون رسیده بررسی های انجام شده حاکی از این بود که حیوان وحشی به این جوان ها حمله کرده اما اتفاق ناگوار دیگری این مسئله را زیر سوال برده دیشب حمله دیگری در یکی از رستوران های معروف صورت گرفته که از شواهد اینگونه پیداست موضوع دزدی بوده اما با توجه به زخم و جای دندان روی گردن قربانیان ایده دیگری نیز به ذهن رسیده با توجه به بررسی DNA های موجود در جای زخم سوال بزرگی رو برای محققین پیش آورده چون این DNA شبیه هیچ چیزی که قبلا دیده شده باشه نیست هنوز هویتش قاتل مشخص نیست و با توجه به مکان اتفاق افتاده حمله یه حیوان تو دستشویی زیاد با عقل جور در نمیاد. شایعات زیادی پخش شده مبنی بر اینکه ایا کار انسانی دیوانه بوده ؟ و اینکه ایا خون اشام ها وجود دارند یا فقط یه تصور ساخته بشر در فیلم های سینمایی هستند ؟ کیسی جول هستم از شبکه خبری ...

تلویزیون رو خاموش کردم بابا که مشغول گوش دادن به اخبار بود گفت

- خدای من کی میتونه همچین کاری کنه؟

- شاید واقعا وجود دارن

- ماریا عقلتو از دست دادی؟ اونا فقط داستانن

- پس این چیه؟

- شاید به ادم دیونه که تحت تاثیر فیلمای گرگ و میش و خاطرات خون اشام قرار گرفته بنظرم این فیلما نباید پخش شه
تاثیر بدی رو تفکر اجتماعی میزاره
- چقدر خانواده ساده ای داشتم پس تو اخبار همه چیز پخش شده و اونا متوجه شدن خوبه یکم هیجانی شد دیگه حوصله ام از این یکنواختی سر رفته بود اما خب کسی نمیتونه بفهمه کار من بوده زنگ زدم به جس
- اخبارو دیدم
- حالا میخوای چیکار کنی کت ۷ نفر رو به قتل رسوندی میدونی این معنیش چیه؟
- معنیش فقط اینه که یکم خوش گذروندم همین
- اصلا پشیمون نیستی؟
- نه چرا پشیمون باشم خون به من قدرت میده زندگی میده و من از خوردنش لذت میبرم اهمیتی نداره کی کشته بشه کسی
نمیفهمه کار من بود بیخیال جس اونا حتی DNA منو نمیتونن تشخیص بدن
- تو اون کتی که من میشناسم نیستی انگار به غریبه ای
- البته که نیستم کی دلش میخواد به ادم مفلوک و ضعیف باشه که اون همه ضعف داره و اسیب پذیره از بیماری و حوادث
دیگه میمیره این منم به ادم قوی کسی که نیاز نیست نگران مرگ باشم اونقدر قوی ام که هر کاری میتونم بکنم کسی نمیتونه
جلوی منو بگیره
- یکی میتونه اینکارو کنه
- کی؟
- پرفسور جکسون
- اون؟ اون فقط به پیرمرد بی مصرفه چطور میخواد جلوی منو بگیره؟ اون قرار نیست خبر داشته باشه که این قتل ها کار منه
- من بهش میگم
- تو اینکارو نمیکنی
- مطمئن باش میکنم تو به هیولا شدی یکی باید جلوی تورو بگیره
- به تلاشت ادامه بده ببینم به نتیجه میرسی یا نه. تا اونجا که یادمه دیشب از ترس داشتی خودتو خراب میکردی تو جرات
مقابله با منو نداری
- من الان باهش تماس گرفتم فردا میرم دیدنش مطمئن باش همه چیزو تعریف میکنم
- هرکاری دوست داری بکن جس واسه من مهم نیست تو به ادم ترسویی که جرات اینکارا رو نداره
- متأسفم که دوست خوبمو از دست دادم و جاشو به قاتل خونسرد گرفته
- اما من نیستم به دوستی مثل تو نیاز ندارم تذکر دیشبم بهت جدی بود بهتره فراموش نکنی
گوشی رو قطع کرد مهم نیست به پرفسور بگه یا نه از اونم کاری بر نیامد.

حس بدی داشتیم دلم نمیخواست جسی حرفی به پرفسور بزنه اون همه چیزو در مورد خون اشام ها میدونه شاید کاری بلد و باشه و روم انجام بده شاید باید جلوشو بگیرم ریسک بزرگیه نمیتونم اینقدر خطر کنم هویت من باید مخفی بمونه تا شب با خودم درگیر بودم در نهایت تصمیم گرفتم وقتی همه خوابن برم سراغ جسی و باهش حرف بزنم وادارش کنم چیزی به پرفسور نگه. وقتی همه خوابشون برد از پنجره زدم بیرون رفتم تو بالکن اتاق جسی هنوز بیدار بود اروم زدم به شیشه از جا پرید اروم اومد درو باز کرد گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- باید باهات حرف بزنم واسه یه گپ دوستانه اومدم

- اون نگاه چشات نشون نمیده که واسه یه گپ دوستانه اومده باشی

- به هر حال واسه صحبت اومدم

- چی شده؟

- زنگ بزن قرار فرداتو با پرفسور کنسل کن

- من اینکارو نمیکنم

- باید بکنی جسی راه دیگه ای نیست

- اون باید بدونه تو چه هیولایی شدی

- جس تو بهترین دوستمی نزار مجبور شم کاری کنم که نمیخوام این چیزیه که من الان هستم نمیتونم خودمو تغییر بدم غریزه من اینه وجودیتم اینه من این زندگی رو انتخاب نکرده بودم

- من دوستی مثل تو ندارم درسته تو انتخابش نکردی اما الان هم ازش پشیمون نیستی رفتارت نشون میده

- درسته به هیچ وجه پشیمون نیستم این اتفاق بهم یه فرصت دوباره واسه زندگی کردن داده یه فرصت بی نهایت که بتونم به همه خواسته هام برسم

- همین حرفت نشون میده که چقدر لازمه پرفسور جکسون همه چیزو بدونه

- جس

- از اینجا برو نمیخوام بینمت قاتل اگه نری داد میزنم که همه بیان

یقشو گرفتم چسبوندمش به دیوار و گفتم:

- جسیکا من قول داده بودم اینکارو نکنم اما خودت داری مجبورم میکنی یه فرصت دیگه بهت میدم قرار تو کنسل میکنی یا نه؟

- نه

این جسارت از ادم ترسویی مثل اون بعید بود خیره شدم تو چشاش و اروم زمزمه کردم

- فردا صبح که بیدار میشی با پرفسور تماس میگیری و میگی اشتباه کردی کار مهمی باهش نداری فقط یه سو تفاهم بوده

یقشو ول کردم و گفتم:

- تقصیر خودت بود که مجبور شدم از طریق ذهنی بهت بفهمونم کاش قبول میکردی
برگشتم که برم اما با صدای جسیکا جا خوردم

- رو من تاثیر نداره

با ناباوری برگشتم چهره اش جدی بود.

- چطور میشه روی تو تاثیر نداشته باشه

- قبلا با پرفسور صحبت کرده بودم برام یه دارو آورد که نتونی کنترل ذهنی کنی منو. تو قول دادی یادت رفت؟
خودت مجبورم کردی

- بازم حق نداشتی اینکارو کنی من دوستت بودم

- خودت که گفتی من دیگه دوستت نیستم یادت رفت؟

- نمیتونم باور کنم تو کت باشی

- هستم اما یه ادم متفاوت یه ورژن جدیدی از من قوی تر و بی نقص تر

- حتی همیشه اسم ادم رو روت گذاشت یه اسم دیگه بهت میخوره .یه هیولا

- حالا هرچی میخوای اسمشو بذار ماهیت منو تغیر نمیده من نمیخوام چیزی به گوش پرفسور برسه

- چرا؟ ازش میترسی؟

- نه نمیترسم

- پس چی؟ چرا نمیخوای اون بفهمه

- نمیخوام تلاش کنه واسه برگردوندن من به حالت عادی نمیخوام دیگه انسان باشم

- چرا؟

- من قدرتمند بودن رو دوست دارم نمیخوام دوباره اون ادم قبل باشم نمیخوام ضعیف باشم

سرشو تکون داد و گفت:

- متاسفم من باید اینکارو بکنم اون تنها کسیه که میتونه کمکت کنه

- من کمک تورو نمیخوام جسی

عصبانیت مثل اب جوش تو رگام شروع به جوشیدن کرد خشم شدید تو وجودم شعله میکشید دیگه منطقی برای بحث نیموند

من باید از زندگیم و از خودم محافظت کنم و مخفی بمونم به هر قیمتی که شده قدم به قدم بهش نزدیک تر شدم با هر قدم

من یه قدم رفت عقب شعله خشم رو توی چشم میدید کم کم ترس توی چشاش پیدا شد و گفت:

- کت ...بهتره...دیگه ...بری

- نه تا وقتی که تکلیفم با تو مشخص بشه جس من از اینجا نمیرم

- من باید به پرفسور بگم این کاره درسته

- از نظر تو درسته؟ از نظر من نه. میخوای کار درست رو نشونت بدم؟

دندونای نیشم زد بیرون میتونستم تغیر چشمامو حس کنم اونقدر عقب رفت که خورد به دیوار یه قدم باهش فاصله داشتم عصبانت دیوانم کرده بود دیگه چیزی واسم مهم نبود انسانیتیم پاک شد حتی برام مهم نبود که جسیکا بهترین دوستم بوده تنها چیزی که مهم بود هدفم بود انگار دیگه نمیشناختمش صدای غرش عمیق از گلویم خارج شد ترس به معنای واقعی کلمه توی چشمش موج میزد صدای ضربان قلبش که هر لحظه تندتر و تند تر میشد به گوش میرسید گردنشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

- بهت فرصت دادم اما خرابش کردی من باید از خودم محافظت کنم باید خودمو مخفی نگه دارم چون تو در مقابل من هیچ ارزشی نداری و من برای حفاظت از خودم هرکاری میکنم مهم نیست به چه قیمتی تموم شه جسیکا تو ماهیت من منطق هیچ کاربردی نداری

با صدایی که به زور از گلویش بیرون میومد گفت:

- تو اینکارو نمیکنی منو بذار پایین کت به خودت بیا منم جسیکا بهترین دوست

- مهم نیست الان دشمن منی از راه اسون تر خواستم حلش کنم نداشتی چاره ای نیمیمونه وقتی باعث به خطر افتادنم بشی دشمن من به حساب میای و تنها راه از بین رفتن خطر نابودیه دشمنه
- امکان نداری تو منو نمیکشی.

- پس هنوز منو نشناختی. من واسه صحبت اومده بودم خواستم به روش انسانی حلش کنم اما دیگه خونمو به جوش آوردی

گذاشتمش زمین دستمو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

- یه فرصت دیگه بهت میدم که نظرتو عوض کنی

خیره شد تو چشمام و گفت:

- من مطمئنم منو نمیکشی تو وجودت هنوز اینقدر انسانیت هست که

با یه حرکت ناخون های تیزو برنده ام پوست و گوشت بدنش رو شکافت چنگال های تیزمو دور قلب داغش که با وحشت میتپید حلقه کردم و دست دیگمو رو دهنش گذاشتم جیغش خفه شد صدای نفس های خش دارو بلندش و خونی که از دهنش بیرون میزد جالب بود سرمو بردم کنار گوشش و زمزه کردم:

- تو هیچی از من نمیدونی برای من انسانیتی وجود نداره خوشحالم میبینم یه بار از اون دختر ترسویی که بودی دست کشیدی و جسارت به خرج دادی اما موقعیت مناسبش نبود نه مقابل کسی به قدرت من. قلبتو حس میکنم جس که توی دستم داری با وحشت میتپه یه حرکت من به پایان زندگی تو ختم میشه. خداحافظ دوست قدیمیه من adios

با یه حرکت قلبش رو از بدنش بیرون کشیدم بدن بیجوشو ول کردم رو زمین افتاد خون از دهنش بیرون زده بود و چشاش خالی از نور بود موهای سرخش اطرافش پخش شده بود و خونش اطرافش رو میگرفت به قلبش که حالا تو دستم بی حرکت و

بی تپش مونده بود خیره شدم قطرات سرخ خون ازش میچکید داغه دغ بود قلبش رو بین دستاش روی سنش گذاشتم رو
صندلی راحتیش نشستم و بهش خیره شدم چه صحنه زیبایی بود مادرش اگه فردا اینجوری میدیدش قیافش دیدنی میشد اما
خب پرفسور به سرعت میفهمه که این کار منه پس باید یه جا مخفیش کنم جسد و برداشتم و بردم پشت ماشین گذاشتم و
دوباره برگشتم تمام اثار خون رو پاک کردم و رد جرم رو از بین بردم دلم نمیخواست خونشو بخورم حس بدی بهم دست میداد.
وقتی همه چیزو به حالت اول برگردوندم نوبت پنهان کردن جسد رسیده بود

تا یه حد زیادی از شهر دور شدم کنار دریاچه بزرگ ماشین رو نگه داشتم چند تا سنگ بزرگ رو داخل بدنش جای قلب خالیش
فرو کردم که جسد روی اب نیاد و انداختمش تو اب زیرلب گفتم:

- خداحافظ جسیکا

نه تاسفی داشتم نه ناراحتی نه چیز دیگه انگار عادی ترین مسئله ای بود که ممکن بود توی روز پیش بیاد بود مثل کشتن یه
مگس مزاحم. اونقدر ایستادم که دیگه جسدش از زیر اب دیده نمیشد
با خیال راحت برگشتم خونه شاید بعدا دلم براش تنگ میشد اما مهم نبود نباید دخالت میکرد.

نزدیکای ظهر مادر جسیکا تماس گرفت

- سلام کتی جان خوبی؟

- ممنون شما خوبین؟ کاری داشتین؟ عجیبه که به من زنگ زدین

- راستش جسی از صبح تو اتاقش نیست هر جا رو میگردم پیداش نمیکنم گوشیشم خونه گذاشته نگرانش شدم پیش تو
نیومده؟ خبری ازش نداری؟

- نه من از دیروز دیگه ندیدمش خبری ازش ندارم شاید جایی کار داشته نگران نشین زود میاد

- باشه مرسی عزیزم خبری شد بهم زنگ بزن

- باشه حتما

گوشی رو قطع کردم و گفتم منتظرش نباش دیگه برنمیگرده رفته یه جای خیلی خوب. تا غروب مادرش بارها زنگ زد حتی
شماره بقیه دوستانمون رو گرفت ولی اثری از جسی نبود. در اتاقم به صدا درومد از صدای تنفس پشت در میتونستم وجود ماریا
رو تشخیص بدم

- بله مامان؟

اومد داخل

- کت بیا یه سر بریم خونه خانم گیسون

- واسه چی؟

- چرا اینقدر بیخیالی؟ جسی بهترین دوستته

زیرلب گفتم:

- بود

- چی؟

- هیچی گفتم حوصله ندارم جسی که بچه نیست گم بشه برمیگرده دیگه

- به هر حال وظیفه همسایگی‌مونه که بریم پیشش چند بار زنگ زد داشت گریه میکرد میای یا نه؟

پوووووف چقدر گیر میدن بهتره برم که کسی بهم مشکوک نشه

- باشه الان آماده میشم

- پایین منتظرتم عجله کن

اوضاع خونه جسیکا اشفته بود مادرش مرتب گریه میکرد انجلینا نگرانی توی صورتش معلوم بود پدرش هم بی طاقت تو خونه

قدم میزد مامان پیش مادر جسیکا نشست و دستشو رو شونش گذاشت و گفت:

- چیزی نیست زیادی شلوغش کردین جسی که بچه نیست دیر یا زود سروکله اش پیدا میشه

- اخه اون هیچوقت بدون اینکه حرفی بزنه نمیره از صبح زود که رفتم تو اتاقش جاش خالی و مرتب بود انگار کل دیشب رو

نبوده حتی گوشیشم جا گذاشته دلم میگه یه اتفاق بدی افتاده

- نگران نباش چیزی نیست

نشستم لبه پنجره حوصلم از این همه غمباد گرفتن اینا سر رفته بود دیگه شورشو دراورده بودن چند بار خواستم دهن باز کنم

بگم اون دختره لعنتی مرده دیگه برنمیگرده اما زبونمو گاز گرفتم که حرف بیخود نزنه

گوشی جس شروع به زنگ خوردن کرد مادرش با عجله گوشی رو برداشت اما با شنیدن صدای پشت خط ناامید شد با شنیدن

صدای جکسون از پشت تلفن گوشام تیز شد

- سلام پرفسور جکسون.....چی؟.....نه من خبر نداشتم.....راستش جسیکا از دیشب غییش زده.....بله من صبح

رفتم تو اتاقش ولی نبود.....اره همه جا رو دنبالش گشتم پیداش نکردیم.....باشه اگه خبری شد بهتون میگم

دندونامو رو هم ساییدم پیرمرد فوضول گوشیم تو جیبم شروع به ویبره کرد اسم پرفسور جکسون رو گوشی خاموش روشن

میشد دستم واسه رد کردن تماس رفت اما پشیمون شدم رفتم تو حیاط و جواب دادم.

- سلام پرفسور

- سلام خبرا رو شنیدم جسی کجاست

- منم خبر ندارم دیشب با من تماس گرفت گفت امروز پیام خونشون میخواد در مورد یه چیز مهم صحبت کنه اما امروز شنیدم

غییش زده خیلی نگرانشم

- یعنی هیچ خبری ازش نداری؟

- نه نمیدونم چطور پیداش کنم

- باشه اگه چیزی شد به من خبر بده

- حتما پرفسور

گوشی رو قطع کردم چطوره قتل رو بندازم گردن فردریک؟ اینطور باشه عالی میشه کسی به من شک نمیکنه بهتره واسه اطمینان یه چند روزی شکار نکنم

شش روز گذشت پرفسور تمام مدت با من تماس میگرفت تا از اوضاع با خبر شه منم یه جورایی نظرشو رو این قتل ها به فردریک کشونده بودم که با نظرم موافقت کرد حتی موضوع قتل رستورانو جنگل رو

خانواده جسیکا حتی به پلیس هم اطلاع دادن و همه جا اطلاعیه زدن اما خبری نبود تنها کسی که اصل ماجرا رو میدونست من بودم این چند روز تغذیه نکرده بودم به شدت احساس تشنگی میکردم. ضعیف شده بودم و این تو رفتارم کاملا مشخص بود عصبی بودم و عکس العملام کند شده بود تک تک سلولام از عطش فریاد میزد حواس هام ضعیف شده بود اما نمیتونستم ریسک کنم اوضاع از مرگ جسیکا سخت تر شده بود

نمیدونم چقدر میتونم دوام بیارم و بدون خون سر کنم. گوشیم زنگ میزد به کندی جواب دادم

- سلام پرفسور

- سلام کت باید ببینمت

- واسه چی؟

- شاید بهتره باهم به غار بریم تا بتونم بفهمم واقعا کار فردریکه یا نه به عکسای تو گوشیتم نیاز دارم باید جسیکا رو پیدا کنیم

- اوه فکر خوبییه اما فعلا نمیتونم پیام

- چرا صدات ضعیفه؟

- یه مدته شکار نکردم

- چرا؟

- بخاطر قتلائی تلویزیون نمیخوام جسد حیوانات مرده هم نظر رسانه ها رو جلب کنه

- خوبه خوشحالم که تو حواست به همه چیز هست چند روز دیگه طاقت داشته باش تا سروصدا بخوابه

- باشه

- چند روز دیگه مایم بهت سر میزنم تاباهم بریم سراغ فردریک

- باشه حتما.بای

گوشی رو پرت کردم رو تخت این دیگه نوبرشه. حال فکر کردن به مشکلات رو نداشتم سرم گیج بود نیاز شدیدی به خون داشتم سعی کردم سر خودمو گرم کنم ماریا و بابا خونه نبودن الکس مشغول درست کردن یه اسنک واسه خودش بود نشستم پای تلویزیون تا سریال ببینم سرم گنگ بود حواسم پرت میشد و هیچی از فیلم نمیفهمیدم صدای تپش قلب الکس خیلی بلند تو گوشم کوبیده میشد حس صدای ضربان خونس توی رگ هاش و نبش انگار با یه بلند گو تو سرم پخشش میکردن داشتم

دیونه میشدم سعی کردم حواسمو به چیز دیگه ای معطوف کنم اما فایده نداشت کنترل رو با عصبانیت انداختم رو مبل و از جام بلند شدم تا به اتاقم برگردم اونجا بهتر میتونم خودمو کنترل کنم.
پامو رو اولین پله گذاشتم که صدای اخ الکس بلند شد. صدام کرد
- کتی بیا به کمک نیاز دارم

بی حوصله برگشتم سمت ایشپزخونه و گفتم:

- چیه؟

سرجام خشکم زد چشم رو خونی که از دست الکس میچکید خیره موند نگاهی به من انداخت و گفت:

- اونجوری نگاه نکن بیا یه پارچه بده دستمو بریدم

انگار صداش کم کم دورو دورتر میشد و صدای قلبش تو سرم بلندتر میشد صدای چک چک قطره های خون به ثانیه نکشید که عطر تلخ خون تو بینیم پیچید با همه وجود استنشاقش کردم و عطرشو بلعیدم تصاویر جلو چشم میلرزید
- کت با توام بیا کمک

پام بی اختیار بدنمو به جلو حرکت داد جز خون نمیتونستم به هیچ چیز دیگه فکر کنم انگار چشم فقط اون سرخی غلیظ و خوش رنگ رو میدید عطرش داشت دیوونم میکرد تک تک سلولای بدنم خواستارش بودن و واسه رسیدن بهش فریاد میزدن فق یه جرعه از این مایع چه انرژی به من میده رسیدم به الکس حتی نمیتونستم دیگه بشناسمش قدرت تشخیص و فکرم مختل شد تنها چیزی که میتونستم فکر کنم خون بود مهم نبود اون کیه غریبه یا آشنا فقط قطراتی که از دستش میچکید اهمیت داشت به یاد نمی اوردم کجام و اون کیه یا حتی دارم چیکار میکنم مهم نیست کیه مهم تشنگیه منه همین

- زودباش دیگه کتی چرا اینجوری شدی. بنظرت بخیه لازم داره؟ اون قدرها هم عمیق نیست ببین

دستشو گرفت جلوم دستام ناخودآگاه به دستش چنگ زدن و کشیدمش جلوتر سرمو به دستش نزدیک میشد صدای نبضش بلندتر تو گوشم میزد فقط یه جرعه...واقعا بهش نیاز دارم باید بخورم دندونام تو لثه ام جا به جا میشد دردشو حس میکردم که میشکافت و بیرون می اومد فاصله لبام با دستش کمتر میشد دستشو کشید اما نتونست از دستم در بیاره

- کتی داری چیکار میکنی

صداش انگار از ته چاه به گوشم میرسید لب هام از عطش میلرزید فقط چند سانت مونده دندونام تو دستش فرو رفت با لذت اولین جرعه رو نوشیدم تنم از لذت دوباره خوردنش میلرزید اشتیاقم بیشتر شد خیلی تشنه بودم یه جرعه دیگه

- کتییی

صدای فریادش یه لحظه تکونم داد چرا داره اسم منو صدا میکنه؟ مگه میدونه من کیم؟ نه هیچی نمیدونه گوش نده به صداش فقط بنوش عطشم شدیدتر از این بود که بخوام به وضعیتم فکر کنم الان فقط باید سیراب بشم یه جرعه دیگه نیاز درونم با خوشحالی درونم غرش میکرد و میجوشید و خواستار بیشتر و بیشتر خون بود صدای فریاد و کمک خواستن الکس

حتی برام کوچک ترین اهمیتی نداشت حتی به سختی درک میکردم اون کیه ذهنم تو یه تاریکی فرورفته بود و تنها موضوع مهم خون بود فقط خون...

هیچ چیز لذت و قدرت این مایع رو بهم نمیداد با اون طعم گس و دوست داشتنیش هیچ طعمی نمیتونه جای اینو بگیره لذت بخش ترین چیزه رو زمین فقط همین میتونه باشه اساس قدرت زندگی و نشاط...خون فقط خون!

پاهای الکس سست شد و ناله هاش ضعیف تر چشمام رو باز کردن نگاهم به صورت اشنای قربانیم افتاد چرا اینقدر اشناست چرا چیزی داره به مغزم سیخونک میزنه تا به یاد بیارم نگاهم به جلو روی دیوار خیره بود لب هام از حرکت ایستاد یه عکس...یه عکس خانوادگی نگاهم به چهره دختر شادی افتاد که بی نهایت شباهت به من داشت دستش دور گردن یه پسر حلقه شده بود چه چهره اشنایی چقدر شبیه قربانی منه چقدر صمیمی هستن سایه های تاریکی کمتر شد خاطرات واضح تر سیخونک شدیدتر و چیزی که به زور خودشو میکشید بالا تا یادم بیاد

به خودم اوادم الکس...برادرم... تصویر تار جلوم واضح شد انگار سیاهی ها رفتن و نور با شدن تو چشم زد تا حقیقت جلوی رومو بینم ذهن اشفته هم برای یک لحظه جمع و هوشیار شد و فکر عطش ازم جداشد من دارم چیکار میکنم؟ دارم خون برادرم رو میخورم؟ دارم برادرم رو میکشم؟

به سرعت خودمو ازش جدا کردم با دیدن قیافه من صورتش وحشت زده شده بود و بخاطر خون زیادی که از دست داده بود ضعف داشت پاهاش سست شد و رو زمین نشست. چه بلایی سرم اومده؟ اینقدر بی احساس شدم که به خانواده خودمم رحم نمیکنم؟ اگه به خودم نمیومدم الکس الان مرده بود فقط یکم دیرتر دستمو رو لبم کشیدم خونی بود به الکس خیره شدم و گوشی رو برداشتم و به سرعت با ۹۱۱ تماس گرفتم

- سلام بیخشید حال برادرم خوب نیست خودتون زود برسونین ادرس

نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم سرمو انداختم پایین و گفتم:

- متاسفم...متاسفم الکس نباید اینجوری میشد

تنها چیزی که به ذهنم میرسید رفتن بود طاقت دیدن چشای الکس رو نداشتم که اونطور نگام میکرد. انگار تازه خودمو تو چشاش میدیدم تازه میدیدم واقعا یه هیولا شدم. درو باز کردم و زدم بیرون با همه توانم میدویدم

نمیدونستم به کجا فقط باید دور میشدم باید از خانوادم دور میشدم قبل از اینکه بهشون آسیب برسونم اگه اشکی تو وجودم داشتم حتما اشک میریختم حس میکردم از یه خواب بیدار شدم انگار یه گوشه از احساسم بیدار شده بود.

به خودم که اوادم دیدم رسیدم دم غار. اینجا امنیت داشتم از دیگران دور بودم کسه دیگه ای آسیب نمیدید. سرمو رو پاهام گذاشتم خسته و ضعیف بودم. چطور تونستم به کسی که از خون خودمه حمله کنم؟ اگه بهش آسیب میزدم چی؟ اگه شب پدر مادرم رو میکشتم چی؟ خدایا.....

انگار تازه کارای وحشتناکمو میدیدم تازه بار مرگ جسیکا رو شونم سنگینی میکرد چطور کشتمش؟ چطور بدون هیچ احساسی سرده سرد قلبشو از سینش دریدم چطور تونستم با بهترین دوستم اینکارو کنم؟ خانوادش چه زجری میکشن نه میدونن دخترشون کجاست نه اینکه چه بلایی سرش اومده مرگ تک تک کسایی که کشتم یادم اومد تو ذهنم زنده شد عذاب داشت خفم میکرد یه روزنه واسه احساسم باز شده بود و حالا همه چی داشت هجوم می آورد همه خاطرات همه چی! احساسات از بین رفته ام داشتن با زورو فشار خودشون رو از روزنه باز شده عبور میدادن و اون دیواری که روی احساساتم کشیده شده بود داشت فرو میریخت بیشتر و بیشتر... تا اینکه کامل خراب شد حالا من بودم و عذابی که حتی نمیتونستم بهش فکر کنم

خودمو گوشه غار جمع کرده بودم تنم میلرزید بغضی که میدونستم به اشک تبدیل نمیشه پاشو روی گلوم میفشرد شاید اینکه اشکی برای ریختن ندارم بزرگترین عذاب برام باشه چون همه درد ها فقط روی هم جمع میشه و راهی واسه خروجش نیست و هیچی تسکینش نمیده

متوجه و بیره گوشیم شدم اسم الکس روشن خاموش میشد دستم میلرزید طاقت جواب دادن نداشتم نمیتونستم صداشو بشنوم همه چی تو ذهنم تکرار میشد نگاه وحشت زده الکس صدای ناله های جسیکا

وای خدای من! این من نبودم کاش راهی بود یه راهی برای مرگم برای نبودنم. کجا باید برم؟ باید چیکار کنم؟ مطمئنا دیگه تو اون خونه جایی واسه من نبود نمیتونستم به خودم اجازه برگشت رو بدم نمیتونم خانوادمو در معرض خطر قرار بدم.

تو اوج تاریکی یه ستاره روشنی از امید تو قلبم روشن شد به سرعت بلند شدم و رفتم ته غار سنگ هایی که چیده بودم و برداشتم و امیدوارانه دستمو داخل سوراخ فرو بردم اما دستم در جست و جوی چیزی که جای خالی سرد بود ناکام موند آخرین برگه امید من برای برگردوندن زندگیم دیگه نبود پاهام سست شد و نشستم حتی روی زنگ زدن به پرفسور جکسون رو هم نداشتم. صورت و لباسم هنوز خونی بود نمیتونی تا ابد اینجا بمونم ممکنه فردریک برگرده بنویس اینجا ببینه. الان نه... الان امدگی رو به رویی باهاشو ندارم فقط باید میرفتم یه جا... فقط یه جا برای نجاتم بود.

نیم ساعت بعد مقابل ساختمان بزرگی در وسط شهر ایستاده بودم نگاه های مردم رو روی لباس خونیم میدیدم اما الان مهم نبود. مطمئنم از در نمیتونم برم داخل بالا رفتن از پله های اضطراری و پنجره ها تنها راهه.

چند ثانیه بعد پشت پنجره اتاق کار پرفسور بودم میدیدمش که پشت میزش نشسته بود و توی نور کم سوی اتاق مشغول کار روی یه کتاب بود. نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه به پنجره زدم. سرش رو از روی کتاب بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت وقتی چیزی ندید دوباره مشغول به کار شد. دوباره محکم تر به پنجره کوبیدم این بار برگشت و نگاهش روی من ثابت موند. شاید برای لحظه ای از دیدن وضعیت من خشکش زد.

چند لحظه مات و مبهوت به من خیره شد وقتی دوباره به شیشه کوبیدم به خودش اومد با عجله به سمت پنجره دوید و بازش کرد. وارد اتاقش شدم به چهره اشفته من و به لکه های خون روی لباسم نگاه کرد و با حیرت گفت:

- خدای من این چه وضعیه کت؟ چرا با این وضع اومدی اینجا؟

- من...من...نمیدونم...به کمک نیاز دارم...من...من کارای وحشتناکی کردم...خیلی وحشتناک
- منظورت چیه؟

- خدای من...من خیلی وحشتناکم...من کشتمش...همش تقصیر منه
پرفسور دستمو گرفت نشوند و گفت:

- بشین اروم باش اول اروم باش بعد تعریف کن چی شده من اینجوری نمیفهمم چی میگی
شروع به گفتن کردم از اولین قلم شروع کردم هرچی بیشتر میگفتم انگار داشتم یه فیلم سینمایی رو که شاهدش بودم تعریف
میکردم و اثار حرف هامو کاملا توی چهره جکسون میدیدم وقتی به مرگ جسیکا رسیدم روشو برگردوند و دستاشو رو صورتش
گذاشت و زیر لب گفت:

- وای خدای من این غیر ممکنه

- نمیدونم نمیدونم چطور اینکارو کردم خیلی راحت بنظر میرسید ولی امروز همه چی خراب شد
- دیگه چی شد تعریف کن کامل بگو

وقتی حرفامو تموم کردم نشست رو میزش و سرشو به دستاش تکیه داد اروم گفت:

- نمیتونم باور کنم این اتفاقا افتاده باورم نمیشه تو اینکارو کرده باشی من به تو اعتماد کردم و تو حتی از بهترین دوستتم
نگذشتی؟

- نمیدونم چطور تونستم اینقدر بی رحم باشم

- اثر خون انسانه و با حمله به برادرت یه ضربه کافی بود که اون دیوار روی احساسات از بین بره و همه خاطرات و احساسات
برگشتن

- حالا باید چیکار کنم؟ هیچکاری از دستم بر نیامد نمیتونم جسیکا رو برگردونم یا بقیه رو...شاید اگه به خودم نمیومدم شاید
الان برادرم هم مرده بود

سرمو روی دستام گذاشتم نمیدونستم چیکار کنم

- تنها امیدم شما بودی نمیدونم باید چیکار کنم دیگه نمیتونم برگردم خونه...باید...باید منو از اینجا دور کنین تا وقتی که خوب
بشم باید از اینجا برم

- باشه...باشه اروم باش بهتره خونسردیتو حفظ کنی همه چیز درست میشه باید از اینجا بفرستمت بری شاید لازم باشه ذهن
خانوادتو تغییر بدی باید بریم خونتون و کتاب قدیمی رو برداریم تا بتونم کمکت کنم

یه لحظه مغزم از کار افتاد. وای کتاب!

- همیشه

- یعنی چی همیشه؟

- یعنی من اون روز...عصبی بودم و...کتابو سوزوندم

- چیبیی؟

- آره سوزوندم اما روز بعد دوباره توی شومینه بود سالم مثل روز اول

- پس چرا میگی همیشه

- چون تو غار پنهانش کردم تا دست کسی بهش نرسه و فردریک چند شب بعد اومد دیدنم و تشکر کرد که کتابو بهش رسوندم و گفت قرن هاست دنبال اون کتابه

- وای خدای من کت! چطور تونستی اینکارو بکنی؟ یعنی تو تنها راه نجات زندگیتو دادی به ادمی مثل فردریک؟

- نمیدونم تا امروز حتی حاضر نبودم دوباره انسان بشم اما الان حاضرم هرکاری کنم که اون کتاب رو پس بگیرم

- خب باید نهایت سعیمونو کنیم و اولین کار دستکاری حافظه خانوادته.

با ماشین پرفسور رفتیم دم خونه جکسون زنگ درو زد ماریا سراسیمه درو باز کرد و با دیدن من پشت پرفسور چشاش از ترس گشاد شد مطمئنا الکس همه چیزو تعریف کرده بود پرفسور با لحن ارومی گفت:

- باید در مورد مسائل پیش اومده صحبت کنیم

- اما....

- میدونم الکس چه چیزی رو تعریف کرده اما باید صحبت کنیم

- نه من باید همسرمو صدا کنم

جکسون بر گشت سمت من و گفت:

- کتی فایده نداره باید الان درستش کنی اینطوری بهتره به سه نفر همزمان نمیتونی نفوذ کنی

- باشه

رفتم جلوی مامان خودشو کشید عقب دستمو دور صورتش گذاشتم و تو چشاش خیره شدم سعی کردم تمام افکارمو با نیروی ذهنم به ذهنش منتقل کنم

- ماریا هر چیزی که امروز الکس برات تعریف کرد و فراموش میکنی انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده فقط یه سگ وحشی دست

الکس رو گار گرفته متوجه شدی

- یه سگ وحشی گازش گرفته

- درسته ی چیز دیگه هم یادت باشه من واسه چند سال دارم میرم به یه کشور دیگه واسه تحصیل و شما هم نه بهم زنگ

میزنین و نه حالمو میپرسین انگار که وجود ندارم

- وجود نداری

- درسته حالا برو تو و بابا رو بفرست بیرون

- باشه

ماریا برگشت داخل خونه صدای پدرمو میشنیدم که میپرسید کیه پرفسور دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

- میدونم سخته اما تو این شرایط بهترین کار اینه که از مردم فاصله بگیری تا آسیب بیشتری نرسونی ممکنه دوباره با حالت قبلت برگردی فعلا ثبات ذهنت مشخص نیست

سرمو اروم تکون دادم و چیزی نگفتم همون حرف ها رو دوبار دیگه برای الکس و پدرم تکرار کردم وقتی مطمئن شدم که ذهنشون حرف منو ثبت کرده تو ماشین نشستیم قبل اینکه ماشین حرکت کنه گفتم:

- پرفسور یه خواهشی دارم

- چی؟

- یه ساعت زمان میخوام

- برای چی؟

- باید یه نفرو ببینم

- اما...

- میدونم خواهش میکنم باید یکی رو ببینم قول میدم مراقب رفتارم باشم

- منم میام ممکنه به کسی آسیب برسونی

- خواهش میکنم باید تنها برم این فرصت رو بهم بدین

- باشه اما فقط یه ساعت بعدش باید توی اتاق کار من حاضر باشی

- قبوله

قبل اینکه پرفسور فرصت تغییر عقیده داشته باشه از ماشین زدم بیرون.

در کوتاه ترین زمان ممکن رسیدم رو به روم ساختمون شیک و مجللی مثل یه قصر بود با اینکه تاحالا نیومده بودم اما کاملا میتونستم حس کنم درست اومدم از همینجا هم عطر تنشو حس میکردم حتی دقیق میدونستم توی کدوم اتاقه از نرده ها پریدم بالا و رفتم داخل عمارت بزرگ و سفید عمارتو دور زدم نگاهم روی ایوون بالای خونه خیره موند میدونستم اونجا میتونم پیداش کنم

چقدر این چند روز از ایون خونه مردم بالا رفتم اووف!

با چندتا پرش خودمو رسوندم بالا و پنهان شدم تو اتاقش بود مشغول کار با لپتابش بود دودل بودم نمیدونستم میتونم اینکارو بکنم یا نه به اوضاع پیش اومده فکر کردم به همه اون وسوسه ها نه ریسکه بزرگیه نمیتونم به خطر بندازمش... نمیتونم

دستگیره درو چرخوندم بی صدا باز شد اروم رفتم تو اینقدر گام هام سبک بود که حتی صدای پام هم شنیده نمیشد پشت سرش ایستادم مشغول کار بود سایه منو توی لپتاپ دید به سرعت بلند شدو برگشت طوری که صندلی افتاد چند لحظه مات به

من خیره شد بعد تازه متوجه اوضاع شد

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم تورو ببینم کریستین

- چطورى اومدى داخل؟ ترسيدم

- از پنجره

- پنجره؟ ولى ارتفاع زياده

- ميدونم

- از كجا فهميدى خونم كجاست؟

- سخت نبود ميشه پيدات كرد

- غافلگيريه قشنگى بود

تو يه تصميم ناگهانى صورتمو جلوى صورتش بردم شكه شده بود حركت ناگهانى منو درك نميكرد براى لحظه اى نگاه روى رگ گردنش ثابت موند صدای پمپاژ خونش تو گوشم بود دندونام تو لته جا به جا شد. به سرعت خودمو كشيدم کنار نبايد ميزاشتم به خطر بيوفته

- چى شد؟

- بايد باهات حرف بزنم

- ميشه بعدا حرف زد بودند اينجا بهترين اتفاق روزمه

- ولى بايد الان حرف بزنيم

خيره شدم تو چشاش بايد ذهنشو عوض ميكردم اما حالا كه نگاه گره خورده توى ابى روشن چشماش بود چقدر كارم سخت شده بود حس ميكردم قلبم ميخواد بتركه از درد و غم صدام ميلرزيد توانمو جمع كردم تا اينجا پيش اومدم حالا بايد تمومش كنم اروم زمزمه كردم

- من خيلى دوستت دارم بخاطر علاقه به تو اين بلا سرم اومد اما بايد برم كه تو اسيب نيينى از اين لحظه به بعد تو ديگه آدمى به اسم كتى نميشناسى ديگه منو به ياد نيمارى به زندگيت ادامه ميدى تا با يه دختر خوب ازدواج كنى. دلم برات تنگ ميشه

يه بار ديگه سريع بوسيدم و از پنجره پریدم پايين. تمام طول راه تا خونه پرفسور تو دلم اشك ميریختم. من به خاطر اون ريسك كردم و اين همه بلا سرم اومد حالا به راحتى بايد ازش ميگذشتم.

دو دقيقه زودتر از زمان تعيين شده رسيدم تو دفتركار بى سروصدا مثل هميشه وارد شدم و خودمو رو صندلى گوشه اتاق جمع كردم ناراحتى تمام وجودمو پر کرده بود پرفسور اومد تو اتاق و بدون توجه به من مشغول كاراش شد فكر كردم منو ديده ولى محلم نميزاره سرمو روى پام گذاشتم و به فكر فرو رفتم نگاه روى حركات پرفسور بود گاهى به ساعت خيره ميشد و گاهيم ميرفت پشت پنجره. كم كم كلافگى تو صورتش مشخص شد انگار نگران بود نميدونم چرا شايد منتظر كسى بود يه دسته كاغذو برداشت تا توى كمد بذاره كه نگاهش رو من موند يه متر پرید و كاغذا از دستش ريخت دستشو گذاشت رو قلبش رنگ به روش نمونده بود

از جا پریدم و کاغذ رو جمع کردم دادم دستش و گفتم:

- پرفسور چی شد؟ حالتون خوبه؟

لیوان ابی پر کردم و دادم دستش رو صندلیش نشست و جرعه ای نوشید نفس عمیقی کشید و گفت:

- کتی دقیقا چه مدته که اونجا نشستی؟

- ام... فکر میکنم سه ساعتی بشه

- یعنی دقیقا همون ساعتی که گفته بودم برگشتی؟

- نه دو دقیقه زودتر

- اخه دختر این چه طرز داخل اومدنه؟ یه صدای سلامی چیزی! نمیگی من سخته میکنم؟

- مگه شما متوجه من نشدین؟

- معلومه که نشدم! سه ساعته دارم از نگرانی میمیرم

- یعنی چون نگران من بودین هی میرفتین پشت پنجره؟

- اره

- ولی منکه اینجا بودم

سرشو تکون داد و گفت:

- خواهش میکنم دیگه اینطوری نیا تو کت

- ببخشید من فکر کردم متوجه من شدین

- نه متوجه نشدم

- دفعه دیگه با صدا میام تو

- خوبه بشین

نشستم رو صندلی رو به روش با لحن جدی گفت:

- کجا رفته بودی؟

جوابی ندادم

- من باید بدونم کجا بودی کتی

با یادآوری چند ساعت پیش اه سردی تو دلم پیچید.

- رفته بودم دیدن دوست پسر

- خوب؟

- ازش خداحافظی کردم و ذهنش رو پاک کردم

- پس اونم فکر میکنه واسه درس رفتی خارج

- نه

- نه؟! منظورت چیه؟

- ذهنشو جوړی عوش کردم که انگار هرگز منو ندیده و نمیشناسه

- چهره اش عوض شد یه رگه ای از حس دلسوزی رو توی صورتش میدیدم

- اینطوری نگام نکنین

- میدونم کار سختی بوده کت این دوره برای تو خیلی سخت و خطرناک بود ولی حالا وقتشه همه چیزو درست کنیم

- اره میدونم

- خب به یه برنامه ریزی دقیق نیاز داریم

- نه نیازی به برنامه نیست تنها کاری که باید بکنیم اینه که فردریک رو پیدا کنیم من باید باهاش حرف بزنم

- فکر میکنی به همین اسونی حاضر میشه حرف بزنه و کتاب رو بهمون بده؟

- به امتحانش می ارزه باید شانسمو امتحان کنم اگه نشد میتونیم نقشه بکشیم

- چطور اینقدر مطمئنی حاضر میشه باتو حرف بزنه؟

- چون یه حسی بهم میگه اون به من نیاز داره اگه نیاز نداشت مطمئنا من تا الان مرده بودم

- این یه ریسکه!

- زندگی من یه ریسک بزرگه از این که هست بدتر نمیشه باید بریم سراغشو من میدونم کجا میشه پیداش کرد

- باشه اماده میشم که بریم

- نه اگه شما باشی نمیداد جلو خودم میرم

- اما...

- میدونم اما اینبارو به من اعتماد کن باشه؟

- باشه فقط مراقب باش

تنها رفتن بهتر بود نباید این شانسو از دست میدادم.

به غار رسیدم تاریک و ساکت مثل همیشه نیاز نبود برای دیدنش برم بالا رو کردم به تاریکی جنگل و فریاد زدم:

- فردریک من اینجام اومدم باهات حرف بزنم

جوابی نیومد ادامه دادم:

- نیاز نیست خودتو مخفی کنی میدونم اینجایی میدونم هر ثانیه منو تعقیب میکنی و میدونم که وقتش رسیده درست حسابی

حرف بزنیم

بازم سکوت

- فردریکiiiiiiiiiiiiii

- چی باعث شده فکر کنی من علاقه ای به دیدنت دارم؟
سایه سیاه پشتم ظاهر شد برگشتم سمتش گفتم:
- چون هردومون حرفایی واسه گفتن داریم و الان وقتشه پوزخندی زد و گفت:
- فکر میکنم تمام معادلات و حسابات اشتباه باشه
من اینطور فکر نمیکنم
- پس بهم بگو چی باعث شده منو فردریک صدا کنی؟
یه لحظه زبونم بند اومد و جوابی نداشتم در واقع اون هیچوقت اسمشو نگفته بود
- چون این غار فردریکه و تو توی اون زندگی میکنی و دنبال کتابی و خون اشامی این بزرگترین دلیلیه که میتونم بگم تو فردریکی
- خندید صدای خنده بلندش توی فضا پخش شد تنها عکس العملی که انتظار نداشتم خنده بود! خون اشامی به شکل اون اصلا بهش نمیومد که تاحالا خندیده باشه. اخمام رفت تو هم
- فکر نمیکنم جک گفته باشم که اینطور میخندی
خنده اش همون طور ناگهانی که شروع شده بود ناگهانی هم ساکت شد سرشو سمت من خم کرد و خیره شد تو چشمام
- محض اطلاع شما مادموزل من اونی نیستم که فکر میکنی و دنبالش
چی؟...منظورت چیه؟ چی داری میگی؟
- فکر میکنم واضح شنیدی مگه اینکه شنواییت رو از دست داده باشی که اینطور بنظر نییاد
گیج شدم یعنی چی که فردریک نیست؟ مگه ممکنه؟ تمام برنامه هام بهم ریخت معادله از پایه غلط بود
- اگه تو فردریک نیستی پس کی هستی؟
لازم نیست بدونی
لازمه که بدونم
تعظیم نمایشی کرد و گفت:
- حالا که اینقدر کنجکاوی من جان توماس سمپتون هستم
قیافه شوک زده و هنگ منو که دید دوباره راست ایستاد و گفت:
- پس تو فکر میکردی من فردریکم نه من به اندازه اون قدیمی نیستیم شاید یه چند قرنی جوان ترم
پس.... پس فردریک کجاست؟ تو اینجا چیکار میکنی؟
- بین بچه جون این چیزا که دنبالش بازی نیست که یه مدت بری دنبالش و ول کنی این خطره سعی کن ازش دور بشی
همین قدر هم از کنجکاویت باعث شده این بلا سرت بیاد کافی نیست؟

با عصبانیت یه قدم دیگه رفتم سمتش و گفتم:

- من بچه نیستم بعدشم تو این بلا رو سر من آوردی و من باید این مشکلات رو حل کنم

- نمیتونی چیزی رو حل کنی چون چیزی واسه حل کردن وجود نداره

- چرا به وجود من نیاز داری؟

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- کی این فکر مسخره رو توی سرت کرده که من بهت نیاز دارم؟

- چون منو تبدیل کردی در حالیکه به راحتی میتونستی منو بکشی و خواهشا نگو یه اشتباه بود که باور نمیکنم

- فکر نمیکنم لازم باشه کارامو برای تو توضیح بدم وقت من ارزشمند تر از اینه که با یه مشت چرندیات تلفش کنم

برگشت که بره محکم دستشو چنگ زدم و چرخیدم جلوش

- تا وقتی من همه چیزو ندونم هیچ جا نمیری

- فکر میکنی قدرت اینو داری که حریف من بشی؟

- نه ندارم اما تو یه توضیح به من بدهکاری

- من هیچی بهت بدهکار نیستم

دستشو کشید و از دستم جدا کرد و توی تاریکی غیب شد.

نا امیدی همه وجودمو پر کرد حق با اون بود من نه قدرتش رو داشتم نه کاری از دستم بر میومد پاهام سست شد نشستم رو

زمین سرمو بین بازو هام گذاشتم و بغض سنگین توی گلو شکست هق هق های خشک و بدون اشکم سکوت فضا رو

میشکست برای دختری به سن من این فشار زیادی بود شاید این فکر که حتی یه انسان هم به حساب نمیام اذیتم میکرد

دیگه قدرت و جاودانگی برام لذتی نداشت من همه چیزمو باخته بودم تنها چیزی که ارزوشو میکردم برگشت همون روزای

تکراری قدیم بود شاید کسل کننده و تکراری و خالی از هیجان بود اما چیزی توش بود که الان بی نهایت

میخواستمش... عادی بودن اینکه یه شام خانوادگی داشته باشم بدون اینکه به کسی آسیبی برسه.

- چی باعث شده اینطور گریه کنی؟ چند روز پیش که دیده بودمت بی حد و اندازه از زندگیت راضی بودی و هیچ چیزی جز

خودت برات اهمیت نداشت

سرمو بلند کردم جان برگشته بود جواب ندادم دوباره سرمو تو دستام پنهان کردم حضورش رو حس کردم که کنارم نشست و

گفت:

- ادمی که من چند روز پیش دیدم با اینی که اینجا نشسته خیلی فرق داره چی باعث شد که احساسات شدیدت دوباره فوران

کنه؟ هرچند مشخصه هنوز تعادل لازم رو بین احساس و منطق پیدا نکردی خون اشام شدن همه چیزو سخت میکنه الان که

احساسات برگشته شدتت دوچندان شده باید سعی کنی تعادل رو نگه داری

- چرا داری اینا رو به من میگی؟

- چون من خلقت کردم و یکمی احساس مسئولیت میکنم
- احساس مسئولیت؟ این لغت برات هیچ معنایی داره؟
- نه زیاد
- میدونی من چیکار کردم؟ ۷ نفره به قتل رسوندم
- خب این طبیعت زندگی ماست
- نه دلیل خوبی واسه کشتن مردم بی گناه نیست من بهترین دوستم که از بچگی باهش بزرگ شده بودم کشتم بدون هیچ ناراحتی قلبشو از سینه دراوردم نزدیک بود دوست پسر و همینطور برادرم رو هم بکشم!! این رو میفهمی؟
- احساسات من به اندازه تو نیست که از این چیزا متاثر بشم تا چند قرن دیگه عادت میکنی
- عادت؟
- آره
- من قرار نیست عادت کنم من باید به انسانیت برگردم نمیخوام خون اشام باشم
- متاسفم راهی براش نیست
- هست و توی اون کتابه باید کتابو بهم برگردونی
- نمیدونم در مورد چی حرف میزنی
- خوب میدونی چی میگم
- نه نمیدونم
- میخوای اینطوری رفتار کنی؟ مثل یه حیوان نفرت انگیز؟
- برام مهم نیست در مورد چی فکر میکنی. به هر حال من همون ادم وحشتناکیم که ازش وحشت داشتی
- جان...
- اسم منو صدا نکن تو کسی نیستی که بخوام باهش حس صمیمیت کنم یا دل بسوزونم فعلا کارای مهم تری دارم اگه نشستم و به حرفات گوش دادم واسه این بود که حوصلم سر رفته بود همین نمیخوام دیگه اینجا بینمت گورتو گم کن وگرنه روی بد منو میبینی
- توی یه چشم بهم زدن اثری از جان نبود من بودم و فضای خالی رو به فضای خالی فریاد زدم:
- جان من به کمکت نیاز دارم خواهش میکنم با من اینکارو نکن
- بی فایده بود زیر لب گفتم:
- خواهش میکنم جان خواهش میکنم
- وقتی پرفسور چهره گرفته منو دید فهمید دست خالی اومدم گفت:
- من که گفتم نباید انتظار داشته باشی به حرفات گوش کنه

- تنها چیزی که من انتظارشو نداشتم این بود که اون خون اشام فردریک نباشه
- منظورت چیه؟

همه چیزو تعریف کردم به فکر فرورفت زیر لب انگار با خودش حرف میزد گفت:

- پس فردریک کجاست؟ این پسر از کجا اومده؟ این چیزا باید یه ربطی به هم داشته باشن. چقدر این اسم اشناست

اسم جان توماس سمپتون رو چندین بار زیر لب تکرار کردو مشغول گشتن بین یادداشت ها و کتاباش شد و رو به من گفت:
- باید به فکر نقشه دوم باشیم
- احتمالاً همینطوره.

چند روز آینده به طور اعصاب خورد کنی بدون هیچ راه حلی گذشت تو این مدت از خون حیوانات تغذیه میکردم و از خونه دور
نمیشدم پرفسور تتم مدت مشغول مطالعه بود. نگاهی بهش انداختم مطمئنا نبود منو حس نمیکنه با یه تصمیم ناگهانی از
پنجره پریدم پایین

همونطور که با ماشین به سمت مسیرم میرفتم به این فکر بودم که نمیتونم اینقدر زود تسلیم شم. پیاده شدم امیدورا بودم
جواب بده. از صخره ها بالا رفتم و نشستم تو دهانه غار و فریاد زدم:

- من همینجا میشینم جان توماس تا زمانی که پیدات بشه مهم نیست حتی اگه چندین قرن هم طول بکشه من همینجا
میشینم

به دیوار تکیه دادم و مشغول نگاه کردن درختا شدم. زمان میگذشت خورشید میومد و میرفت و دوباره شب میرسید دیگه روزا
رو نمیشمردم واسم مهم نبود حتی دیگه عطشی واسه خوردن هم نداشتم فقط مثل یه مجسه سنگی لبه غار نشسته بودم و
گذر روز ها رو میدیدم حتی گوشیم هم نیاورده بودم که پرفسور پیدام کنه باید خودم این مشکلو حل میکردم.
هوا تاریک شده بود ابرا اسمون رو پر کرده بودن نمیتونستم ستاره هارو بینم بارون کم کم شروع شد. صدای هو هوی جغدی
رو از پشتم شنیدم بدون اینکه سر برگردونم گفتم:

- بلاخره اومدی؟

جان روی منو در حالیکه موهای خیسشو میداد بالا گفت:

- تعجب میکنم که این همه طاقت آوردی

- چند روز شده؟

- ۲۲ روز کامل بدون اینکه لب به غذا بزنی

- خوبه انتظار زمان بیشتری رو داشتم

- مقاومت خوبی داری

جواب ندادم ادامه داد

- فکر نمیکنم واسه سکوت اینجا مونده باشی

- من اودم که یه بار دیگه ازت کمک بخوام اگه رد کنی بازم اینجا میمونم اینجا مثل خونه توئه یا کمک میکنی یا از اینجا بیرون نمیرم

- ادم سپریشی هستی

- برای رسیدن به هدفم هرکاری میکنم

- بدم میاد از اینکه هر روز اینجا ببینمت

- پس کمک کن

نگاه مستقیمش از ارم میداد گفت:

- هرکس دیگه ای جای تو بود گردنش رو میشکستم اما تو... ادم لجباز و سرتقی هستی دلم میخواد ببینم به کجا میرسی

- این یه جواب مثبته؟

درحالیکه لم میداد گفت:

- میتونی همینطور تصور کنی

نفس راحتی کشیدم فکر نمیکردم به این اسونیا راضی بشه گفت:

- فکر نکن خیالت راحت بشه کتاب رو میدم اما یه شرط داره

- چه شرطی؟

- تو همه مراحل که ازش استفاده میکنی منم باید باشم

- چی؟؟؟

- پس فکر کردی همینطوری دلم برات سوخته که کتاب رو بهت بدم؟ من به منافع خودم هم فکر میکنم

- چه منافی؟

- به تو ربطی نداره

- تو که گفته بودی نمیخواهی دوباره انسان بشی

- هنوزم همینو میگم

نشست رو به پس چه فایده ای برات داره

- گفتم که به تو ربطی نداره پس سوال بیجا نکن فکر اینم نکن کتابو که گرفتی منو بیچونی چون ممکن نیست

- باشه نمیبیچونمت کتاب کجاست؟

- همونجا که پنهانش کرده بودی

- ولی اونجا نبود

- چون میدونستم میای سراغش برش داشته بودم الان همونجاست

- پس زودباش بیارش باید بریم

- او نه اول باید بگی برنامت چیه و کجا میخوای بری

- پیش پرفسور جکسون اون میتونه ترجمش کنه

به کنارم نگاه کردم برای ثانیه ای غیب شد و ظاهر شد درحالیکه کتاب دستش بود با لحن تهدید آمیزی گفت:

- اگه کوچیک ترین تلاشی برای اینکه منو از سر خودت باز کنی انجام بدی کل خانوادتو قتل عام میکنم با هرکسی که میشناختی یا دوست داشتی

لحنش به قدرکافی محکم بود که مطمئن شدم واقعا اینکارو میکنه این آخرین راه حل من بود مطمئنا پرفسور نمیتونه راه دیگه ای پیدا کنه چشمامو بستم و گفتم:

- قبوله

- بریم

کتاب رو از دستش گرفتم از دهانه غار رفتیم پایین تا دم ماشین کنارم اومد و گفت :

- اونجا میبینمت

- مگه نمیای؟

- نه ترجیح میدم خودم بیام

به یه چشم بهم زدن جای جان جغد سفیدی داشت تو اسمون پرواز میکرد. زیر لب گفتم:

- باید یادم باشه بیرسم چطور اینکارو میکنه

وقتی رسیدم اینبار تصمیم گرفتم جای پنجره از در برم. در رو چند بار زدم پرفسور با قیافه اشفته پشت در ظاهر شد وقتی منو دید محکم چند ثانیه بهت زده بهم خیره شد و ناگهان در اغوشم کشید و گفت:

- دختر کجا بودی میدونی چقدر نگرانتم؟

- پرفسور مجبور بودم برم باید یه کارو تموم میکردم

- چه کاری؟

کتاب رو سمتش گرفتم و گفتم:

- اینو پس گرفتم

- چطوو....

- زمان گیر بود اما فایده داشت

همونطور که میرفتیم داخل گفت:

- خیلی این چند روز نگرانتم بودم نمیدونستم چیکار کنم واقعا فکرشتم نمیکردم بتونی بدستش بیاری اخه چطور ممکنه؟ یعنی به همین اسونی بهت پس داد؟

- نه به این اسونی هزینش ۲۲ روز انتظار برای من بود و یه شرط که باید قبولش میکردم

- چه شرطی؟

نگام به سمت ایون چرخید جغد سفید منتظر نشسته بود رفتن سمت پنجره و بازش کردم به نرمی پرواز کرد و اومد داخل.

- شرط اینه

- این چیه؟

جغد روی زمین نشست و جای اون مرد بلند قامتی بلند شد و سرپا ایستاد پرفسور با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود به

تغییر شکل جان خیره بود اروم روی صندلی نشست و گفت:

- این ماه به اندازه کل عمرم چیزای عجیب دیدم

جان پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنا نصف چیزی که من دیدم هم ندیدی جناب پرفسور. مایلیم خودمو بهتون معرفی کنم

نیم تعظیمی کرد و گفت:

- جان توماس سمپتون هستم

پرفسور نگاه دقیقی به چهره اش انداخت و گفت:

- فکر میکنم به اندازه کافی میشناسمتون فقط نمیدونم اینجا چیکار میکنین با توصیف هایی که من شنیدم ذات مهربونی

ندارین و زیاد هم بین انسان ها نیستین

- درست شنیدین اما این بار رو میتونم استثنا بگیرم

- خب میشه بدونم شرط چی بوده؟

گفتم:

- جان میخواد توی تمام مراحل کار ما حضور داشته باشه

پرفسور نگاه متعجبی به جان انداخت و گفت:

- اما بخاطر چی؟

- شما یه دشمنی دیرینه با فردریک در نظر بگیری اونها که دنبالشین منو به فردریک میسونه فکر میکنم معامله

خوبیه کتاب در برابر فردریک

پرفسور دستی به ریشش کشید و گفت:

- قابل قبوله

کمی فکر کرد و ادامه داد

- چرا اسم خانوادگی شما اینقدر برای من اشناست به یاد نمیارم

- شاید بهتره نگاه دقیق تری به کتاب بندازین

پرفسور نگاهی به جلد کتاب کرد و کم کم چشم هاش گشاد شد و با ناباوری گفت:

- خدای من....باورم همیشه...یعنی این حقیقت داره

- همینطوره

- میشه به منم بگین موضوع چیه

پرفسور عینکشو برداشت و کتاب رو به سمت من کشید و گفت:

- روی جلد رو بخون

نگاه دقیقی به جلد انداختم به طور محوی در گوشه سمت راست کتاب حروف خیلی کمرنگی نوشته شده بود که بخاطر

کهنگی خوندنش سخت بود

- جی ال سمپتون

ذهنم شروع به فعالیت کرد نگامو به جان دوختم قبل اینکه چیزی بگم خودش شروع کرد

- همونطور که حدس میزنید این کتاب نوشته جد من جوناتان لورنس سمپتون بوده و این کتاب به من تعلق داره

این دیگه شوک بزرگی بود کتاب کهنه تاریخی مال جد خون اشامیه که منو تبدیل کرده واقعا عالییه پرفسور گفت:

- پس تو میتونی بخونیش؟

- نه مال قرن ها قبل از تولد منه پدرم مثل یه گنجینه ازش محافظت میکرد متاسفانه زیاد نمیتونم بخونمش اما یه چیزایی

بلدم

- خوب پس فکر میکنم بودنت اینجا خیلی خوبه

نگاهی به سرو وضع جان انداخت و گفت:

- چیزی در مورد حموم شنیدی؟

یک ساعت بعد با زور پرفسور جان وارد حموم شد جکسون رو به من گفت:

- اونطورم که بنظر میاد بدجنس و وحشی نیست

- اره منم همینطور فکر میکردم با تصویری که ازش داشتم خیلی فرق داره

مشغول کار روی کتاب شدم پرفسورهم رفت کمک جان تا بتونه بیشتر شبیه ادمیزادش کنه گرچه خودش اصلا مایل نبود. بعد

از دو ساعت صدای جان رو از توی حموم شنیدم که میگفت:

- من باید لخت بیرون؟

لبخندی زدم و از کمد پرفسور چند دست لباس برداشتم و گذاشتم کنار در حموم درو باز کرد و با یه دست لباس ها رو برداشت

بلند گفتم:

- تشکر بلد نیستی؟

جای جواب فقط صدای غرش عصبانیش رو شنیدم عادت نداشت کسی بهش دستور بده. برگشتم سر کارم یه ربع بعد صدای

اهم اهمش باعث شد سرمو رو بلند کنم

هیچ چیز دیگه ای نمیتونستم بگم. قد بلند اندام کشیده و عضلانی پوست تنش بخاطر تمیز شدن رنگ اصلیشو نشون میداد پوست گندمی رنگی داشت نگام بالاتر رفت سینه ستبر و بالا تر ریش و سیبیلش رو کامل زده بود موهای بلندش کوتاه تر شده بود و چشم های سبز مایل به نقره ایش حسابی تو صورتش خودنمایی میکرد. فکم افتاد یعنی این همون مرد کثیف و وحشتناکی بود که دیده بودمش؟ با تغییراتی که داده بود چهره اش بی نهایت مردونه و جذاب و اشرافی شده بود و جوان تر به نظر میرسید هنوز بعد گذشت قرن ها از چهره اش مشخص بود روزی در خانواده اشرافی متولد شده بود.

- دید زدنتموم شد؟

- نه دارم سعی میکنم بین مردی که با من اومد و تو یه رابطه ای پیدا کنم

- اینقدر تغییر کردم؟

- بیشتر از حدی که بتونم توصیفش کنم

پوزخند تمسخر آمیزی زد و روی صندلی نشست. پرفسور هم نشست و کتاب رو گذاشت وسط و گفت:

- این چند روزی که نبودی من از رو نوشته های قبلیم یه سری چیزا رو پیدا کردم اما خیلی از هم گسسته و پراکنده که فکر میکنم با کتاب بیشتر بتونم ربطشو بفهمم اولین چیزی که فهمیدم در مورد تاریخچه غاره که برمبگرده به دوران خیلی پیشتر از ما دقیق همیشه گفت چه سالی اما قبایل محلی اونجا دستی توی هنرهای جادویی داشتن جادوهای کوچیک و کم اون ها غار رو برای کارای جادویشون در نظر گرفته بودن چون از نظرشون یه پتانسیل و انرژی داخل غار جریان داشت که بهشون کمک میکرد کم کم جادوی بیشتری یاد گرفتن و از جادوهای ساده به جادوی سیاه رسیدن طلسم های زیادی یاد گرفتن تا اینکه یکی از اون ها چیز جدیدی خلق به نام اکسیر حیات جاودان تمام مراحل ساختش رو با عکس ها و توضیحات ناقصی روی دیوار غار به جا گذاشته بود اما متوجه ضرر ها و عواقب بدی شد و فهمید قسمتی از فرمول دچار ایراده اما واسه پاک کردن فرمولا از رو دیوار دیر شده بود اعضای قبیله فهمیده بودن و خیلی دلشون میخواست به ابدیت برسن وقتی اون شخص سازنده خواست جلوشون رو بگیره و از عواقب با خبرشون کنه اما کسی به حرفش اهمیت نداد و به طرز وحشیانه ای کشتنش از اون فرمول استفاده کردن اما فرمول ناقص و دارای ایراد بود در نتیجه جای اینکه به عمر جاویدان برسن به بدترین نحو کشته شدن اینطور که من فهمیدم از درون منفجر شدن. باقی مانده قبیله فرار کردن فقط یه نفر از قبیله باقی موند پیر قبیله روی فرمول ها کارو تحقیق کرد و بلاخره به نتیجه رسید راه رو پیدا کرد راهی برای حیاط جاودانه بدون ایراد. اما راه رسیدن به جاودانگی سخت و هولناک بود و انسانی که به اون جاودانگی میرسید قدرت بی همتایی بدست میاورد که به تمام گونه های دیگه غالب میشد و خطر بزرگی برای زندگی سایر انسان ها و موجودات بوجود میومد برای همین با جادو غار رو از دیدرس و مکان یابی دیگران پنهان کرد و به صورت محافظی درومد که جلوی استفاده هرکسی از فرمولا رو بگیره

- خب چرا پاکشون نکرد؟

- نوشته ها با یه افسون قوی حک شده بودن و قابل پاک کردن نبودن

- پس چرا فردریک وقتی رفت تو غار به خون اشام تبدیل شد؟ یعنی حیات جاودان و قدرت یعنی خون اشام شدن؟

- نمیدونم باید بیشتر تحقیق کنم.

نگاهی به چهره متفکر جان انداختم و گفتم:

- تو باید سنت زیاد باشه چیزی در این موارد میدونی؟

- من نیومدم که به شما کمک کنم فقط اومدم کارتونو نظارت کنم

- مگه نمیخواهی به فردریک برسی

- چرا. میخوام

- پس باید کمک کنی

چند لحظه با نگاه جدی بهم خیره شد صدلش رو کشید جلوتر و شروع به حرف زدن کرد

- انتظار همکاری زیادی رو از من نداشته باشین فقط تا یه حدی کمکتون میکنم که به فردریک برسم چیز زیادیم نمیدونم

- همونی که میدونی بگو

- من از پدرم داستان زیادی راجع به جدم شنیدم. جاناتان پسر دایه فردریک بود

- یعنی...

با عصبانیت نگام کرد و غرید

- وسط حرفم نپر. دوستای خوبی بودن یکی اروم و اون یکی شیطون فردریک از همون بچگی روح شروری داشت تا

بزرگسالی مثل دو برادر بودن اما با به تخت نشستن فردریک همه چیز عوض شد روحیه سرد خونخوار و قتل عام های

فردریک به روحیه جاناتان نمیخورد واسه همین بیشتر وقتش رو صرف مطالعه میکرد به طور اتفاقی در مورد غار فهمید و

دنبالش رفت تحقیقات زیادی کرد که این کتاب نتیجه کل تحقیقاتشه تونست راز حیات رو پیدا کنه اما خطراتش و دلیل اینکه

چرا خواسته شده اون ها پنهان بمونن رو فهمید و سعی کرد کتاب رو پنهان کنه اما خبرچینا برای فردریک خبر بردن اون رفت

سراغ جاناتان و خانوادشو تهدید کرد جاناتان فرمول حیات رو با ادرس غار به فردریک داد و خودش با کتاب فرار کرد. اما در

مورد نفرین غار به فردریک چیزی نگفت و فردریک به جای تبدیل شدن به موجود بی نقص و پر قدرت تبدیل به خون اشام

شد. سال ها دنبال جاناتان گشت جاناتان هم توی تموم سال ها تجربیاتش رو تحقیقاتش رو توی این کتاب کامل کرد و اونو

به پسرش داد تا پنهان کنه خودش هم به دست افراد فردریک کشته شد و کتاب نسل به نسل تو خانواده ما چرخید هر عضوی

از خانواده وظیفه داشت تا پای جون برای حفظ کتاب بجنگه اما پدرم کتاب رو به من سپرد و من گمش کردم. افراد فردریک

هنوزم دنبالش میگردن

- منظورت از افرادش چیه؟

- یه گروهی از موجودات خونخوار که ساخته خودشون وفادار بی احساس قاتل

پرفسور درحالیکه کتاب رو ورق میزد گفت:

- پس معمای نفرین شدن فردریک حل شد

از جان پرسیدم:

- تو چرا خون اشام شدی؟

- به تو ربطی نداره

چند روز بی هدف گذشت رمز گشایی کتاب به کندی پیش میرفت رفت و آمد جان برای شکار ازاد بود اما من باید خون حیواناتی که پرفسور میاورد رو میخوردم. حرف زیادی بین من و جان رد و بدل نمیشد به گونه ای منو کامل نادیده میگرفت و تمام صحبت هاش با پرفسور بود حتی نیمه شب هایی که پرفسور خواب بود میدیدم مشغول مطالعه کتاب و رمز گشایی گاهی بنظرم میرسید وقتی کتاب رو نگاه میکنه یه برق غم تو چشاش رد میشه اما هربار منو مشغول تماشای خودش میبینه با عصبانیت میره. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. برای غر زدن های مامان برای بابای کم حرفم و الکس با شیطنت های خاصش گاهی هم دلم به یاد کریستین میگرفت.

شب از نیمه گذشته بود پرفسور شب بخیر گفت و برای خواب رفت تنها کسی که بین ما هنوز این نیاز های انسانی داشت پرفسور بود گاهی بخاطر همین بهش حسودی میکردم حداقل با خواب میتونست چند ساعت از این دنیا دور شه. جان خونه نبود وسوسه چیزی تو وجودم بود نمیتونستم فکرشو نکنم حالا که کسی نبود شاید میتونستم برم بیرون دلم واسه دویدن تنگ شده. بی صدا از در خونه زدم بیرون. چطور تا دم خونه رو دویدم نمیدونم فقط ذهنم یه چیزی بود.....دیدن خانوادم

رسیدم دم خونه از ایون اتاقم بالا رفتم رسیدم به اتاق مامان و بابا رفتم تو چقدر دلم برایشون تنگ شده بود به چهره تو خوابشون خیره شدم لبخند رو لبام نشست به الکس هم سر زدم طبق معمول پتو از روش کنار رفته بود پتو رو روش کشیدم و اروم پیشونیشو رو بوسیدم برگشتم تو اتاقم میخواستم واسه بار اخر خوب نگاهش کنم

- نباید میومدی بیرون

از جا پریدم جان پشتم ایستاده بود

- تعقیب میکردی؟

- میشه اینطور فکر کرد

- چرا؟

- یکی باید مراقب باشه گند نزن

غریدم:

- خودم از پس خودم بر میام

- مشخصه

نگام روی قاب عکسم موند ماریا و بابا، من و الکس یه عکس خانوادگی شاد. جان قاب عکس رو برداشت و بهش خیره شد گفت:

- منم گاهی دلم براشون تنگ میشه

با تعجب بهش خیره شدم ادامه داد:

- پدر مادرمو میگم.

- چطور مردن؟

- خیلی وقت میگذره اما هنوز دلتنگشون میشم.

ساکت موندم تا ادامه بده

- من به خواهر هم داشتم فوق العاده زیبا بود جوان و زیبا مثل گل های رز.

لبخند محوی رو لباش نشست

- خیلی دوستش داشتم صدای خنده هاشو برق چشاشو فراموش نمیکنم ما به خانواده اشرافی بودیم از وقتی بچه بودم همیشه

پدرم برام از یه وظیفه میگفت از اینکه باید از کتاب محافظت کنم زیاد برام مهم نبود پسر شیطونی بودم واسه همین پدرم

همیشه میگفت بی مسئولیتیم.

چهره اش در هم رفت انگار خاطرات بدی رو بیاد میآورد.

- اون روز پدرم مضطرب بود کتاب رو بهم داد و گفت باید مراقبش باشم وقتی پرسیدم چرا گفت حس بدی داره و نگرانه

کسی فهمیده باشه به حرفش توجهی نکردم کتاب رو تو کمد مخفییم گذاشتم جایی بود که وسایلی که نمیخواستم پدرم ببینه

پنهان میکردم و با دوستانم بیرون نیمه های شب برگشتم خونه در باز بود هیچ کدوم از نگهبان ها نبودن زنگ خطری تو

گوشم صدا زد دویدم تو خونه صدای حرف رو از تو سالن میشنیدیم پست ستون پنهان شدم چند نفر که چهره هاشون رو

نمیدیدم مادرم پدرم و خواهرم رو تو سالن بسته بودن صدای یکیشونو میشنیدیم که میپرسید کتاب کجاست اما پدرم حاضر به

جواب دادن نبود. من شکنجه شدن پدر مادرمو دیدم وقتی داشتن گلوی خواهرمو میبزدن داشتم تماشا میکردم اما اونقدر

وحشت زده بودم که هیچ کاری نمیتونستم بکنم حالا اونا دنبال من بودن چون میدونستن کتاب باید پیش من باشه وقتی پدرم

مادرم رو کشتن رفتن دویدم به اتاق و کتاب رو برداشتم تو یه کیف گذاشتمش باید فرار میکردم تو سالن خالی بود اثری از اون

ادما نبود رفتم بالا سر خواهرم اشکم بند نمیومد خواهر زیبایی من تو خون خودش غرق شده بود مادر پدرم هم همینطور صدای

بریده پدرم رو شنیدم با عجله بالای سرش نشستم نفسای اخرش بود بریده بریده بهم گفت جان....مراقب باش....کتاب باش. پدرم

تو اغوشم مرد. ترسیده بودم یه عده که نمیدونستن کی هستن دنبال من بودن جایی واسه رفتن نداشتم و یه کتاب تو کیفم بود که

چونم رو به خطر مینداخت. فرار کردم جای مشخصی نداشتم چند ماه فراری بودم اما یه جا به دام افتادم برای اینکه کتاب

دستشون نیوفته انداختمش تو رودخونه و جریان اب بردش افراد فردریک منو گرفتن و بردن پیشش شکنجه شدم تا جای کتاب

رو بگم اما گفتم گمش کردم میخواستن منو بکشن فردریک نداشت اومد جلوم خیره شد تو چشم چهره وحشتناکی داشت اروم

گفت:

- صورتت شباهت فوق العاده ای به جانانان داره انگار دارم نمونه کوچیک اونو نگاه میکنم حیفه تو بمیری جد احمق تو منو به این دردسر انداخت و این عذابو برام آورد شاید بهتر باشه به جای مرگ کاری کنم که تو هم از این عذاب بکشی و مثل من شی

هرچقدر فریاد زدم التماس کردم که ولم کنن نشد منو تبدیل کرد به یکی مثل خودش. یه وحشی یه درنده بعد ولم کردن. ساکت شد نگاهش هنوز تار بود انگار هنوز تو خاطراتش بسر میبرد.

- متاسفم جان

حالتش برگشت با خشم بهم خیره شد و گفت:

- نیاز به تاسف تو نیست برگرد دفتر تا کار اشتباهی نکردی

قبل اینکه جوابی بدم از پنجره پرید و تو تاریکی ناپدید شد. شخصیت جان برام قابل درک نبود قبل اینکه بشناسمش فکر میکردم یه هیولای خونسرد و بی رحمه و الان پشت نقاب چهره اش هنوز یه مرد با یه درد عمیقه! برعکس روزای دیگه حوصله دویدن نداشتم دلم میخواست قدم بزنم و به همه اتفاقای این مدت فکر کنم.

نزدیکای صبح بود که گوشیم زنگ خورد پرفسور بود

- سلام پرفسور

- سلام کجایی؟

- نزدیکای خونه قدم میزنم

- زود برگرد اینجا یه چیزایی پیدا کردم

- همین الان میام

چه خبر خوبی بعد چند هفته کار بی حاصل یه چیزی پیدا شد. به سرعت خودمو رسوندم به دفتر جان کنار پرفسور نشسته بود و یه عالمه کاغذای دستنویس جلوشون بود

- چی پیدا کردین؟

- یادته با کمک عکسای غار و کتاب یه قسمتی رو ترجمه کرده بودی اما نصفه نیمه بود؟

- اره جان تونست با کمک چندتا دست نوشته اون قسمتمو کامل کنه بیا ببین

روی برگه ای که دست نوشته جان بود خم شدم جمله های نامفهوم ، مفهوم تازه ای گرفته بودن

و هنگامی که تاریکی فرایش میخواند اراده اش سست و در سایه ها غرق خواهد شد پیش از آنکه راه بازگشتی باشد آنچه پنهان است و در ورای چیزیت که میداند و گرچه هرگز نمیتواند بدست اردش راه درازیت آنچه در پی اش میگردند و هیچ کس نمیتواند تشخیص دهد ایا حقیقت محض است یا دروغ و خیالی اشکار. هنگامی که طمع و حرص چیزی را پیش میبرد آدمیت به تباهی می انجامد و در باتلاق تاریکی فرو میرود و دست یابی به گنجینه نجات اسان نیست جز یک پیدایش به سادگی ممکن نیس مگر از تلاش و گذشتن از جان

مهمترین راه فداکاریست و از خود گذشتن کلید معما به اسانی به دست نیاید دشوار است نجات از نفرین سیاه

- پرفسور این یعنی چی؟

- فکر میکنم منظورش اینه که حرص و طمع به زندگی جاودان باعث فرو رفتن تو باتلاق و نفرین ابدی میشه که یه راه برای خلاصی ازش وجود داره یه راه خطرناک

- خوب چه راهی؟

- در این مورد کاری از من برنیاید باید از منبع کمک بگیرین

- منبع؟

- بومیان باستان که این چیزا رو بوجود آوردن

- اما اونا که مردن

- درسته اما بومیای عادی دارن اونم اینه که تمام راز و رمزها و خاطراتشون رو به نسل های بعدشون منتقل میکنن و و برای همین اون خاطرات هرگز از بین نمیره مطمئنا میتونین هنوز از اون قبایل کسی رو پیدا کنین.

جان سکوتش رو شکست و گفت:

- فکر میکنم بدونم کجا میشه پیداشون کرد

- میدونی؟

- یه چیزای در موردشون شنیدم اما فکر نمیکنم جدی باشه

- خب اونا کجان؟

- تو جنگل حرف زیاده

- تو جنگل؟

- اینقدر مثل خنگا سوال نکن. با توجه به چیزایی که شنیدم بومیایی که فرار کردن راه دوری از مکان اصلیشون نرفتن شنیدم

هنوز چند نفرشون توی جنگل بزرگ توی راه های زیرزمینی که درست کردن زندگی میکنن و کاملاً ضد انسانن با هیچ کس

جز قبیله شون صحبت یا رفت آمد نمی کنن

- خب عالییه راه بیوفتیم

- راه بیوفتیم؟!!!!

- اره مگه نمیای؟

- فکر میکنم من برم ولی تو نباید بیای

- چی؟ من نیام؟ نه نه امکان نداره میخوام باشم

- تو هنوز یه خون اشام تازه کاری و من حوصله ندارم گند بزنی به همه چی

- نگران نباش من گند به چیزی نمیزنم اما باید بیام

پرفسور گفت:

- شما دوتا باید باهم برین من هم نتایج کارمو بهتون خبر میدم از همه صفحه های کتاب کپی گرفتم میتونین ببرینش

- شما نمیای؟

- نه تو یا جان بری بهتره.

رو به جان گفت:

- اگه بلایی سرش بیاد مطمئن باش هیچ کمکی بهت نمیکنم و تمام سعیمو میکنم تا نابودت کنم این دختر مثل نوه منه و

برام ارزشمنده نمیخوام حتی یه مو از سرش کم بشه

شنیدم جان زیر لب گفت:

- بعد این همه قرن عمر حالا باید از یه بچه لجباز پرستاری کنم

- شنیدم چی گفتی

- به درک

- بد اخلاق

وقتی دیدم سکوت کرده گفتم:

- بلاخره چی باید با خودمون ببریم؟ شاید سفرمون طول بکشه

- فقط یه تعداد لباس بردار به چیز دیگه نیاز نیست

- باشه

تو چند ثانیه کوله پشتیمو جمع کردم چقدر مسافرت وقتی خون اشامم خوبه نه نیاز به ابه نه غذا نه چراغ قوه نه اتیش حتی

سرعت چند برابر باعث میشه مسافت تو مدت کمتری طی بشه.

- من امادم بیا ببریم

رفت سمت پنجره که گفتم:

- فکرشم نکن که اونطوری بری

برگشت سمتم و با حالت ترسناکی نگام کرد هنوز از این چهره اش میترسیدم سعی کردم بی توجه باشم با خشنی گفت:

- منظورت چیه؟

- اگه فکر کردی میزارم اونطوری بری و منو بیچونی کور خوندی تا حاشیه جنگل همراه من با ماشین میای و از اونجا به بعد

پیاده و باهم میریم خبری هم از تبدیل شدن به جغد نیست.

حیف که تو نگاهش عصبانیت فریاد میزد و گرنه میگفتم به منم یاد بده چطوری جغد میشه. گفت:

- بین بچه من حوصله ندارم تو برام تعیین تکلیف کنی سعی نکن به من دستور بدی چون بد میبینی

- دستور ندادم اما من بهت اعتماد ندارم و کتابم همراه منه اگه کتاب رو میخوای با من بیا

بدون اینکه نگاه دوباره ای بهش کنم رفتم سمت ماشین هنوز ننشسته بودم که دیدم سوار شده شروع به حرکت کردم و اون

مسیرو بهم نشون میداد نتونستم جلو کنجاویمو بگیرم و پرسیدم:

- قبلا سوار ماشین شدی؟

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و گفت:

- با نزدیک سیصد سال عمر فکر میکنی اینقدر از تمدن دور افتادم؟ معلومه که سوار شدم

- پس چرا قیافت مثل ادمایی بود که انگار سالهاست دور از دیگران

- بین ادم ها بودم اما این چند سال اخیر ترجیح دادم زیاد قاطی مردم نشم

بقیه راه تو سکوت طی شد اونقدر خصمانه رفتار میکرد که میترسیدم سوال دیگه ای بپرسم. کم کم از شهر عبور کردیم و

خارج شدیم جاده خلوت و خلوت تر شد. زیر لب غرغر کرد:

- اگه میدویدم زودتر از این اهن قراضه میرسیدم

- اینقدر غر زدن

غرش عصبانی کرد و روشو از من برگردوند. هر چی بیشتر باهاش وقت میگذروندم بیشتر میفهمیدم جان اصلا ترسناک نیست

فقط میخواد خودشو وحشی نشون بده که کسی نزدیکش نشه پشت این روحیه خشن یه پسر تخس و شیطون بود. نیمه های

شب به حاشیه های جنگل رسیدیم غرید:

- نگه دار از اینجا دیگه ماشین رو نیست باید به شیوه من بریم

ماشین رو نگه داشتیم پیاده شدم جان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- اول شکار میکنیم بعد به کارمون میرسیم چون معلوم نیست چند روز طول میکشه

- اینجا؟

- آره تو جنگل حیوون زیاده

- نه... ترجیح میدم شکار نکنم میتروسم کنترلم رو از دست بدم

یقمو گرفت کشید و جذب زل زد تو چشم و گفت:

- ببین من حوصله دردرس ندارم الان شکار نکنی بعدا کار دستم میدی حرف تو کلت فرو میره؟ یه بار دیگه بیشتر تکرار

نمیکنم اول شکار بعد کار نمیخوام بخاطر یه تازه کار همه چیز بهم بریزه فهمیدی؟

- آ..آره فهمیدم

- خوبه پس بریم

دندوناش زد بیرون و رنگ چشاش روشن تر شد نگاهی به من انداخت و با یه جهش پری دسمت جنگل.

پشت سرش حرکت کردم اولین بار بود که با کسی شکار میکردم بجای اینکه به فکر شکار باشم محو حرکات جان میشدم اونقدر ماهرانه میدوید و از درختا بالا میرفت که من فقط بهت زده تماشاش میکردم اصلا حرکاتش مثل من ناشیانه نبود هرحرکتش حساب شده بود با مهارت زیاد گله گوزن ها رو پیدا کرد منم کنارش ایستادم زیر لب زمزمه کرد - با اشاره من دنبالشون کن و یکی رو انتخاب کن به بچه ها کاری نداشته باش بزرگتر ها رو انتخاب کن سرمو تکون دادم و منتظر اشارش شدم. با حرکت سر اشاره ای بهم کرد و توی کمتر از یکصدم ثانیه از بالای درخت پرید و سمت گوزن ها حرکت کرد با یکم تاخیر پشتش رفتم گله با شنیدن صدای حرکت ما پراکنده شد و شروع به دویدن کردن اما سرعت ما در مقایسه با اونا مثل سرعت جت با دوچرخه بود به یکیشون رسیدم و با یه جهش انداختمش زمین و دندونام رو توی گردنش فرو کردم بقیه گله به سرعت میدویدند سوزش گلوم با نوشیدن اولین جرعه خنثی شد نگامو به اطراف چرخوندم تا جان رو ببینم که با یه پرش زیبا روی گردن گوزنی نشست و در حالیکه دندوناشو توی گردنش فرو میکرد گوزن رو متوقف کرد برای ثانیه ای از خوردن دست کشیدم. و به صورت پیروزمندانه جان خیره شدم که با غرور طعمه اش رو تصرف کرده بود ابهتی که توی حرکات و حالت صورتش مشخص بود به جذابیتش اضافه میکرد مثل شیر با شکوهی که با دقت و حوصله زیاد از طعمه اش تغذیه میکنه. نگاهش که به من افتاد سریع مسیر نگامو عوض کردم و به نوشیدن ادامه دادم. کارمون که تموم شد. جان کنارم ایستاد و گفت:

- سیر شدی؟

- اره

- پس حرکت میکنیم

اروم شروع به قدم زدن کرد گفتم:

- چرا اینقدر اروم میری اگه بدویم تا یه ساعت دیگه میتونیم پیداشون کنیم

- اینجا محدوده ما نیست جنگل باید راهنماییمون کنه تا بتونیم پیداشون کنیم فعلا اروم پیش بریم بهتره

از مسیر مشخصی لا به لای درختا حرکت میکردیم چه حس خوبی بود که میدونستم هیچ چیزی نمیتونه توی جنگل بهم صدمه بزنه لبخند زدم

- به چی میخندی؟

- به اینکه خیالم راحته چیزی تو جنگل نمیتونه بهم آسیب بزنه

- اشتباه میکنی

- متوجه منظورت نمیشم

- هنوز خیلی مونده تا همه چیزو یاد بگیری

- خب تو یادم بده

- مگه من معلمتم که یادت بدم

- به هر حال خالقمی قبل این چیزا باید فکرشو میکردی

پوفی کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- بعضی چیزا بهمون صدمه میزنه مثلا خورشید رو خودت میدونی. یه گیاه کمیابی هست که گرده هاش نقره ای هست اون گرده روی تنت بریزن دچار سوزش و زخم شدیدی میشی که فقط با گیاه مکمل از بین میره

- مکمل چیه؟

- گرده گل ابی

- خب دیگه چیا صدمه میزنن؟

- گرگ انسان ها همونطور که توی افسانه های قدیم اومده فقط گاز یه گرگینه میتونه باعث نابودیه یه خون اشام بشه چون دندونشون سمی داره که وارد بدن بشه موجب مرگ میشه و اینم یادت باشه خون ما شفا بخشه انسان هاست

- گرگینه ها هم وجود دارن؟

- هم اونا هم خیلی موجودات دیگه که فکر میکنی افسانه هستن.

- مثلاً چیا؟

- سنتور ها

- انسان های نیمه اسب؟ مگه اینا مال کتاب هری پاتر نیست

- گوش کن کت هر تخیل و افسانه قدیمی برگرفته از یه واقعبته کم کم همه چیزو میشناسی یکی از چیزایی که واقعیت داره لورنس ها هستن

- لورنس دیگه چیه؟ تاحالا نشنیدم

- ماموران تاریکی افراد فردریک هستن و تعدادشون کم نیست

- چطورین؟

- همیشه کامل توضیح داد باید خودت ببینی چشم های قرمز دهنشون لب نداره فقط یه شیاره که داخلش دندونای مثل سوزن داره بینی ندارن فقط یه سوراخ برای تنفس تنشون مخلوطی از سگ و میمونه کاملاً وحشی و باهوش در رفتن از دستشون ساخته یه عده هم خادم و زیر دست به عنوان جاسوس داره همونایی که خانواده منو کشتن اونا میتونن تبدیل به کلاغ شن و واسه جاسوس فرستاده میشن

ساکت شد و رفت تو فکر تا ببینه چی رو میتونه برام توضیح بده الان که اروم بود عصبی نبود میتونستم سوال کنم

- تو چطوری تبدیل به جغد میشی؟

- خب هر خون اشامی توانایی تبدیل داره بستگی به درون شخص داره هرکسی نمایانگر یه حیون میشه که حتما نباید پرنده باشه

- خوب چطور؟

- یه نیروی زیاد و تمرکز خاصی میخواد که از عهده هرکسی بر نیامد باید روی درونت تمرکز کنی تا به یه حسی برسی یه نیروی که درونته یه حس قدرت خاص و بعد انتقالش بدی به بیرون وجودت به این اسونیا همیشه اونوقت تغییر میکنی به اون چیزی که توی ذاتته من جغد میشم تورو نمیدونم

- کاش منم میدونستم

- بعدا میتونی تمرین کنی

- فکر میکنم نزدیکیم الان بهتره از دویدمون استفاده کنیم پشت من بیا تا محدوده خاصی میریم و صبر میکنیم

- باشه

شروع به دویدن کرد با اینکه گفت نزدیکیم با اون سرعت ما یه ساعت طول کشید برسیم به قلب جنگل پشت درختی ایستاد و رفت بالا منم همراهش رفتم روی شاخه بلند و محکمی نشست و گفت:

- تماشا کن

تو فاصله صد قدمی چادرهای بزرگی برپا بود مثل زندگی سرخپوستی یه عده مرد با لباسای عجیب غریب که به نظر از پوست حیوانات بود دور قبیله نگهبانی میدادن.

- چرا نمیریم باهاشون حرف بزیم؟

- فکر میکنی به این راحتی ها میان با ما حرف میزنن و راز رو بهمون میگن؟ به ما؟؟ دشمنان قدیمیشون؟

- حق باتوئه پس چیکار کنیم

- تا صبح صبر میکنیم

تکیه دادم به درخت و به اسمون خیره شدم ستاره ها چشمک میزدن اروم گفتم:

- چیز دیگه ای نیست که یادم بدی؟

- نیاز نیست یاد بگیری

- حوصله ام سر رفته

- من مسئول سرگرم کردنت نیستم

اوووو چقدر ناز داره اه پسره مسخره ساکت شدم و دیگه حرفی نزدم انتظار چقدر سخت بود کم کم افتاب طلوع کرد و مردم قبیله بیدار شدن با هم به زبون عجیبی صحبت میکردند بچه های کوچیک و زنان و مردان و حتی پیر ها مشغول جنب و

جوش بودن تعدادشون نزدیک ۴۰ نفر بود

- چقدر زیادن

- زیاد نیست خیلی کمه بخاطر بیماری افراد قبیله کم شدن قبلا بیشتر از صد نفر بودن

- برنامه چیه؟

- روش اول صحبت کردن اگه نشد یه راه دیگه پیدا میکنیم

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه پرید پایین منم پشت سرش رفتم کم کم که جلو رفتیم چشم دیگران بهمون افتاد همه با ترس عقب رفتن و کنار هم جمع شدن و چند نفر با نیزه های بلند و چوبی اومدن جلو و به زبانی که نمیفهمیدم چیزایی رو گفتن. جان مصمم رفت جلو و به همون زبان جواب داد همینطور که توضیح میداد کم کم ترس رو توی چهره های مردم دیدم که با وحشت نگاهشون بین ما میچرخید افرادی که نیزه دار بودن با خشم بیشتری فریاد زدن و جلوتر اومدن جان نیش های بلندش رو نمایان کرد و غرش بلندی کرد از ترس عقب تر رفتند. ولی یکی که شجاع تر بود با نیزه به جان حمله کرد اما قبل اینکه نیزه رو فرو بیاره با صدای بلندی سرش ایستاد پیر مرد بلند قامتی از پشت جمعیت پدیدار شد. موها و ریش های سفیدش مثل برف بود چشمان مشکی اش تضاد مستقیمی با سفیدی ریش های داشت و ابهت از صورت و قامت راستش میبایرد انگار همه اعضای قبیله احترام خاصی براش قائل بودن جلو اومد و بقیه رو فرستاد عقب با صدای رسائی رو به جان گفت:

- واسه رسوندن پیامت نیاز به ترسوندن مردم من نیست جوون

هم من هم جان از اینکه دیدیم با زبان خودمون جواب داد چشمامون گشاد شد. جان گفت:

- تو رئیس قبیله ای؟

- آره منم

- باید باهاتون صحبت کنم

- گوش میدم

جان نگاهی به من کرد و اشاره کرد کتاب رو بیارم جلو. کتاب رو از کیف دراوردم و دیدم که چشم های پیرمرد روی اون قفل شد.

و با ناباوری گفت:

- این باید کتاب راز ها باشه

- درسته خودش ما اومدیم ازتون کمک بگیریم

چهره اش درهم رفت و گفت:

- من نمیتونم کمکی کنم اونم به کسایی که دشمن من حساب میشن

جان گفت:

- چطور در مورد این کتاب میدونی؟

- اوازه کتاب همه جا پیچیده اینکه یه مردی تونست رمز و راز مارو پیدا کنه و منتشر کنه این دست شما چیکار میکنه؟

- اون مرد جد من بوده

- پس رفتی دنبال رمز و راز های جدت و تو این مسیر افتادی یه خون اشام شدی درسته

- من هیچ علاقه ای به این رمز های کوفتی ندارم و نداشتم به گناه محافظت از راز شما فردریک منو به این عذاب رسوند

- اوه پس متاسفم برات. این خانم جوان هم باید جفت خون اشامت باشه درسته؟

برای اولین بار چیزی رو از جان دیدم که باورم نشد. هول و سردرگم شد چند لحظه ای من من کرد انگار نمیدونست چه جوابی بده با تعجب به رفتارش خیره شدم خودشو کنترل کرد و گفت:

- نه اون فقط یه اشتباه بود که الان باید جبران بشه ما دنبال ضد اکسیر جاودانگی هستیم تا بتونیم به حالت اول درش بیاریم که دوباره انسان بشه

- این وسط به تو چی میرسه؟

- من فقط فردریک رو میخوام و دنبال یه راه برای انتقامشم و مطمئنم جواب همه اینا توی این کتابه

- خب کتاب رو دارین چرا پیداش نمیکنین

- متاسفانه سنم اونقدر قد نمیده که متوجه نوشته ها بشم

سرش رو اروم تکون داد و گفت:

- متاسفم من نمیتونم کمکی به کسی کنم که دشمن نژادم به حساب میاد بهتره همین الان از اینجا برین وگرنه مجبور میم دستور حمله بدم

- واقعا فکر میکنی این مردای ضعیف با یه نيزه میتونن به من اسیبی برسونن

- البته چون من با نسل شما کاملا آشنا هستم و میدونم چه چیزایی بهتون اسیب میزنه این نيزه ها با فلز کمیابی که از گودال های زیر زمینی داخل همین منطقه بدست اومده ساخته شده که روی گونه شما تاثیر زیادی داره موجب زخمی میشه که مدت زمان زیادی برای ترمیمش لازمه و همینطور از اون ماده توی خون همه ماها هست بنابراین نمیتونی مارو بخوری جان کاملا غافلگیر شد اخم هاش رو توی هم کرد و زیر لب غرید:

- پشیمون میشی!!!

رو به من کرد و غرید:

- بریم

کمی که دور شدیم گفتم:

- نقشه دوم چیه؟ حالا باید چیکار کنیم

- باید یه راهی پیدا کنیم که راضی شون کنیم شاید بهتر باشه براشون یه چیزی بیاریم که نشون دهنده پیش کشی باشه

- خب چی بیاریم؟

با عصبانیت برگشت سمت منو داد زد:

- مگه تو مغز تو سرت نداری؟ جای اینکه یه سره از من سوال بپرسی اون مخ اکبندتو استفاده کن یه راه حلی پیدا کن ناراحت شدم چرا اینقدر سرم داد میزنه خب من هیچی بلد نیستم جای کمک بهم رفتار اینطوریه.

گفتم:

- باشه من همینجا میشینم فکر میکنم تو هم برو دنبال راه حل.

- این راه بهتریه من حوصله بچه داری ندارم

به سرعت غیبت زد نشستیم رو زمین زل زدم به درختا حالا چیکار کنم؟ ساعت ها گذشت جان برنگشت دیگه کم کم داشتم نگران میشدم که منو پیچونده و رفته باشه. یاد حرفش در مورد حیوان وجود افتادم یعنی من چه حیوانی بودم؟ نکنه یهو تبدیل به یه میمون یا یه قورباغه بشم از فکر خودم به شکل قورباغه خندم گرفت سعی کردم حرفای جان رو به یاد بیارم.

چشمام بستم و روی خودم تمرکز کردم سعی کردم اون نیروی درون رو پیدا کنم نمیدونم چند ساعت گذشت اما پیشرفتی نداشتم اهی کشیدم و از جام بلند شدم وقت غذا بود و جان هنوز پیداش نشده بود. زیاد دنیال غذا نگشتم یه روباه کوچیک رو شکار کردم واسه الان کافی بود.

دوباره برگشتم سرجام و تمرکز کردم سعی کردم به درونم فکر کنم درون افکار و روحمو ببینم حس حرکت یه جریان انرژی رو درون خودم کردم یه انرژی انگار از یه منبع بزرگ رشته های انرژی بزنه باید دنبال منبع میگشتم چقدر سخت بود.

چندین روز گذشت هر روز کار من تمرین بود و انتظار برای برگشت جان رو میکشیدم پنج روز گذشته بود

از ریشه های انرژی به منبع رسیدم و حالا باید حرکتش میدادم به بیرون وجودم تا به قول جان انرژی فوران کنه و تغییر کنم. شروع کردم با نیروی ذهنم فشار اوردم هرچی بیشتر سعی میکردم نتیجه کمتر بود حس میکردم قدرت ذهنم داره کم میشه نفس هام بریده بریده شده بود حس کردم تونستم فشار وارد کنم و حرکتش بدم حرکت انرژی رو توی وجودم حس میکردم مثل رسیدن به یه منبع بی پایان یکم دیگه فشار وارد کردم بیشتر و بیشتر گسترشش دادم کم کم همه وجودمو در بر میگرفت گز گز ملایمی از نوک پاهام شروع شد کم کم اومد بالا تا کمر بالا تر قلبم تنم دست هام گردنم و رسید به سرم درد ضعیفی رو که رو به شدت میرفت تو سرم حس کردم ذهنم از فشار زیاد دچتر ضعف شده بود سعی کردم اتصال رو با قدرت روحم حفظ کنم.

درد رفته رفته بیشتر شد دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم از موقعی که خون اشام شده بودم هیچ دردی جز تشنگی رو حس نکرده بودم پس الان این درد برای چیه؟ نکنه اشتباهی کردم! اختیار بدنم از دستن رفت پاهان صاف شد و کشیده شدم بالا به زور روی پاهام ایستادم بدنم کشیده شد چند سانت از زمین بلند شدم درد تو سرم به همه بدنم رسید مثل زمانی که تبدیل شده بودم دستام باز شد و به دو طرف کشیده شد همینطور پاهام.

حس داغی وجودمو فرا گرفت یه فشار زیاد رو از داخل بدنم حس میکردم که به گلوب چنگ میندازه و فشار وارد میکنه ناخودآگاه جیغ زدم صدای جیغم سکوت جنگل رو میشکافت و حس میکردم یه نیرویی تو وجودم داره حرکت میکنه جیغم قطع نمیشد دستام بدنم داغ شد همراه صدای جیغم رشته های نقره ای نورانی از گلوب خارج شدن تو فضا پخش شد و اطراف بدنم رو گرفت رشته های نور به هزاران رشته تبدیل شدن و دور دست و پام پیچیدن و تمام تنمو گرفتن هجوم نور بیشتر شد درد تمومی نداشت حس کردم تو هوا معلقم و پیچ میخورم صدای بلندی مثل انفجار پیچید و نور ها همه جا رو پر کردن چشمام

دیگه چیزی نمیدید فقط برای ثانیه ای دیدم نور از بدنم به بیرون ساطع شد و به سمت اسمون رفت و بعد انفجار منو در برگرفت.

لحظه ای بعد اثری از درد نبود فقط سبکی و حس رها شدن یه احساس خوب رو زمین افتاده بودم حس کردم دنیا چقدر بزرگ شده چرا درخت بالای سرم اینقدر بزرگه خواستم بشینم که نگاهم به خودم افتاد برق از سرم پرید. تغییر پیدا کرده بودم از جا پریدم و نگاهی به بدن جدیدم انداختم برق رضایت توی چشمای ابی نقره ایم درخشید. خودمو راست کردم و سرمو یکم چپ و راست کردم چقدر عجیب بود که حیوان بودم چه دنیای متفاوتی چه دید جالبی فقط مشکل این بود که با این قالب نمیتونستم حرف بزنم.

پره‌های تیز و درخشانمو باز کردم و تکونشون دادم و بازش کردم به پاهام فشاری وارد کردم از زمین کنده شدم اول تعادلی تو پرواز نداشتم و توی چند سانتی زمین کج میشدم اما بعد از ده دقیقه تسلط پیدا کردم انگار این توی خون من بود کم کم اوج گرفتم و توی اسمون رفتم بالا باد توی صورتم میخورد و پرهامو نوازش میکرد حس قدرت توی وجودم اکنده شده بود بال هامو راست نگه داشتم وشیرجه ملایمی رفتم

حس پرواز چه زیبا بود مثل رهایی از همه وابستگی های زمین مثل بالا رفتن بدون حس جاذبه مثل ازادی از قوانین چشمامو با لذت بستم و چند دور چرخیدم خوشحال بودم از چیزی که بهش تبدیل شده بودم. عقاب تیزچنگالی که توی اوج اسمون ها بود تند تیز سریع و قدرتمند

صدای همهمه ای منو به خودم آورد گوش هام تیز شد مسیر صدا رو دنبال کردم و به نزدیکی قبیله رسیدم صدای ناله های زنی میومد که به شدت گریه میکرد و دیگران دورش جمع شده بودن نمیفهمیدم چی میگن کمی که نگاه کردم دختر کوچکی رو غرق در خون دیدم که مادرش با شدت از دیگران کمک میخواست مشخص بود درد زیادی رو تحمل میکنه و از چهره متاثر دیگران فهمیدم کاری از دستشون بر نیامد و مادر باید شاهد مرگ کودکش باشه قلبم به درد اومد نگاهم روی صورت زیبای کودک موند موهای شکلاتی رنگش دور صورتش پخش و پلا بود احتمالاً ۶ سال بیشتر نداشت. حس کردم صدای جان تو ذهنم تکرار شد.

- خون ما شفا بخشه انسان هاست. خون ما شفا بخشه انسان هاست.

به نرمی روی زمین فرود اومدم و به شکل خودم تبدیل شدم مردم با دیدن من فریاد زدند و عقب رفتن. چند نفر هم با نیزه اومدن سمت من زبانشون رو نمیدونستم نمیدونستم چطور میتونم حالیشون کنم واسه کمک اومدم بلند داد زدم:

- واسه کمک اومدم

هیچ کدوم نفهمیدن وقت داشت از دست میرفت به سرعت کنارشون زدم و دویدم سمت دختر بچه چندتاشون سد راهم شدن دسته یکی رو گرفتم پیچوندم و پرتش کردم عقب بقیه هم ترسیدن و عقب رفتن کنار بچه زانو زدم دستی به موهاش کشیدم نفس هاش درد الود بود و ناله میکرد کنار پهلویش جای پنجه های حیوانی مثل گرگ مونده بود و خون به شدت ازش رفته بود اگه عجله نمیکردم میمرد. با یه تصمیم قطعی دندونامو توی دستم فرو کردم و دستمو گذاشتم روی دهنش با حرکت من بقیه

خواستن بهم حمله کنن اما پیر قبیله که تازه اومده بود بیرون دستشو به علامت توقف رو به اونا گرفت و همه سرجاشون موندن. دختر کوچولو هرچی بیشتر خونم رو میخورد رنگ پریدش به حالت اول برمیگشت زخم پهلوش جوش خورد و خوب شد و هیچ اثری ازش نمودن چشماش باز شد و دوباره به حالت اول برگشت دستمو کشیدم دخترک اروم بلند شد توی چشمام خیره شد چند ثانیه نگام کرد و یهو دستشو دور گردنم انداخت و محکم بغلم کرد چند لحظه تردید کردم و بعد دستامو دورش حلقه کردم و موهای بلندش رو ناز کردم مادرش از خوشحالی گریه میکرد و مرتب به من یه جمله رو تکرار میکرد که به راحتی میفهمیدم تشکر میکنه. دختر کوچولو دوید بغل مادرش و همه دورشون جمع شدن با خوشحالی از جام بلند شدم پیر قبیله نزدیکم شد و با لبخند مهربونی گفت:

- بیا توی چادر من باید باهم صحبت کنیم.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم. وارد چادر سفید و بزرگی شد و منم پشت سرش رفتم. فضای داخل چادر منو یاد فیلمای سرخپوستی انداخت تقریبا بدون هیچ امکانات به روزی فقط با یه سری وسایل اولیه زندگی میکردند روی زمین رو به روی رئیس نشستیم و شروع کرد:

- من تیارو هستم به زبون شما یعنی ماه شب من نواده اون کسی هستم که اکسیر حیات و جاودانگی رو بوجود آورد و این ماجرا نسل به نسل برای ما نقل شده. تو امروز جان یکی از اعضای خانواده منو نجات دادی اون بچه نوه من بود و اسمش انیلاست من بخاطر این کار ارزشمند ازت ممنونم.

- تنها کاری بود که از دستم بر میومد

- خیلی تعجب کردم که دیدم در مقابل خون زیادی که روی زمین ریخته بود هیچ عکس العملی از خودت نشون ندادی هر خون اشامی جای تو بود الان اونو کشته بود

حق داشت اونقدر نگران دختر بچه شدم که حتی بوی خون هم برام اثری نکرد حتی متوجه اون هم نشدم و هیچ وسوسه ای توی وجودم شکل نگرفت تیارو گفت:

- فکر میکنم تو به تعادل عطش و منطق رسیدی دختر جوان. من حتی اسمتم نمیدونم

- اسمم کتیه

- و اون پسر همراهت کجاست؟

- رفته دنبال یه پیشکشی برای راضی کردن شما به کمک

قهقه بلندی زد و گفت:

- من به پیشکشی نیازی ندارم وقتش رو تلف میکنه

- اما من واقعا به این کمک نیاز دارم

- چرا میخوای به انسانیت برگردی؟ از اینکه جاودانی خوشحال نیستی؟

- نه خوشحال نیستم بر اثر بی احتیاطی من ۸ نفر مردن که یکی از اونا بهترین دوست من بود حتی نزدیک بود خانوادم هم کشته بشن من باید به حالت اولم برگردم
- هوم... که اینطور... خب تو یه لطفی در حق خانواده من کردی و من فکر میکنم باید اینو برات جبران کنم. زندگی در مقابل زندگی. در عوض برگردوندن زندگی نوه من منم کمک میکنم انسانیتت رو برگردونی کتی موافقی؟
- کاملاً موافقم
- لبخند بزرگی روی لب هام نشست حالا میتونستم پوزه جان رو به خاک بمالونم که منو بچه فرض کرده. از جام بلند شدم و گفتم:
- من میرم دنبال همون پسری که با من بود تا چند ساعت دیگه برمیگردم و کتاب رو در اختیارتون میزارم تا کمکمون کنین - باشه منتظرتون هستم.
- از چادر بیرون رفتم دختر کوچولویی که حالا اسمش رو میدونستم همراه بقیه بچه ها مشغول دویدن و بازی بود نگاهش به من افتاد و با خوشحالی برام دست تکون داد. تغییر رفتار مردم رو به راحتی حس میکردم الان به جای ترس از من نگاهشون رنگ قدردانی داشت. برای اولین بار از موقعی که خونه رو ترک کردم حس خوشحالی کردم حس اینکه به جای گرفتن جون کسی زندگی کسی رو نجات دادم. از محوطه خارج شدم و رفتم سمت همونجایی که منتظر جان بودم. سایه بلند قدی رو دیدم که کنار همون درخت نشسته بود. بطور ناگهانی از دیدنش خوشحال شدم شاید چون ترسیده بودم که برنگرده به سرعت دویدم کنارش و گفتم:
- تو برگشتی
- با بی اعتنایی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- اینقدر موضوع خوشحال کننده ایه؟
- برخورد مثل همیشه سرد بود اخم هام رفت تو هم و گفتم :
- نه فقط با نبودت وقتمون داشت هدر میرفت
- نتونستم چیزی پیدا کنم که راضیون کنه
- نیاز به چیزی نیست
- با تعجب به من خیره شد حالا وقت تلافی بود.
- نگاه پیروز مندانه ای بهم انداختم و با غرور گفتم:
- وقتی تو دنبال پیدا کردن یه پیشکشی بودی من زندگی نوه رئیس قبیله رو نجات دادم و اونا با کمک به ما موافقت کردن تعجب کاملاً توی چشماش پیدا بود انگار باور نمیکرد ادامه دادم:
- اونقدر ها هم که فکر میکنی بچه نیستم بلند شو باید برگردیم پیش تیارو تا کمکمون کنه

بدون حرف بلند شد و همراه من به قبیله برگشت. وارد چادر که شدیم تیارو با حرکت دست مارو دعوت به نشستن کرد با لبخندی رو به جان گفت:

- این دختر جوان کمک بزرگی به من کرد و حالا وقتشه از زیر این دین بیرون بیام من با کمال میل حاضرم به شما کمک کنم

کتاب رو رو به روی تیارو گذاشتم و گفتم:

- شما میتونین این خط رو بخونین؟

نگاهی انداخت و گفت:

- البته که میتونم

جان گفت:

- میتونین برای ما تعریف کنین چی باعث شد فردریک به جای دسترسی پیدا کردن به قدرت و زندگی جاودان به خون اشام تبدیل بشه؟

- فردریک از نفرین غار بیخبر بود

- چه نفرینی؟

- تنها شخصی با یه قلب پاک میتونه از اون فرمول برای ابدیت استفاده کنه غار انرژی زیادی داره روح فرد رو میسنجه فردریک اونقدر الوده بود که گرفتار طلسم شد اما اونقدر حریصه که هنوز دنبال اون اکسیره تا بتونه ضعف هاشو هم از بین بیره و به سلطه کامل برسه ساخت اون اکسیر اسون نیست مواد زیادی برای تهیش لازمه که پیدا کردن هر کدوم از اون موارد خطرات بیشماری داره حتی برای شما که خون اشامین.

- خب ما نیازی به این معجون نداریم ما فقط به چیزی نیاز داریم که منو به حالت اولم برگردونه

- خب مشکل همینجاست معجونی برای درمان تو وجود نداره

حس کردم دنیا رو سرم اوار شد چند لحظه گنگ نگاش کردم و گفتم:

- چی... یعنی چی درمانی نیست؟

- فقط یه راه حل برای برگشتن توئه

- چه راهی

دستشو روی صفحه ای از کتاب گذاشت و شروع به خواندن کرد.

- و زمانی که کسی از نفرین سیاه به این درد مبتلا گردد تمام درهای نجات بسته خواهند شد جز یکی. ان راه تنها راه نجات است یعنی از بین بردن کسی که شروع کننده این پلیدی بود کسی که دیگران رو با نفرت به زهر سیاهش الوده کرد با مرگ او تمام درد ها پایان می یابد تمام موجودات پدید آمده از او به زندگی اصلیشان باز خواهند گشت و جز این راهی برای رهایی نخواهد بود.

اه از نهادم بر اومد جان با پوزخندی گفت:

- انگار هم هدف شدیم.

- با این تفاوت که مرگ اون تورو هم انسان میکنه.

- مهم نیست همین که بمیره برای من کافیه حتی حاضرم برای از بین بردنش بمیرم.

نگامو به تیاری دوختم و گفتم:

- چطور میتونیم بکشیمش؟

صفحه هارو ورق زد تا به یه صفحه خاص رسید گفت:

- یه معجون قوی هست به عبارتی یه سم خیلی قوی که ساختش به خیلی چیزا نیاز داره چیزی که میتونه حتی کسی که به

حیات جاودان رسیده رو هم از بین بیره اون سم باید روی یه خنجر خاص ریخته شه خنجری که هیچکس تاحالا نتونسته

پیداش کنه اگه با این ترکیب خنجرو توی قلب اون فرو کنین از بین میره و فکر نکنین به همین راحتی حتی اگه شانس

بهاتون یار باشه و این مواد رو پیدا کنین جنگیدن با فردریک و رسیدن به این فاصله ازش کار غیرممکنه.

- ما اینکارو میکنیم هرچقدر که سخت باشه فقط لیست وسایل رو بده

- یه چیز دیگه هم یادتون باشه یه چیز خیلی مهم که تو این کتاب نیومده چون کسی نمیدونه ولی ما نسل به نسل برامون

تعریف شده.

- چی؟

- قلب فردریک برخلاف تمام موجودات سمت راست بدنشه نه سمت چپ اینو هرگز فراموش نکنین چون یه اشتباه و غفلت

باعث از بین رفتن زندگیتون میشه

به جان خیره شدم اثری از ترس توی نگاهش نبود اونقدر مصمم بود که مطمئن شدم هرکاری برای این هدف میکنه با صدای

قاطع گفت:

- لیست وسایل برای اون سم و جاهایی که میشه ازش پیدا کرد رو برام بنویس

- من نوشتن به زبون شمارو نمیدونم میگم خودتون بنویسین

برگه ای از کوله ام دراوردم و شروع به نوشتن کردم

۱. گلبرگ گل نارسیس (نرگس) گلی به رنگ ارغوانی و نقره ای در کوهستان تاریک

۲. عصاره درخت هوم سفید توی یه دریاچه بزرگ خشکی کوچکی به نام جزیره فراموشی قرار داره توی افسانه های باستان

اومده دو ماهی مینوی (ایزد اساطیری) و سیمرخ ازش محافظت میکنه

۳. خون سیاه که از جانوری افسانه ای بدست میاد که توی اعماق دره های شمالی میتونین پیداش کنین و کشتنش فقط با

نیزه ای از قلع خالص و شیره سرخس قرمز امکان پذیره

۴. گوهر سیاه یه سنگ نرمیه که توی غار های کوه الین میتونین پیداش کنین

۵. شعله سبز توی محفظه ای شیشه ای تو دهانه آتشفشانی پیدا میشه که در مجاورت کوه الینه و فقط به یک دلیل چون گوهر سیاه باید با شعله سبز ذوب بشه و به بقیه مواد افزوده بشه
۶. سیب درمان سیبیه به رنگ ابی از زمان های قدیم میگفتن این سیب درمان هر دردی
۷. دانه های کاج سفید توی دشت زمان میتونن پیداش کنن
۸. خاکستر بوته سوزنی توی خارزار های مرگ پیداش میکنن
۹. خون پرنده نقره ای (پرنده نشاط) که روی بلندترین درخت توی همین جنگل زندگی میکنه و اواز سحر آمیزی داره فقط مراقب باشین نکشینش مرگش جنگل رو ویران میکنه فقط یه قطره خون کافیه
۱۰. خنجر اریوس که مکانش رو باید از ققنوسی که محافظه عصاره درخت هوم سفیده بپرسین کسی جز اون جاشو بلد نیست
- خوب لیست تموم شد فقط یه چپی یادتون باشه هرکدوم از این ۱۰ مورد یه نگهبان داره که باید ازش عبور کنین و اینو بدونین این نگهبان ها محافظان افسانه ای هستن و همشون میتونن بهتون آسیب برسونن حتی میتونن باعث مرگتون بشن و بهتره بعضی چیزا رو یادتون بدم
- جان دستی به موهاش کشید و گفت :
- تاحالا اسم این چیزا به گوشم هم نخورده. اگه میتونن باعث مرگمون بشن پس فردریک رو هم میتونن بکشن
- نه اون خالق شماست اولین نمونه خون اشام و اونقدر قدرت داره که این چیزا هیچ تاثیری روش نداره اما شما نمونه ضعیف ترین به راحتی کشته میشین
- چی میتونی یادمون بدی؟
- رفت سر وسایلش و شروع به گشتن کرد چوب نازکی رو بیرون آورد و به من داد گفت:
- اینو همراهت داشته باش خیلی کمکتون میکنه
- چه کمکی؟
- این چوب خاصیت جادویی داره از اجدادمون منتقل شده اگه باهش یه دایره بکشی کسی جز خودتو که داخل دایره این نمیتونه وارد بشه اما مراقب باش که نشکنه وگرنه سحرش از بین میره
- یه فلوت قدیمی یه شیشه از یه ماده نارنجی ، یه تعداد شیشه بلوری کوچیک و برگ های سبز کوبیده شده ای رو که بوی متعفی میداد روی میز گذاشت و گفت:
- این فلوت کمک میکنه حیوانات رو بخوابونید ممکنه بدردتون بخوره اما یادتون باشه روی تمامی حیوانات تاثیر نداره فقط در مواقع خاصی بکار بریدش که واقعا نیاز دارین. این ماده نارنجی شیره یه جور گل مخلوط با شهد عسل مخصوص و اب چشمه سلامتیه اگه دچار زخم و اسبیه بشین مالیدن این روی زخم خوبش میکنه و این سبزه بدبو میتونه رد و بوتون رو از افراد فردریک بپوشونه و این شیشه ها میتونه محافظ موادی باشه که پیدا میکنین دقیق نه تاست به تعداد همون مواد اینا تنها چیزاییه که میتونم برای کمک بهتون بدم از دست من کار دیگه ای بر نیامد.

جان دستشو روی شونه تیاری گذاشت و گفت:

- ممنونت کمک بزرگی بهمون کردی

- من منتظر برگشت موفقیت امیزتون هستم مواد رو بیارین تا به ترتیب کتاب مخلوطش کنیم
کتاب رو دست تیاری گذاشتم و گفتم:

- ما راه سخت و خطرناکی رو درپیش داریم این پیش تو جاش امن تره محافظش باش تا ما برگردیم
کتاب رو گرفت و گفت:

- تا پای جون ازش محافظت میکنم. مراقب خودتون باشین به سلامت

از چادر بیرون اومدیم همینطور که به سمت جنگل میرفتیم گفتم:

- جان باید از کدوم شروع کنیم؟

- به نظر من خون پرنده نقره ای فعلا بهتره مورد اولمون باشه چون نزدیک تره بعدا در مورد بقیه تصمیم میگیریم.

- باشه پس بگردیم دنبال بلندترین درخت جنگل

با پوزخند گفت:

- اینجا هم بی مصرفی چون من با پرواز توی کل جنگل میتونم به راحتی پیدااش کنم تو به پیاده رویت ادامه بده من میرم که
سریع تر کارو پیش ببرم

با خنده کوتاهی تبدیل به جغد سفیدی شد و توی اسمون به پرواز درومد. عصبانیت تو رگ هام خروشید به من میگی بی
مصرف؟ پسره مغرور نمک شناس از خود راضی عوضی. تمرکز رو جمع کردم اینبار اسان تر از دفعه قبل با یه جرقه کوچیک
تبدیل شدم با غرور پرهامو باز کردم و با نهایت سرعت تو اسمون شیرجه رفتم نگاه روی نقطه سفید درحال پرواز متمرکز شد
با سرعت بهش نزدیک شدم و محکم بهش ضربه ای زدم که از راه منحرف شد اوج گرفتم و بال هامو باز کردم با ابهت به
پروازم ادامه دادم میتونستم تصور کنم که چقدر متعجب شده. همین برای حرص دادنش کافی بود سرعتمو کم کردم تا بهم
برسه با همین شکل جغدش هم میتونستم چشم غره ترسناکش رو تصور کنم خنده ام گرفت حیف نمیشد بخندم.

با اینکه با پرواز سرعتمون چند برابر شده بود اما گشتم اون جنگل بزرگ برای پیدا کردن بلندترین درخت چندین ساعت وقت
گرفت. بعد از ۵ ساعت با هوهوی جان مسیر نگاهشو دنبال کردم و چشمم به درخت بلندی افتاد یه سرو گردن بلند تر ز بقیه
بود مسیرمونو به سمتش عوض کردیم و تو یینزدیکیش روی زمین فرود اومدیم و به شکل خودمون تبدیل شدیم.

جان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- میتونم بگم اینبار واقعا غافلگیر شدم نمیدونستم سرعتت توی یادگیری اینقدر زیاده

با لبخند پیروزمندانه ای گفتم:

- تمام اون روزایی که نبودی مشغول تمرین بودمو میتونم بگم با تمرکز روی اینکارو ازاد کردن انرژی درونم تونستم به تعادل
برای خون اشام بودنم برسم

- خوبه خوشحالم میبینم پیشرفت کردی

لبخند گنده ای رو لبام نشست و نیشم تا بناگوش باز شد اما با حرف جان انگار یکی با مشت کوبید تو ذوقم

- حالا نیشتو ببند کارای مهم تری از فکر به تغییر و تعادل تو داریم و من حوصله ندارم وقت تلف کنم

غرش خفیفی تو گلوم پیچید مرتیکه بیشعور دو دقیقه نمیزاره ادم خوش باشه انگار این بشر کلا مخالف خوشحالیه تعجبی نداره

که جای خنده فقط پوزخند زدن رو بلده. اه!

همونطور که زیر لب غرغر میکردم دنبالش رفتم. بی صدا نزدیک درخت شدیم. انگار این ناحیه جنگل با همه جاهای دیگه فرق

داشت درخشان تر بود برگ ها و گل ها سبزتر بودن و خوشرنگ تر بودن پروانه ها اطراف گل ها حرکت میکردن

- فکر میکنی همینجاست؟

- اره مشخصه که اینجا با بقیه جاهای جنگل فرق داره فکر کنم باید بریم بالای درخت

- باشه

رفتم کنار درخت جان نگاهی بهم انداخت و گفت :

- اول من میرم تو پشتم بیا

سری تکون دادم و بهش نزدیک شدم دستشو روی تنه درخت گذاشت و شروع به بالا رفتن کرد منم پشتش اروم رفتم بالا

هنوز چند شاخه بیشتر بالا نرفته بودم که حس کردم صدای از نزدیکم به گوش میرسه یه چیزی تو ذهنم زنگ زد این درست

نیست یه جای کار میلنگه یعنی ما همینطور میریم بالا و پرنده رو میگیریم؟ به این اسونی نمیتونه باشه

- منتظر چی هستی بیا دیگه

- جان یه جای کار ایراد...

قبل ازینکه حرفم رو کامل کنم چیزی دور پام حلقه شد و پرت شدم رو زمین. حلقه دور پام سفت تر شد و روی بدنم بالا اومد

برای لحظه ای نگاه وحشت زده جان رو دیدم و بعد چیزی جلوی روم قدعلم کرد بالا و بالا تر رفت و کاملاً دیدمو سد کرد

چشمام از ترس گشاد شد افعی ۵ سری که قدش ۱۰ برابر من بود با نیش های بیرون اومده خیره به من بود. بود؟ یا بودند؟

حلقه دمش رو تا دور کمرم پیش آورد فریاد زدم:

- جان عجله کن

ماهیچه هاش دورم سفت شد و فشار وارد کرد ترق توروق شکسته شدن استخوانام رو شنیدم. چطور فکر میکردم هیچ چیزی

نمیتونه بهم آسیب بزنه یا اینکه درد تاثیری روی من نداره؟ درد رو با همه وجودم حس میکردم همونطور که منو محکم گرفته

بود سرشو چرخوند سمت جان که با سرعت از شاخه ها بالا میرفت

صدای فش فش خطرناکی ازشون شنیده شد و به سرعت خودشو کشید بالا و منم پشت خودش میکشید دور تنه درخت

میپیچید و به سمت جان میرفت.

تو به لحظه پای جان لیز خورد و شاخه شکست و اویزون موند سعی کرد خودشو بکشه بالا سر افعی ها حالت حمله به خودشون گرفت آماده برای ضربه زدن بودن تو به تصمیم ناگهانی دندونای نیش برنده و تیزمو توی پوست مار فرو کردم پوست سختی داشت دندونام فرو نرفت فقط خراش بزرگی رو پیوستش کشیده شد همین برای پرت کردن حواسش کافی بود هر ۵ سر برگشتن سمت من ۵ سر ۱۰ جفت چشم زوم شده روی صورتم. یکی از سرها با یه حرکت ناگهانی به سمت من حمله کرد یه دستمو از لای دم گره کرده اش رها کردم و به طور غریزی ناخونامو توی چشمش فرو کردم صدای فش فش بقیه سرها بهم فهموند بدجوری تو مخمصه افتادم الان وقت کم آوردن نبود با همه قدرت خودمو کشیدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فشارش رو بیشتر کرد یه سر دیگه بهم حمله کرد با یه دست گردنشو نگه داشتم اما قدرتش از من بیشتر بود سر دیگه ای به کمکش اومد با اون یکی دستم نگهش داشتم فشارشون رو دستام بیشتر میشد صورتشون رو به روم رسیده بود حرکت زبونشون رو نزدیک پوست صورتم حس میکردم صدای شکسته شدن استخون پام کاملا به گوشم رسید درد شدید قدرت دستامو ضعیف تر کرد.

بقیه اتفاقات تو کسری از ثانیه رخ داد پرش جان که به کمکم اومده بود با ناخونای تیزش و دندوناش سر یکی از مارها رو کند توجه همه به اون جمع شد سر دومی رو که کور کرده بودم خیلی راحت تر جدا کرد و با سومی درگیر شد. دوتای دیگه فشارشون رو روی من بیشتر کردن

- جان کمکم کن

- اینو بگیر

پرتاب شدن یه شی نقره ای رو از گوشه چشم دیدم یه ریسک فوق العاده بود تو کسری از ثانیه دستمو از یکی از مارها رها کردم و خنجر نقره ای که تو هوا به سمتم میومد گرفتم و بدون معطلی تو دهن باز افعی فرو کردم خون فواره زد روی صورتم با شل شدن عضلات مار دورم به سرعت خودمو ازاد کردم با یه حرکت پریدم پشت گردنش و خنجر رو روی گردنش کشیدم نگام روی جان خیره موند که خودشو از دست اخری خلاص کرد.

کرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوبی؟

- استخونای پام خورد شده درد و تیزیشو حس میکنم

- اشکال نداره تا نیم ساعت دیگه جوش میخوره خود به خود خوب میشه

نگاهی به جسد افعی انداختم و گفتم:

- مطمئنی مرده ؟

- اینطور به نظر میاد فعلا که تکون نمیخوره

تکونی به بدنم دادم صدای ترق تروق استخون هام گوشخراش بود میتونستم جوش خوردن استخونام رو حس کنم که داغ میشد و با درد جوش میخورد جان گفت:

- بهتری؟

- آره الان بهترم تو چیزیت نشد؟

دستی روی خراش های صورتش که در حال محو شدن بود کشید و گفت :

- چیزی نیست که قابل توجه باشه بیشتر از اینم داشتم

صدای آواز دل انگیزی فضا رو پر کرد آوازی به سحرانگیزی جادو اونقدر گوش نواز و ملایم که وجودم غرق آرامش شد و ماهیچه های بدنم سست شد انگار تمام تنش های چند لحظه پیش از یادم رفت به طور شگفت انگیزی احساس سبکی و شادی تو وجودم پیچید تصویر جان جلوی چشمم تار شد و تصاویر جدیدی جاشو گرفت ذهنم پر شد از خاطره های شیرین روز های قبلم دویدن زیر نور خورشید با جسیکا اب بازی کنار دریا رقص با کریستین. دلم میخواست ساعت ها وایسم و به این نوا گوش بدم. حس کردم کنترلی روی اندام های بدنم ندارم تصاویر و خاطره های شیرینم ذهنمو پر کرده بود توی اوج احساس شادی حس کردم یه چیزی رو فراموش کردم

چرا من اینجام؟ ما میخواستیم یه کاری کنیم اما چی؟ چرا نمیتونم به خودم حرکت بدم؟ ذهنم هوشیار شد این صدا صدای پرنده نقره ایه آواز سحرامیز. داره ذهنمو از خاطرات خوب پر میکنه که فراموش کنم هدفم چی بود سعی کردم دستامو تکون بدم اما نمیشد هرکاری میکردم تصاویر جلوی چشمم رو پس بزنم و واقعیت رو بینم نمیشد انگار یکی محبورم کرده بود توی رویاهای شیرین سیر کنم چشمامو بستم سعی کردم تصاویر دیگه ای رو تصور کنم. و با فشار زیادی تصاویر دیگه ای جای اون رویاهای خوب رو گرفت

درد وحشتناکم موقع تبدیل، چشم های نقره ایم توی اینه شکسته، فریاد های دختری که داشتم میکشتمش، التماس های جسیکا، صورت وحشت زده الکس

با یه تکون محکم مثل یه ضربه شدید به خودم اومدم نگامو روی جان چرخوندم و جالب ترین صحنه عمرمو دیدم. جان داشت لبخند میزد خدای من این دیگه معجزست لبخند قشنگی روی لب هاش نشسته بود توی حال و هوای خودش بود تاحالا ندیده بودم اینطور از ته دل بخنده چهره اش زیباتر از همیشه به نظر میرسید انگار روح زندگی دوباره بهش برگشته بود

دویدم سمتش صدایش زدم تکونش دادم اما توی دنیای خودش بود. صدای آواز تو گوشم بلند تر میشد و خاطرات خوب رو یادآوری میکرد دستامو رو گوشم گذاشتم باید خودمو میسوندم به پرنده پریدم رو شاخه های درخت اما دستمو که برمیداشتم صدا قوی و رسا توی گوشم پخش میشد دوتا از برگ هارو کندم و توی گوشم فرو کردم صدا ضعیف شد شاخه هارو گرفتم و خودمو کشیدم بالا میتونستم صدای ضربان ریز قلبشو حس کنم که روی بلندترین شاخه نشسته بود.

دستمو به آخرین شاخه گرفتم و خودمو کشیدم بالا. از چیزی که دیدم غرق حیرت شدم زیباترین پرنده ای که توی همه عمرم دیده بودم جلوم ایستاده بود. پرهای سفید و نقره ایش توی نور افتاب برق میزد بال های کشیده و زیبا منقار کوچیک و سرخ به رنگ خون و چشم هاش مثل الماس میدرخشید با همه وجودش اواز میخوند . چطور از یه موجود کوچیکی مثل این اوازی به این دل انگیزی بیرون میاد؟ منو دید بال هاشو باز کرد و پرید بهش چنگ انداختم اونقدر تیز نبود که از دست من فرار کنه همین که توی دستم گرفتمش صدای اوازش قطع شد صدای رعد و برق بلند شد هوای صاف و افتابی تیره و خاکستری شد ناخونمو یه گوشه ای از پرش کشیدم قطره ای خون نقره ای شفاف چکید توی ظرف شیشه ای هوا داشت سیاه تر میشد یاد حرف تیاری افتادم که گفت نکشیش وگر نه جنگل ویران میشه ولش کردم توی هوا چرخ زد و به سرعت فرار کرد اسمون دوباره طبیعی شد. پریدم پایین جان رو زمین نشسته بود و شقیقه هاشو میمالید با صدای ضعیفی گفت:

- این دیگه چه کوفتی بود؟

- اواز سحرانگیز پرنده بود. فکر میکنم یاداور خاطرات خوب و شاد میشد چون برای اولین بار رو صورتت لبخند رو دیدم چشم غره ای رفت و گفت:

- خوشو گرفتی؟

شیشه حاوی خون نقره ای رو نشونش دادم و توی کوله ام گذاشتم.

گفتم

- دومین مقصد کجاست؟

- پیدا کردن اولی سخت نبود امیدوارم بقیه هم اسون باشه بهتره هدف ها رو جوری انتخاب کنیم که مسیراشون نزدیک باشه از اینجا نزدیک ترین هدف گل نارسیسه که باید دو شبانه روز بی وقفه بدویم تا به کوهستان تاریک برسیم.

سوتی زدم و گفتم:

- ۲ شبانه روز؟

- اره بهتره حرکت کنیم اول شکار بعد مقصد بعدی

- چرا همیشه پرواز کنیم؟

- خطرناکه با گرفتن خون پرنده یه تغییراتی توی هوا ایجاد شده نباید بذاریم ردمون رو پیدا کنن زیر سایه درختا راحت تر میشه پنهان شد

بعد از شکار تو سکوت به حرکتمون ادامه میدادیم جان قصد شکستن سکوت رو نداشت و با رفتارش بهم فهموند اصلا حوصله پرحرفی های منو نداره. گوشیمو از جیبم بیرون اوردم متاسفانه اتن کامل قطع بود. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود و حتی نمیتونستم با پرفسور ارتباطی برقرار کنم با نا امیدی گوشه ای رو توی جیبم برگردوندم. صدای ضعیفی باعث تیز شدن گوش هام

شد

- جان تو صدایی نمیشنوی؟

- چه صدایی؟

- خوب گوش کن

جان ساکت شد و با دقت حواسشو جمع کرد. از بین صدای خش خش برگ ها و آواز پرنده ها یه صدای ضعیفی از دوردست به گوش میرسید

- کمک یکی کمکم کنه

- جان صدای فریاده یکی داره کمک میخواد

- خب بخواد به ما چه

- یعنی چی به ما چه شاید بتونیم کمکش کنیم

- وقت واسه ما ارزش بیشتری از این داره که بخوایم....

منتظر ادامه حرفش نشدم با همه توانم شروع به دویدن کردم از روی چاله هاو ریشه درخت ها میپریدم و روی صدا تمرکز کرده بودم و به منبع نزدیک و نزدیک تر میشدم. بوی خون تند توی دماغم زد و مطمئن شدم مسیرو درست میرم سعی کردم به وسوسه درونم توجه نکنم تمرکز فط پیدا کردن کسی باشه که کمک میخواد.

به محوطه بازی بین درخت ها رسیدم صدای اه و ناله و کمک از همین جا بود. اطراف رو نگاه کردم اثری از هیچ انسانی نبود
- هی من این بالام میشه کمکم کنی؟

با شنیدم صدا سرم به سمت بالا چرخید و با دیدن صحنه رو به روم چشمام تا حد نهایتش گرد شد.

بالای سرم یه تله کوچیک اویزون به درخت بود که یه سنجاب توش گیر کرده بود و خون از پاش میچکید. همینطور بهش زل زده بودم که گفت:

- میخوای تا فردا بشینی زل بزنی به من؟ د بیا کمک کن دیگه

به خودم اومدم و با تعجب گفتم:

- تو حرف میزنی؟

- اره چیز عجیبیه؟

- اره

- وقتی توی جنگل تاریکی دیگه حرف زدن یه سنجاب مثل من باید جزو عادی ترین مسائل روزمره باشه حالا میشه لطف کنی و یه کمکی بهم کنی؟

- چی؟...اها...باشه صبر کن

از درخت رفتم و بالا و رسیدم سر شاخه با یه حرکت تیغه های تله رو باز کردم و سنجاب رو کشیدم بیرون درحالیکه پاشو میمالید گفت:

- ممنونم رفیق.

تصور حرف زدنش هنوز برام عجیب بود به این فکر افتادم که نکنه من دچار توهم شدم

- هوی دختر حواست کجاست؟ اینجوری به من زل نزن خوشم نمیاد

از پاش قطره های خون میچکید و زخمش عمیق بود یه لحظه حس تشنگی بهم دست داد دندونای نیشم بیرون اومد برای لحظه ای حس ترس رو توی چشاش دیدم اما دندونامو توی دستم فرو کردم و خونم رو روی زخم سنجاب مالیدم زخمش جوش خورد و بسته شد.

- پس تو یه خون اشامی

- اره همینطوره

- اسم من کراسه. ممنونم که بهم کمک کردی

- تو چطور میتونی...؟

- حرف بزنم؟ خب قبلا نمیتونستم اما تو این جنگل چیزی نشد نداره راستش من یه رفیقی دارم یه جادوگره اون بهم این قدرت رو داد که حرف بزنم ما دوستای خوبی برای هم هستیم

- یه جادوگر؟

- اره اگه بخوای میتونم بهت معرفی کنم

- اوه نه فکر نمیکنم فرصتش رو داشته باشم من باید برم

صدای جان رو از زیر درخت شنیدم که گفت:

- کت به اندازه کافی وقت تلف کردی باید بریم

- الان میام

- کجا میخواین برین؟

- ماجراش طولانیه

گذاشتمش رو شاخه درخت و پریدم پایین و گفتم:

- به امید دیدار کراس

جان پرسید :

- اون دیگه چی بود؟

- یه سنجاب که حرف میزنه

دستی به موهاش کشید و گفت:

- اونقدر چیزای عجیب دیدم که این در مقابلشون چیز عجیبی نیست

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که صدای کراس به گوشم خورد دنبالمون میدوید و منو صدا میکرد صبر کردم تا بهمون برسه
نفس زنان گفت:

- هی بچه ها میشه منم تا یه جاهایی با شما بیام؟ قول میدم دردسر سازی نکنم

- کراس جایی که ما قراره بریم و حتی کار ما خیلی خطرناکه و من نمیخوام تو به خطر بیوفتی

- ولی من میخوام پیام مزاحمت ایجاد نمیکنم از زندگی یکنواخت تو جنگل خسته شدم دلَم هیجان و ماجراجویی میخواد حتی خیلی وقته دوست جادوگرمو ندیدم

جان با نگاه سردی گفت:

- ما تورو هیچ جا نمیبریم

- اما من خیلی چیزا بلدم خیلی چیزا رو از دوستم یاد گرفتم میتونم براتون مفید باشم خواهش میکنم

بدم نمیومد همراه دیگه ای بجز جان داشته باشم حداقل جای خوشحالی داشت که این سنجاب میتونست حرف بزنه و از سکوت های دیوانه کننده جان راحت میشدم لبخندی زدم و گفتم:

- باشه بیا اما اگه به خطر افتادیم باید فرار کنی و بری قبوله؟

از خوشحالی به هوا پرید و گفت:

- قبوله قبوله مرسی

جان به چهره ای عبوس گفت:

- مسئولیتش پای خودته این بچه بازی کار من نیست

پشتش رو به من کرد و به مسیر ادامه داد. براش شکلی دراوردم و کراس رو روی شونم گذاشتم. در طول مسیری که میرفتیم همه چیزو براش تعریف کردم با لحن متفکری گفت:

- خب شاید نارین دوست جادوگر من بتونه کمکی بهتون کنه اون خیلی وقته توی این جنگل زندگی میکنه و اطلاعات خیلی زیادی داره البته الان دیگه اینجا زندگی نمیکنه همیشه در حال تغییر مکانه اما فکر میکنم بدونم کجا میشه پیداش کرد شاید بین راه پیدا کردن این مواد ها بتونیم یه سری بهش بزنین

- البته چرا که نه ما از هر کمکی استقبال میکنیم.

با همراه بودن کراس برای من همه چی بهتر شده بود دیگه کسل و خسته نمیشدم و یکی بود که باهام حرف بزنه هر بار که چیزی برام تعریف میکرد و با صدای بلند میخندیدم چشم غره های جان رو میدیدم که عصبی میشد.

در اعصار بسیار دور که داستانهای اساطیری یونان شکل می گرفت، انسانها گلها و شکوفه های فصل بهار یونان را شگفت انگیز و شادی آور می یافتند. آن انسانهایی که هزار سال پیش از ما می زیستند و برای ما تقریباً ناشناخته باقی ماندهاند همان احساسی را داشته اند که ما اکنون در برابر معجزه زیبایی، و گلهای بسیار ظریف و زیبا نشان می دهیم که مثل رنگین کمان سطح زمین را پوشانده اند. داستان سرایان نخستین یونان داستانهای بیشمار را جمع به آنها گفته اند که این گلها چگونه آفریده شده اند و چرا تا این حد زیبا بوده اند.

بنابراین پیوند دادن این گلهای زیبا به خدایان کاملا طبیعی بوده است. تمامی اشیای موجود در ملکوت و افلاک و زمین به طرز واقعا اسرار آمیزی به قدرتهای خدایی و آسمانی پیوند می یافتند، اما تمامی چیزهای زیبا بیش از هر چیز دیگر به خدایان نسبت داده می شدند. اغلب یک گل بسیار زیبا را دست آفرین مستقیم یک خدا می دانستند که آن را برای هدف و منظور ویژه خویش آفریده است. این موضوع درباره گل نرگس هم صدق می کرد که در آن اعصار به گل نرگسی که ما اکنون داریم و میشناسیم شباهتی نداشته است، بلکه گلی بوده است به رنگ ارغوانی و نقره‌های درخشان. زئوس این گل را آفرید تا به برادرش که فرمانروای دنیای زیرین بود کمک کند و در آن هنگام قصد کرده بود دوشیزه مورد علاقه اش یعنی پرسفونه، دختر دتمتر، را برآید. آن دختر در دره انا با دوستان و همسالان دیگرش در مرغزاری پر از گاو گیاه و پر از گل بنفشه و سوسن سرگرم چیدن گل بود. آن دختر ناگهان گلی را دید که برایش تازگی داشت و پیش از آن هیچگاه ندیده بود: گلی زیباتر از گلهای دیگر، زیبا و باشکوه، برای همه شگفت انگیز، هم برای خدایان و هم برای آدمیان. یکصد گل از یک ریشه روئیده شده بودند و بوی عطرشان دل انگیز بود. آسمان پهناور بالای سر، و حتی زمین نیز، از دیدن آن می خندید، حتی امواج شور دریا.

از میان دوشیزگان حاضر در آنجا، فقط پرسفونه آن را کشف کرد، زیرا دیگران در گوشه دیگر مرغزار گردش می کردند. پرسفونه دزدانه و با دلهره از تنهایی خویش، ولی بی آنکه بتواند بر وسوسه چیدن و گذاشتن آن گل در سبزش پایداری کند، به سوی آن گل گام برداشت یعنی درست همانگونه که زئوس پیش بینی کرده بود که این دختر با دیدن آن گل پایداری از دست خواهد داد. آن دختر که هنوز شگفت زده بود دست دراز کرد آن گل را بچیند، ولی هنوز آن را لمس نکرده بود که زمین شکافته شد و چند اسب چون قیر، سیاه از آن بیرون آمدند که از آبه ای را به دنبال می کشیدند، و مردی هم آن آبه را می راند هاله ای از شکوه و ابهت شاهانه ولی تیره و شوم، که هم زیبا و هم هراس انگیز بود، چهره اش را در بر گرفته بود. او دختر را بر بود و به سوی خود کشید و او را استوار و محکم نگه داشت. لحظه ای بعد دخترک از دنیای درخشان و روشن بهاری زمین گذشت و همراه شهریار و فرمانروای مردگان به سرزمین مردگان وارد شد.

یه توضیح کوتاه در مورد دنیای مردگان

دنیای مردگان توسط هادس و همسرش پرسفونه اداره میشه
تارتاروس اسم دنیای زیرینه که فرزندان زمین به اونجا میرن اکرون رودخانه محنت روح ها رو هدایت میکنه کارون قایقران پیر ارواح مرده ها رو از دریاچه عبور میده و به ساحل میرسونه اما فقط در صورتی که پول به همراه داشته باشن خواب و مرگ در دنیای زیرین میزیستن و رویا از همانجا وارد دنیای دیگر میشد و به سراغ انسان ها میرفت یکی از دروازه شاخ که رویاهای حقیقی ادمی از ان عبور میکرد و دیگری دروازه عاج که رویای دروغین بود.

توضیح کوتاهی در مورد نگهبان دنیای زیرین

سربروس یکی از موجودات افسانه‌های در اساطیر یونان باستان و یکی دیگر از فرزندان تایفون و اکیدنا است. سربروس سگی بود با سه سر (در برخی تفاسیر پنجاه تا صد سر)، پنجه‌هایی همانند شیر و ماری به جای دم که نگهبان دروازه دنیای زیرین و جهان مردگان بود و به ارواح اجازه ورود میداد و مانع خروجشان از جهان زیرزمین میشد. تنها چند تن از زندگان توانستند به طریقی از این سد بگذرند و به دنیای مردگان رفته و بازگردند. یکی از این افراد اورفتوس بود که توانست با آوازخوانی خوابش کند و به نجات همسرش ائورودیکه برود. هرکول نیز در آخرین ماموریت خود موفق شد سربروس را از جایگاه خود خارج سازد و به شاه ائوروستئوس پیشکش کند.

در مورد مار چند سر که پست‌های قبل‌خون‌دین افسانه اصلیشو براتون میزارم

هیدرا یا هایدرا (به یونانی: Λερναία Ὕδρα)، (به انگلیسی: Lernaean Hydra) به معنی مارآبی لرنایا [۱][۲]، در اساطیر یونانی یک هیولای وحشتناک که مانند شیر نیمیان فرزند اکیدنا (هیولای مؤنث نیمه پری و نیمه مار)، و تایفون (دارای ۱۰۰ سر) بود.

او در مردابی نزدیک به شهر باستانی لرنایا در آرگوس میزیست. هیدرا دارای بدنی شبیه به مار و سرهای فراوان بود (تعداد سرهای او از پنج تا صد متغیر هستند اما عموماً تعداد نه سر برای او پذیرفته شده)، وقتی یک سره هیدرا بریده میشد یک سره جدید به جای آن میروید (در بعضی از تفسیرات دو سره جدید روییده میشد)، و یکی از سرهای آن جاودانه بود و با هیچ سلاحی آسیب نمیدید. همچنین بوی زنندهٔ نفس هیدرا کافی بود تا یک انسان یا جانور را بکشد. (در تفسیرات دیگر به مانند یک زهر کشنده است). وقتی هیدرا از مرداب بیرون می‌آمد به گل‌های روستاییان محلی حمله میکرد و آنها را با سرهای بیشمار خود میبلعید.

کم کم از مرزهای جنگل عبور کردیم و خارج شدیم بیرون حاشیه جنگل سکوت بیشتری برقرار بود جنبش و نشانه‌هایی از زندگی توش به چشم نمیخورد جان به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اونجا رو ببین

در امتداد مسیر دستش کوه بلندی به چشم میخورد بلند تاریک و به طرز عجیبی ساکت. حتی پرندگان هم از رفتن به اون مسیر خودداری میکردن لرزش کراس رو حس کردم تصویر کوه یه حس ترسی رو توی وجود زنده میکرد.

- کدوم قسمت کوه میتونیم پیداش کنیم؟

- فکر نمیکنم این گلی باشه که روی قله کوه رشد کنه احتمالاً باید توی قسمت دره‌ها باشه باید بگردیم

- بهتر نیست پرواز کنیم؟ اینجا یه جوریه حس خوبی ندارم

- موافقم

به شکل جغد درومد و شروع به پرواز کرد کراس گفت:

- وای عجب چیزیه شما میتونین پرواز کنین

- اره از رو شونم بیا پایین تغییر شکل که دادم بیا پشتم سوار شو

- باشه

پایین اومد به شکل عقاب درومدم و بالمو کج کردم تا سوار شه همونطور که سوار میشد گفت:

- عادت کردم عقاب رو دشمن خودم بدونم حالا سوار شدن پشت یه عقاب خیلی واسم عجیبه

پرواز کردم سعی میکردم به جان نزدیک باشم حس بدی از این محیط داشتم انگار این سکوت یه چیزی رو پنهان میکرد یه چیز وحشتناک پشت این ظاهر اروم پنهان شده بود.

نزدیک کوه رسیدیم هر چی بیشتر نزدیک میشدیم ابهت کوه و بلندیش بیشتر در برابرمون مشخص میشد ارتفاع گرفتیم تا به قسمت های بالایی کوه برسیم. وارد محدوده کوهستان شدیم.

حس درد عجیبی توی وجودم پیچید از سر تا پام غرق درد شد کنترل پروازم رو از دست دادم نگاهم به جغد سفیدی افتاد که مثل من از درد به خودش میپیچید. به طور ناگهانی از حالت پرنده وارم خارج شدم و به شکل خودم درومدم و سقوط کردم جان هم همینطور. از اون ارتفاع بالا به سرعت رو سنگ های پای کوه سقوط کردیم. حس کردم تمام استخوان های بدنم با خاک یکسان شده. جان در حالیکه داشت داشت مچ دستش رو جا مینداخت گفت:

- تو هم دردو حس کردی؟

- اره وحشتناک بود ناخودآگاه قالبم عوض شد

- منم همینطور فکر میکنم یه نیرویی اطراف کوهستانه که جلوی تغییر شکل رو میگیره

- کراس حالت خوبه

با صدای ضعیفی جواب داد:

- خوبم فقط تهوع دارم سقوط بدی بود.

- فکر میکنم کوهستان میخواد ما پیاده بریم بالا

- واسه همینه هیچ پرنده ای این اطراف نیست نیروی کوه مانع ورود میشه

- میخواد مارو مجبور کنه از مسیر زمینی بریم یعنی از دل خطر

- همینطوره

کنار هم ایستادیم و به کوه عظیم و سیاه خیره شدیم مه غلیظی که اطرافش رو میگرفت دلهره اورتر بود. قدم گذاشتن روی زمینی که نمیدونستیم چقدر تله مرگ بار داره و چه خطرهایی توی تاریکی و مه فراگرفته پنهان شدن.

- کراس فکر میکنم بهتر باشه تو با ما نیای

- چرا؟

- هیچ حیوانی نمیتونه وارد شه تو همین بیرون تو حاشیه جنگل منتظر ما باش اگه برنگشتیم از اینجا برو

- اما...

- نمیتونم چون تورو به خطر بندازم

سری تکون داد و گفت:

- من منتظرتون میمونم هرچقدر که طول بکشه

با جهش های کوتاهش به سمت جنگل دوید. جان گفت:

- آماده ای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اره

شروع به حرکت کردیم هوا سنگین بود هر قدمی که برمیداشتم حواسم به اطراف بود منتظر یه اتفاق بودم پیچ و خم های کوه

رو طی میکردیم گذرگاه باریک میشد و مسیر حرکت سخت بود مه کم کم غلیظ میشد زمین خیس و یخ زده بود و هوا سرد به

ارتفاعات نزدیک شده بودیم اما هنوز اثری از گل نبود. جان گفت:

- من جلوتر میرم تو پشتم بیا مراقب جای پات باش اینجا مسیر باریکه

- باشه

اروم و با فاصله کم پشت جان میرفتم. تو یه ثانیه حواسم پرت شد و پام روی لبه یخ زده پرتگاه لیز خورد و قبل اینکه به سمت

پایین پرت شم دست قوی جان دور مچ دستم حلقه شد و منو کشید بالا. ترسیده بودم با اینکه میدونستم حتی اگه بیوفتم

اسیبی بهم نمیرسه اما باز ترسیدم ناخودآگاه به بازوی قوی و محکم جان چنگ زدم انتظار داشتم هر لحظه به خاطر این بی

عرضگی سرم داد و بیداد کنه اما در کمال تعجب چیزی نگفت فقط مچ دستمو محکم تر گرفت و گفت:

- اروم تر بیا

ناخودآگاه بیشتر خودمو بهش چسبوندم و کنارش راه میرفتم دستمو ول نکرد و از این بابت خوشحال شدم چون اینطوری کاملاً

احساس امنیت میکردم. مشغول فکر بودم که جان ایستاد و محکم خوردم بهش

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

- ببین

پایین پرتگاه در یه قسمت یه لبه باریک و یه پل بود که وصل میشد به منطقه مه گرفته ای که مشخص نبود

- بنظرت باید از اونجا رد شیم؟

- اره

پرید پایین و منم همراهش پریدم روی لبه ایستادیم پل چوبی بنظر قراضه می آمد و احتمال ریختنش زیاد بود صدای غرش
اب رو از زیر پل میشنیدم.

- خطرناک نیست؟

- نمیدونم به هر حال واسه ما که کشنده نیست

- شاید باشه

- نترس اول من میرم اگه بدوی با سرعتی که ما داریم قبل اینکه حتی یه چوب پل تکون بخوره میتونیم بریم اونور اگه انسان
بودیم برامون خطرناک بود

حرفش که تموم شد به سرعت برق دوید و توی مه ناپدید شد دلشوره گرفتم یه دقیقه نگذشته بود که صداش به گوشم رسید:
- همه چی امنه کت بیا فقط بدو و صبر نکن

اب دهنمو صدا دار قورت دادم ترجیح میدادم زیر پامو نگاه نکن با همه سرعتی که میتونستم میدویدم مه شدید بود و حتی
جلوی رومو هم نمیدیدم فقط وقتی به شدت تو بغل جان افتادم تونستم اطرافمو ببینم. دست هاش ناخودآگاه دورم حلقه شد
ولی به سرعت منو از خودش دور کرد و حرکت کردیم مه کم کم کنار میرفت یه محوطه خالی بدون سبزه علف یا هیچ گیاهی
انگار خاک مرده بود. و اما میان همه اون خشکی ها و زمین مرده بین محوطه خالی از زندگی گلی قرار داشت.

گلی که من هرگز به عمرم زیباتر از اون ندیده بودم گلبرگ های درخشان ارغوانی و گرده های نقره ای که میدرخشید و چشم
رو خیره میکرد با شکوه و وقار کامل گلبرگ هایش را باز کرده بود و زیبایی چشم گیرش رو به نمایش میگذاشت.

- خودشه گل نارسیسه

- اره چقدر زیباست

جان با لحن مرددی گفت:

- هر کدوم از اینا باید یه محافظ داشته باشن اما تا اینجا خبری از محافظ نیست و من دارم نگران میشم

- خب تا نزدیکش نشیم که نمیتونیم بفهمیم. نمیتونیم همینجا صبر کنیم

- حق باتوئه پس مراقب اطرافت باش

با گام های اهسته به سمتش رفتیم هر لحظه انتظار حمله یه هیولایی رو داشتیم اما حتی باد هم نمیوزید هیچ صدایی به گوش
نمیرسید سکوت محض اسمون مات و بی رنگ به جان گفتم:

- جان این سکوت زیادی عجیبه

- میدونم اما کاری نمیتونیم انجام بدیم

رفتیم سمت گل و رسیدیم کنارش عطرش ادمو مست میکرد و زیباییش چشم هارو مسحور میکرد جان گفت:

- نمیتونیم تا ابد بشینیم نگاش کنیم من امتحانش میکنم

دستش رفت سمت ساقه گل که دستشو گرفتم با تعجب بهم خیره شد

- تا اینجا توی همه کارا پیش قدم شدی و همه خطرها رو به جون خریدی تا از من محافظت کنی اینبار من اول اینکارو میکنم
- خطرناکه کت
- میدونم
قبل اینکه مخالفت کنه ساقه گل رو توی دستم گرفتم.

همه چیز توی یه ثانیه تغییر کرد باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و هردو پرت شدیم عقب آسمان به سیاهی قیر شد و رعد و برق سیاهی آسمان رو شکافت. زمین شروع به لرزیدن کرد جان دست منو محکم گرفت و منو کنار خودش نگه داشت.
زمین ترک ترک میخورد و فاصله میوفتاد زمین دهن باز کرد و از بین چاله عظیمی که پدیدار شده بود گردباد سیاهی بیرون آمد و از بین گردباد چند اسب به سیاهی شب در حالی که ارابه آهنین رو میکشیدند بیرون آمدن و در کمتر از یکصدم ثانیه ما در ارابه آهنین زندانی شدیم اسب ها شیهه کشیدند و ارابه به درون زمین بازگشت. دردی توی سرم پیچید و بیهوش شدم.
چشم که باز کردم روی زمین بودم. سرم روی شانه جان بود چشم هاش بسته بودم اما صورتش بی روح تر از همیشه بنظر میرسید از جام بلند شدم و سرمو مالیدم نگاهی به اطرافم انداختم همه سنگی خیس مرطوب سرد و تاریک بود مثل دخمه های زیر زمینی شونه های جان رو تکان دادم ناله ای کرد و چشم هاشو باز کرد وقتی به خودش اومد نگاهی به اطراف انداخت و پرسید :

- ما کجاییم؟

- منم نمیدونم شبیه یه سیاهچاله

- آخرین چیزی که یادمه اینه که یه ارابه آهنی و چند تا اسب دیدم

- منم همینطور

- صدایی میشنوی؟

- جز صدای اب نه چیزی نمیشنوم

مسیر شبیه راهرویی باریک بود شروع به پیشرفتن کردیم صدای اب همراه با صدای ناله های بی جان و محوی در هم امیخته بود به کنار دریاچه بزرگی رسیدیم که اب داخلش سبز و تیره بود و هیچ راهی برای عبور ازش نبود

- هیچ راهی نیست یعنی به نظرت باید از توی اب بریم؟

- نمیدونم

به داخل اب خیره شدم انگار ماهی های سفیدی انتهایش بودن بیشتر که دقت کردم موهای تنم سیخ شد ماهی درکار نبود
لکنت گفتم:

- ج..جان...اینجارو ... ببین

جان کنار من خم شد و به درون اب سبز خیزه شد تونستم منقبض شدن ماهیچه های بدنش رو حس کنم.

داخل اب سبز پر بود از روح های انسان واری که با دهان باز و دست های به جلو کشیده شده شناور بودند تعدادشون از هزارتا هم بیشتر بود روح هایی محو و مات که دهانشان باز بود و صدای ناله های ضعیفی مثل صدای خروش اب ازشون بگوش میرسید سیاهی چشم هاشون مات بود و به سفیدی میزد رنگ پریده با لباس های پاره پاره غوطه ور بودند و به جلو کشیده میشدند

- وای خدای من

- اینا روحن؟

- نمیدونم شبیه روح هستن

- فکر نمیکنم جای خوبی اومده باشیم

- این صحنه به شدت منو یاد کارتون هرکول میندازه

- کارتون چی؟

- هرکول مگه تو چیزی درباره اساطیر یونان نمیدونی؟

- اها اره شنیدم اسمشو اما بچه نیستم کارتون بینم

- اگه واقعا افسانه های یونان حقیقی باشه ما باید... ما الان باید... زیرزمین تو سرزمین مردگان باشیم

- این امکان نداره ما قبلا مردیم کت چطور میتونیم دوبار بمیریم و بیایم اینجا؟ ما حتی روح هم نداریم

- اشتباه بزرگی میکنین

صدای گرفته ای این جمله رو ادا کرد و باعث شد سر هردومون به سمت بالا بچرخه. قایق بزرگی شناور روی اب سبز بود و مرد بلند قامتی با شل مشکی که چهره اش رو نشون نمیداد گفت:

- شما روح دارین و روحتون حتی از همه این انسان ها با ارزش تر و قوی تره

من اونقدر از همه این اتفاق ها شوکه شده بودم که فقط سست سرجام نشستم جان زودتر به خودش اومدو پرسید

- تو از کجا میدونی؟ اصلا تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟

- اوه اروم تر یکی یکی بپرس. من کارون هستم قایقران این قایق و اینجا همونطور که این خانوم جوان گفت سرزمین

مردگانه وظیفه من اینه روح ها رو از رودخونه اکرون(به اون طرف ساحل به سرزمین تارتاروس برسونم.

- از کجا در مورد روح داشتن ما میدونی؟

- من تمام هزاران ساله عمرم توی این رودخانه بودم و میدونم کسانی مثل شما با اینکه مرده هستین اما روحتون قوی تر توی

بدنتون زندگی میکنه منشا همه احساستون روچه و اگه نبود مثل یه مترسک بدون جون بودین روح شما قدرتمند تر از انسان

های عادی و با ارزش تره چیزی که ارباب خیلی بهش علاقه داره

- ارباب؟

- بله هادس خدای دنیای مرگ علاقه زیادی به داشتن روح های قدرتمند داره

جان دستی به موهایش کشید و رو به من گفت:

- اینا همش خوابه مگه نه؟

- کاش خواب بود

- این بدترین چیزیه که توی همه عمرم دیدم

رو به کارون کرد و گفت:

- ما چطور میتونیم از اینجا بریم بیرون؟

- اوه...خب نمیتونین هادس خوب از اینجا محافظت میکنه و هیچ روحی نمیتونه فرار کنه

- خب حالا که میبینی ما هنوز روح نیستیم جسم داریم پس باید راهی باشه

- هادس نمیزاره هیچ کدوم از افرادی که وارد شدن خارج بشن مخصوصا کسانی که مثل شما نیروی های ویژه به اینجا

اوردنشون

- باید یه راهی باشه پس ما اینجا باید چیکار کنیم؟

- من فقط میتونم شما رو به سرزمین تارتاروس برسونم خودتون باید راه نجاتتون رو پیدا کنین.

جان ایستاد دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

- باشه پس مارو سوار قایق کن و ببر به تارتاروس

- بله حتما. اما اول باید هزینه عبور رو به من بدین

- یعنی چی؟

- تنها روح هایی به تارتاروس میرسند که پول مسیرشون رو بدن

با تعجب گفتم:

- مگه روح ها میتونن با خودشون پولی حمل کنن؟

- وقتی کسی میمیره مردم توی دست یا روی چشم هاش دوتا سکه میزارن چون این افسانه از قدیم بیان شده که روح مرده

با اون سکه ها از رودخانه اکرون میگذره البته جسد هایی که سوزونده میشن به آرامش ابدی میرسند و وارد اینجا نمیشن

- خب اونایی که سکه همراهشون ندارن چی؟

کارون نگاهی به اعماق رودخانه انداخت و به روح های شناور اشاره کرد و گفت:

- به رودخانه محنت انداخته میشن و تا ابد توی درد و رنج میمونن این مسیر رو هزاران بار طی میکنن و هیچوقت به انتهای

مسیر نمیرسن هزاران بار زندگی گذشتشون از جلوی چشمشون رد میشه خاطره عزیزانشون و فقط برایشون حسرت باقی

میمونه و اینا برایشون بزرگترین عذابه

- اونایی که میرسند چی میشن؟

قبل اینکه سر برگردونم تا بدونم برای چی فریاد میزنن دست سرد جسیکا دور دستم حلقه شد و برخلاف تصورم که فکر میکردم میخواد خودشو بکشه بالا منو کشید به سمت خودش. تعادلمو از دست دادم و همراهش به داخل اب سبز افتادم. به محض اینکه داخل اب افتادم پوست بدنم دچار سوزش شدید شد انگار توی اتشی افتاده بودم که داشت نابودم میکرد نگاهم به دست هام افتاد زخم ها و التهاب های قرمز ناشی از سوختن پوستم روی تنم پدیدار میشد انگار پوست تنم رو زنده زنده میکندن صدای فریادم توی ناله های ارواح گم شد دست های سرد زیادی دور دست ها و پاهام حلقه شدن و منو به اعماق میکشوندن با همه توانم خودمو کشیدم بالا اما تعداد اونا در برابر من زیاد بود سرمو به سطح اب رسوندم اما دوباره کشیده شدم پایین. درد امانمو بریده بود سوزش شدیدی که پوستمو ذوب میکرد و از پوست به داخل بدنم و قلبم رسیده بود دیگه توانی برای تلاش و دست و پا زدن و شانسی برای غلبه به تعداد بالای روح ها که منو به پایین میکشیدن نداشتم

آخرین چیزی که جلوی چشم نقش بست روح جسیکا بود که همراه بقیه منو به اعماق میکشید و حس دستی که برخلاف همه دست های دیگه گرم بود و دور مچم حلقه شد. سیاهی جلوی چشمامو پر کرد تسلیم دست های سرد شدم.

چشم هامو باز کردم سرم گیج بود تصاویر تار دورو برم رو کامل نمیدیدم دوباره چشم هامو بستم

- کتی صدامو میشنوی؟ کت!

صدای اشنای جان رو تشخیص دادم سعی کردم دوباره چشم هامو باز کنم اما کار سختی بود به زحمت لای پلک هامو باز کردم و تونستم سایه مبهم جان رو بینم صداس رو شنیدم که زیر لب میگفت:

- خدارو شکر بالاخره بیدار شدی

به سختی لب هامو از هم باز کردم و گفتم:

- چی شده؟

- چیزی نیست به زودی خوب میشی

همینقدر هوشیاری هم فراتر از توان من بود انگار ته مونده انرژییم به اخر رسیده باشه همین که صدای جان رو از نزدیک شنیدم حس آرامش و امنیت وجودمو پر کرد چشم بسته شد و غرق دنیای خوابی شدم که مدت ها ازش بی بهره بودم.

با سوزشی رو صورتم چشم هامو باز کردم حالا تصاویر رو واضح میدیدم جان مشغول ناز کردن صورتم بود اول چشم هام از تعجب گشاد شد اینکارا به جان نمیومد اما بعد دیدم مشغول مالیدن چیزی به صورتمه.

با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

- چیکار داری میکنی؟

- وول نخور دارم رو صورتت دارو میزنم

- دارو واسه چی؟

- واسه زخم هات

- کدوم زخم ها

با صدای جدی گفت:

- آخرین چیزی که یادته چیه؟

به مغزم فشار اوردم. توی رودخونه سوار قایق کارون بودیم و من جسیکا رو دیدم ناگهان همه اون درد ها و سوزش ها به یادم اومد.

- من افتادم توی رودخونه

- درسته

- بعد دیگه نمیدونم چی شد فقط یادمه داشتم میسوختم.

- اره بدنت و صورتت دچار سوختگی شدید شد نمیدونم داخل اب چی بود که باعث میشد پوست بسوزه کارون گفت بخاطر اینه که جسممون انسانیه داخل اب واکنش نشون میدیم

به سختی سرجام نشستیم و نگاهی به اطراف انداختم محوطه عظیم و تاریک روی سقف قندیل های اهکی به چشم میخورد و دیوارها انگار از جنس برنز بودند

- ما کجاییم؟

- تارتاروس. وقتی بیهوش بودی رسیدیم. کارون پیادمون کرد و رفت

دستی به صورتم کشیدم که حس کردم صورتم سوخت جان سریع دستمو گرفت و گفت :

- به صورتت دست نزن زخم هات تازه داره خوب میشه

نگام روی دست هام موند پوستم تاول زده بود و قرمز بود و ماده نارنجی رنگی روش بچشم میخورد

- این چیه؟

- پمادیه که تیارو داده بود رو همه زخم هات زدم داره اثر میکنه

نگام روی دست جان موند پوست یکی از دست هاش مثل بدن من ملتهب و قرمز بود. تصویری از یه دست گرم که دور مچم

حلقه شده بود تو ذهنم جون گرفت اروم گفتم:

- تو نجاتم دادی؟

با بی تفاوتی نگاهم کرد و گفت :

- اره

- چرا؟

- چون من در برابر تو مسئولم باید مراقبت باشم نباید میزاشتم این اتفاق برات بیوفته من به جکسون قول دادم مراقبت باشم و

این اتفاق واسه سهل انگاری من افتاد

تو صورتش حس گناهکار بودن مشخص بود.

به طور عجیبی از حرفاش دلم گرفت شاید ترجیح میدادم بگه خودش نگران من شده و نخواستہ من اسیب ببینم نه اینکه بخاطر حرف پرفسور اینکارو کرده باشه ولی انگار همه محافظتش از من فقط بخاطر قولشه نه بخاطر اینکه خالق منه و یه جورایی دوست من محسوب میشه نمیدونم چرا دلم توجه بیشتری میخواست انگار عادت داشتم هربار مریض میشم و چیزیم میشه خانواده ام رو ببینم که نگرانم میشن حالا این بی تفاوتی سخت برام گرون تموم شده بود ازش ممنون بودم که نجاتم داده اما یه جورایی هم ته دلم دلخور بود زیر لب گفتم:

- اهمیتی نداره تقصیر تو نبود من اشتباه کردم

از جا بلند شد و گفت:

- میتونی راه بیای؟ اگه حالت خوب نیست بیشتر استراحت کنیم اما اینجا موندن برامون خطرناکه

تکونی به بدن دردناکم دادم و بلند شدم پوست تنم گز گز میکرد

- شاید بهتره استراحت کنی

نمیخواستم تو نظرش یه دختر ضعیف باشم گفتم:

- اگه یادت رفته یادآوری کنم من یه خون اشامم زخم هام ترمیم میشه میتونم به راهم ادامه بدم

با بی تفاوتی گفت:

- هرطور راحتی

- هرگز فکر نمیکردم چیزی بتونه باعث شه یه خون اشام دردو حس کنه

- همونطور که قبلا هم بهت گفتم اشتباه میکردی ما خون اشامیم اما ضعف های ویژه خودمونو داریم این چیزایی که

دنبالشونیم اونقدر خطرناکن که میتونن باعث مرگمون بشن

شروع به رفتن کرد منم اروم پشتش گام برمیداشتم با هر قدمم همه تنم میسوخت و گز گز میکرد ولی سعی میکردم به روی

خودم نیارم که درد دارم و حواسم رو با دید زدن و بررسی اطراف پرت میکردم. تاریکی و سکوت محض حکم فرما بود هرچی

جلوتر میرفتیم به تعداد سیاه چاله های بزرگی که مثل زندان در اطراف به چشم میخورده میشد صداهای غرش و

فریادهای متفاوتی ازشون به گوش میرسید

- اینا چین؟

- فکر میکنم یه جورایی شبیه زندانه

اروم به یکی از سیاهچاله ها نزدیک شدم و از لای در نگاهی به داخل انداختم موجود عظیم و بی حالتی که شاید نمیشد هیچ

چهره ای براش در نظر گرفت با زنجیر هایی از جنس آتش گداخته بسته شده بود و به خود میپیچید بدن فلس ماندش بین

زنجیر ها میلغزید و جای سوختگی روی بدنش میماند و محو میشد مثل عذابی که تمومی نداشت.

سیاهچاله بعدی مردی بود که گوشه دیوار کز کرده بود دست هاش با زنجیر های فلزی محکمی به دیوار جوش خورده بود لباس های پاره اش به تنش زار میزد. دست هاشو رو چشم هاش گذاشته بود و مدام میگفت:

- کاریشون نداشته باشین به اونا کاری نداشته باشین تورو خدا بسه.

سیاهچال بعدی زن جوانی که از موهاش به سقف اویزون بود و نیزه های گداخته ای توسط دو نگهبان سیاه پوش به بدنش وارد و خارج میشد

و باز هم توی سیاهچال بعدی مردی بود که به تختی بسته شده بود و دست ها و پاهاش از ۴ طرف کشیده میشد و مارهای سیاهی رو بدنش حرکت میکردند و صدها بار نیش های سمیشونو توی بدنش فرو میکردن دستامو رو چشم گذاشتم که دیگه نبینم کاش میشد صدای فریاد و زجه هاشونو نمیشنیدم جان دستمو کشید و به خودش نزدیک تر کرد و اهسته گفت:

- بهتره نگاه نکنی

- اینا چرا اینجان؟

- اینا بعضی هاشون موجوداتی هستن که هزاران سال پیش تو افسانه هاس یونان اومده با خدایان جنگیدن و بعد از شکست به دست هادس اینجا زندانی شدند. بعضی از سیاهچاله ها هم پر از روح های گناهکاریه که به این سمت رسیدن و دارن عذابی که برای گناهشون براشون تعیین شده تحمل میکنن

- خیلی وحشیانست واقعا زجر اوره

- بیا بریم سعی کن توجهی به اطراف نکنی باید رو این تمرکز کنیم که اگه روح ها میتونن بگذرن و از دنیای زیرین خارج بشن ما هم میتونیم

- اخه کجا میتونیم بریم؟

- میبینی که چاره ای نداریم باید به مسیرمون ادامه بدیم.

بی حرف ساعت ها راه پیمودیم مسیر مثل راه رویی بود که هرگز به پایان نمیرسید و صدای فریاد ها حتی لحظه ای هم قطع نمیشد سعی میکردم نگام به داخله سیاهچاله ها نیوفته طاقت دیدن اون همه عذاب رو نداشتم به انتهای راهرو رسیدیم جلوی در نقره ای رنگی دو سرباز سیاهپوش با نیزه های بلندی که سرش مثل مذاب سرخ بود ایستاده بودن با نزدیک شدن ما نیزه هاشونو به هم چسبوندن و جلوی راه رو گرفتن و گفتن:

- هیچ روحی حق خروج از اتاق عذاب رو نداره مگه اینکه ملکه پرسفونه بهش مجوز پاکی رو بده و اونو به بهشت منتقل کنه

- ما روح نیستیم که نیاز به رفتن به بهشت داشته باشیم ما زنده ایم و جسم داریم و میخوایم از این سرزمین بریم بیرون

- زنده بودنتون رو ثابت کنین

رو به جان گفتم:

- چطور چیزی رو ثابت کنیم که نیستیم؟ ما حتی ضربان قلب هم نداریم

- خون که داریم خوشبختانه تو وجودمون خونه درسته تیره تر از خون انسان هاست اما بازم خونه و نشونه زندگيه خنجر نقره ايشو بيرون آورد و روی بازوش کشيد خون تيره ای بيرون زد دستش رو جلوی سرباز گرفت و گفت:

- ميبيني؟ اين خونه و نشونه زنده بودن من و تا اونجا که ميدونم وظيفه تو اينه که از عبور روح های گناهکار جلو گيري کنی نه زنده ها

- درسته

سرباز ها عقب رفتن و درو باز کردن موقعی که داشتيم از در عبور ميکرديم یکی گفت:

- هيچ زنده ای تاحالا زنده نمونده که خارج شه

در با صدای بلندی بسته شد

- جان فک ميکنم حق با اون بود خارج شدن از اینجا به اين اسونیا که فک ميکنيم نيس

- ميدونم فقط مسيرو ادامه بديم بالاخره يا مرگ يا زندگی

دوباره حرکت توی راهرو های بی انتها تشنگی بهم فشار آورده بود حتی نميدونستم چند وقته که توی اين راهرو های زيرزميني قدم ميزنيم حس ميکردم توانی برای راه رفتن ندارم جان هم رنگ پریده تر از همیشه بود. گوشه ای نشستم و گفتم:

- ميشه يکم استراحت کنيم؟ من خیلی خستم

بدون حرف سری تکون داد و کنار من نشست. سرشو به ديوار تکیه داد و چشماشو بست زير لب پرسيد:

- خوابيدن چه حسی داشت؟

- حس خیلی خوب از موقعی که تبديل شدم نتونسته بودم اينطور بخوابم

- خوبه من سالهاست نخوابيدم درسته نیازی بهش ندارم اما گاهی اميدوارم بتونم حداقل تو خواب رویای خانوادمو ببينم

- درکت ميکنم

وقتی سکوتشو ديدم چشمامو بستم و سعی کردم استراحت کنم گرچه خوابم برده بود اما خواب بی رویایی بود فقط از سر ضعف و خستگی. کاش منم رویا ميديدم.

چشمام گرم شد حس ميکردم خوابم مياد و ميتونم بخوابم با اينکه برام عجيب بود اما خودمو توی خوابی که رفته رفته منو در بر ميگرفت رها کردم.

چشم هامو باز کردم خستگيم در رفته بود خميازه ای کشيدم و از روی تختم بلند شدم نگاهی به اتاقم انداختم همه چيز مثل قبل بود پنجره رو باز کرد نسيم بهاری صورتم رو نوازش داد صدای ماریا رو شنيدم که صدام ميکرد تا برم صبحونه بخورم با خوشحالی از پله ها پايين دويدم همه سر ميز صبحونه جمع بودن الكس مشغول بازی با گوشيش بود پدر هم مشغول روزنامه خوندن ماریا برام سوسيس و تخم مرغ گذاشت و گفت:

- جسيکا زنگ زده بود ميخواست بياد باهم برين خريد

- باشه بهش زنگ ميزنم

با عجله صبحانه ام رو تموم کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد اسم جسیکا رو صفحه خاموش روشن میشد. جواب دادم :

- سلام جس چطوری؟

صدای شادش تو گوشی پیچید

- سلام خوبی؟ آماده شو میخوام پیام دنبالت بریم بیرون

- من حاضرم بیا

- بای

گوشی رو قطع کردم بلوزمو عوض کردم و موهای بلندم رو با گل سر بستم صدای زنگ در نشون میداد جسیکا رسیده . بوسه ای به گونه مامان زدم و از در رفتم بیرون. جسیکا با چهره شاد همیشگیش تو ماشین نشسته بود. سمت مرکز شهر رفتیم و ساعت ها خرید کردیم و باهم خندیدیم.

روی تاب های پارک نشسته بودیم و تاب میخوردیم به یاد بچگی هامون میخندیدیم و خاطره تعریف میکردیم. با صدای SMS گوشیمو نگاه کردم پیامی از طرف کریستین بود

- شام رو با من میخوری؟ توی رستوران گل های وحشی ساعت ۸ منتظرتم.

با خوشحالی با جسیکا خداحافظی کردم باید برای شب آماده میشدم. وقتی برگشتم خونه یه دوش سریع گرفتم و مشغول اهنگ گوش دادن شدم ناخونامو با وسواس زیاد لاک زدم و موهامو خشک کردم و شوار کشیدم میخواستم امشب خیلی زیبا بنظر بیام. کارم که تموم شد حس تشنگی شدیدی داشتم رفتم تو سالن تا یه لیوان آب بخورم چشمم به روزنامه ای افتاد که بابا صبح داشت میخوند. نگاهی به ساعت انداختم هنوز یکم وقت بود روزنامه رو برداشتم و مشغول خوندن شدم اما حس میکردم اخبار خیلی قدیمیه برکه هارو برگردوندم و دنبال تاریخ گشتم. اثری از تاریخ نبود جای تاریخ روزنامه خالی بود. مگه میشه؟

امروز چندمه؟ دنبال تقویم گشتم تو کشوی اسپزخونه تقویم داشتیم بازش کردم خالی بود سفیده سفید

یکم عجیب بود اما باز یاد ساعت افتادم دیرم شده بود. سوار ماشین شدم و به سمت رستوران رفتم. کرسیتین خوش تیپ تر و خوش پوش تر از همیشه منتظرم بود. با ارامش سفارش غذا دادیم و مشغول صحبت شدیم.

- امروز با جسیکا بیرون بودم خیلی خوش گذشت باید یه بار دیگه هم قرار چهار نفره بذاریم نظرت چیه؟

- عالیه عزیزم هرچی تو بخوای خوبه

- راستی بنظرت عجیب نیست امروز تو روزنامه هرچی نگاه کردم جای تاریخش خالی بود؟

- آره عجیبه

چهره اش هیچ تغییری نکرد انگار حرف خیلی عادی و غیر مهمی بهش زدم مشغول خوردن استیکش بود. چند لحظه صبر کردم و پرسیدم:

- راستی امروز چندمه؟

جوابی نداد دوباره پرسیدم

- میدونی امروز چندمه؟

انگار هیچ حرفی از من نشنیده جوابی نمیداد عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم:

- جان با توام امروز چندمه؟

برای لحظه ای خودم از حرف خودم یکه خوردم. جان؟ چرا من کریستین رو به نام جان صدا کردم؟ ذهنم مشغول کندوکاو شد

چشمامو بستم و به اسمش فکر کردم. چقدر اسم اشناییه کجا شنیدمش؟

جان...

جان...

جان توماس سمپتون!

همه چیز به سرعت به ذهنم هجوم آورد جان، کتاب، معجون، دنیای مردگان و خواب!

نگاهی به کریستین انداختم که همچنان مشغول خوردن غذا بود با تردید گفتم:

- من دارم خواب میبینم؟

- نه کت تو بیداری چرا این فکر میکنی؟

- نه نه من دارم خواب میبینم

- کت

- تو واقعی نیستی

تصویر رستوران جلوی چشمام لرزید

- کت منو بین من جلوی روت نشستم من واقعیم بیا غذاتو بخور سرد شده

- اگه واقعی هستی باید بدونی امروز چندمه

جوابم سکوت محض بود

با لحن قاطع تری گفتم:

- تو واقعی نیستی

محیط شروع به لرزش کرد انگار زلزله شدیدی در حال وقوع بود با این تفاوت که انگار کسی حسش نمیکرد

بلندتر فریاد زد:

- هیچ چیز اینجا واقعی نیست اینا دروغه! همش یه خوابه!

تصویر جلوی چشمانم شکست انگار با سرعت به عقب کشیده شدم از محیط های رنگی به سرعت عبور کردم و درحالیکه به

عقب کشیده میشدم تمامی صحنه های اون روز از جلوی چشمم به عقب کشیده شد و از جلوی چشمانم عبور کرد و با فشار و

قدرت زیاد انگار به جسمم برگشتم با نفس عمیق و بلندی چشم هام باز شد و نگام روی سقف تاریک و نور خیره موند. نفس

عمیقی کشیدم همه چیز خواب بود چطور خوابم برد؟ چقدر همه چیز واقعی بود. ناخودآگاه بغضی درون گلوم نشست

چقدر دلم برای خانوادم تنگ بود چقدر خوشحال شدم برای یه بار هم که شده دوباره لبخند جسی رو دیدم. یاد جان افتادم خواستم دنبالش بگردم ببینم کجاست اما نتونستم حس کردم گیر کردم سرمو با همه توانم کشیدم و سرم از بین سنگ های دورش آزاد شد تنم رو کشیدم اما انگار چسبیده بودم نگاهی به دورم انداختم انگار روی دست و کمرم که چسبیده به دیوار بود رو سیمان ریخته بودن و منو داخل دیوار کرده بودن ولی تا چند دقیقه پیش اینا دور من نبود مگه ما چقدر خوابیدیم؟

نگام روی قطره های اهکی که از دیوار سر میخورد و روی شونه هام میموند و سفت میشد خیره شد پس اینطوری گرفتار شدیم سرمو به زحمت چرخوندم جان به خاطر درشت اندام بودنش کمتر از من فرو رفته بود و توی خواب عمیقی به سر میبرد با صدای گرفته صدایش کردم:

- جان جان چشاتو باز کن بیدار شو

حرکتی نکرد

- جان صدامو میشنوی؟ داری خواب میبینی هیچی واقعی نیست چشمتو باز کن

خوابش عمیق تر بود پس خواب واسه همین بود یه تله دیگه از دنیای مردگان تا جلوی ادامه دادن زنده هارو بگیره خواب عمیق و شیرین و بعد دفن شدن زیر یه دیوار اهکی و محبوس شدن روح تا ابد داد زدم:

- لعنتی چشاتو باز کن داریم زنده زنده دفن میشیم.

با تقلا سعی کردم خودمو نجات بدم اما محکم تر از اون بود که بتونم خودمو در بیارم دست هامو با همه توانم کشیدم اما انرژی من حتی از یه ادم عادی هم کمتر بود برای یه مدت طولانی گرسنگی و بعد هم زخم های رو تنم حسابی تضعیف کرده بود میترسیدم نتونم تحمل کنم و کم بیارم میترسیدم نتونم به اخر راه برسم ترس توی دلم چنگ انداخت ترس از دفن شدن زیر این دیوار ترس از عذاب هایی که بخاطر ناپاکی روحم قرار بود بکشم ترسی که با یاد گناه هایی که کردم افرادی رو که کشتم تو وجودم داشت رشد میکرد نه قرار نیست من به این زودیا بمیرم نه قبل اینکه بتونم گناهامو جبران کنم

با عصبانیت رو به کسی که میدونستم نیست اما خوب همه حرکاتمون رو زیر نظر داره غریدم:

- من قرار نیست زیر این تله کوفتی تو دفن بشم میفهمی؟ نمیتونی منو اینطوری بکشی

با همه قوا خودمو کشیدم ولی حتی یه ذره هم فایده نداشت با حالت عصبی دوباره جان رو صدا کردم و وقتی از جواب دادنش نا امید شدم با پاهام که خوشبختانه آزاد بود لگد محکمی به ساق پای جان زدم اونقدر فشار و لگدم محکم بود که صدای ترک برداشتن استخوان پاش رو شنیدم و همزمان صدای ناله بلندش.

چشم هاش رو نیمه باز کرد و چند لحظه مات و مبهوت به اطرافش خیره شد انگار داشت رابطه ای بین فضای قبلی و جدید پیدا میکرد چندبار چشماشو بازو بسته کرد چند دقیقه طول کشید که بالاخره به خودش اومد با صدای ضعیفی صدایش کردم

- جان بیداری؟

نگاش با گنگی روی من چرخید حالت نگاهش غریب بود چند لحظه صورتم رو کاوید تا بالاخره برق آشنایی توی چشماش درخشید خواست بلند شه اما نتونست تازه به موقعیت پی برد چینی به پیشونیش داد و گفت:

- چی شده؟

- نمیدونم چند مدته توی رویا بودیم اما اهکا دورمو سنگ شدن داریم زنده زنده تو دیوار دفن میشیم

- چرا بلند نشدی؟

- نمیتونم من بیشتر از تو فرو رفتم زود باش یه کاری بکن

نگاهی به دور من انداخت که توی سنگ ها فرو میرفتم. به سرش فشاری آورد و محکم گردنشو کشید تاثیری نداشت دوباره با قدرت بیشتری اینکارو کرد و سنگ ترک خورد. چند لحظه صبر کرد نفس عمیقی کشید و دوباره تلاش کرد اینبار سنگ های دور گردنش خرد شد گردن ازاد شده اش رو یکم تکون داد و فشار روی دستاشو زیاد کرد خوشبختانه دستاش چون رو پاش بود زیاد گیر نکرده بود با همه وجود دستا و کمرشو کشید جلو. صدای جا به جا شدن سنگا رو میشنیدم چند لحظه صبر کرد و نفس دوباره ای گرفت

با همه قدرتش خودشو کشید جلو صدای فریادش بلند شد رگ های برجسته گردن و بازوهاشو میدیدم

با تلاش زیادش دیوار اهکی ترک خورد و شکست و جان تونست خودشو بکشه بیرون

بلند شد و کشتی به عضلات تنش داد

- جان کمکم کن

اومد سمتم دستمو گرفت و کشید اما بیشتر از اونی فرو رفته بودم که با کشیدن بیرون بیام. یه بار دیگه سعی کرد فایده ای نداشت ترس وجودمو پر کرد جان از قیافم ترسمو فهمید دستشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- کت کت منو نگاه کن تو چشمام نگاه کن. نترس تا وقتی من هستم نباید از هیچی بترسی من نمیزارم اتفاقی برات بیوفته از

هیچی نترس باشه به من اعتماد داری؟

- اره

- پس از هیچی نترس من نجاتت میدم.

فقط سرمو تکون دادم شنیدن لحن قاطع صداش به دلم آرامش داد انگار مطمئن شدم جان نمیزاره اتفاقی برام بیوفته هیچ چیزی بیشتر از اون صدای بم و مردونه بهم امنیت نمیداد.

جان دوباره دستمو کشید و سعی کرد بیرونم بیاره نشد چند لحظه به دیوار خیره شد و گفت:

- فقط یه راه مونده ممکنه یکم بهت اسیب بزنم باید تحمل کنی باشه؟

- باشه

کنارم نشست و با مشت ضربه محکمی به دیوار زد دیوار هیچ تکونی نخورد ضربه های مشتش رو پی در پی به دو طرف دیوار فرو میاورد و من صدای ترک برداشتن اهک رو میشنیدم سرخ شدن دستش و زخمی شدنش رو میدیدم اما دست بردار نبود با همه توانش مشت میزد تا اینکه دیوار ترک برداشت بلند شد و گفت:

- بهت آسیب میرسه اما از زنده به گور شدن بهتره

قبل اینکه حرفی بزنم لگد محکمی به دیوار سست زد دیوار فرو ریخت و لگدش به شونم برخورد کرد صدای در رفتن کتفم رو شنیدم بازو هامو گرفت و با یه فشار منو کشید بیرون و نشوند یه گوشه با فاصله از دیوار گفت:

- کتفت در رفته؟

-اره

- میخوام جا بندازمش تحمل کن

دستشو دور کتفم گذاشت و به سرعت فشار داد صدای ترق تروقی بلند شد و همراهش صدای فریاد من. سرمو رو سینهش گذاشت و گفت:

- هییش اروم باش الان دردش خوب میشه و جوش میخوره

سرمو بهش تکیه دادم فقط نیاز به یه امنیت داشتم و الان پیداش کرده بودم بریده بریده گفتم:

- توام خواب دیدی؟

-اره

- چی دیدی؟

انتظار داشتم بازم با جمله به تو ربطی نداره دماغمو بسوزونه اما در کمال تعجبم شروع به تعریف کرد

- توی خونه بودم کنار خانوادم با خواهرم توی باغ بازی میکردیم دوستانم همه چی شاد بود یه بار دیگه تونستم صورت خواهرمو ببینم سالهاست ارزوی دیدن دوبارشو داشتم مثل یه خاطره دور بود تو چی؟

- منم خانوادمو دیدم

- چطوری بیدار شدی؟

- روزنامه پدرم رو دیدم هیچ تاریخی بالاش نبود بعد تو رستوران با دوست پسر سابقم بودم و ازش تاریخ پرسیدم جواب ندادم

و بعد اشتباهی اونو جان صدا کردم بعد همه چیزو به یاد اوردم و از خواب پریدم انگار اون رویا از تصاویر ذهنی و ارزوهای ما بود چون من نمیدونستم امروز چندمه تو رویا هم کسی نمیدونست

- من متوجه هیچی نشدم حتی نفهمیدم رویاست رویای زیبایی بود

بی اختیار لبخند محوی روی لب هاش نشست.

- جان این یه خواب طبیعی نبود خیلی واقعی بود برای گمراه کردن ما و گرفتار کردنمون بود باید زودتر از اینجا بریم

سرمو از سینهش جدا کرد و گفت:

- بهتری؟

- اره فقط استخوانام درد میکنه و جای زخم هام میسوزه

- عادیه چند وقته تغذیه نشدیم واسه همین زخم ها دیرتر خوب میشن باید بریم

بلند شد دستمو گرفت و بلندم کرد شروع به حرکت کردیم هردو خسته بودیم مدت زیادی توی این گودال و سیاهچال های

پی در پی راه رفتیم حتما کراس از تاخیر ما فکر کرده مردیم و از اینجا رفته حتما دیگه منتظرمون نیست

- کتی مراقب باش

دستم به عقب کشیده شد و زمین زیر پام خالی شد جان به موقع منو کشید عقب یه قسمت بزرگی از زمین کنار رفت و زیرش

تیغ های بلند و تیز زهرالودی به چشم میخورد که اسکلت های زیادی بینشون به چشم میخوردن

- اینا دیگه چی بودن؟ تو از کجا فهمیدی؟

- بین دو قسمت زمین یه شکاف بود حسش کردم

- خب این واسه چیه؟ مگه اینجا مکان روح ها نیست؟

- شاید واسه زنده هاییه که مثل ما خواستن گل رو بکنن و وارد اینجا شدن و این تله ها واسه اینه که مطمئن بشن هیچ زنده

ای از اینجا بیرون نمیره

نگاهی به اسکلت ها کردم و گفتم:

- چه وحشتناک.

به راهمون ادامه دادیم کم کم راه تاریک تر شد صدای همهمه ها دیگه به گوش نمیرسید و همه جا به طرز دلهره اوری

ساکت بود

- کت اونجا رو ببین یه دره

انتهای مسیر طولانی در اهنی با دستگیره ای زنگ زده قرار داشت با خوشحالی به سمتش دویدیم هنوز دست جان روی

دستگیره قرار نگرفته بود که با ضربه ناگهانی به گوشه ای پرتاب شدیم و متعاقب این حرکت صدای غرش خشمگینی بگوش

رسید

چشم هام توی تاریکی حیوان بزرگی رو دید که قدش ۶ برابر ما بود جلوتر اومد و کامل تونستم سگ سه سر بزرگی رو که با

خشم بهمون خیره شده بود بینم جان زیر لب غرید:

- چرا هرچی نصیب ما مشه این همه کله داره

خنده ام گرفت چه شانس خوبی داشتیم جان از جا بلند شد و گفت :

- اینو بذار به عهده من حواسش رو پرت میکنم تو درو باز کن

- باشه

سگ بطور هشدار دهنده ای غرید جان دندون های تیزشو نمایان کرد و غرش سگ رو پاسخ داد با یه حرکت روی پنجه پا پرید به سمت سگ و مشغول مبارزه شد سگ ها سعی میکردند جان رو که دور بدنشون میپرید با چنگال تیزشون بگیرن از فرصت استفاده کردم و به سمت در دویدم دستم که به دستگیره رسید با خوشحالی چرخوندمش اما لبخند رو لبم خشک شد در قفل بود نا امیدانه اطراف دنبال کلید گشتم که با شنیدن صدای جیرینگ جیرینگ چشم هام تیز شد کلید نقره ای قدیمی به اویزی دور گردن سگ وصل بود

سگ با یه حرکت چنگی به جان زد که پشت گردنش قرار گرفته بود اونو روی زمین انداخت و پنجه های تیزشو روی بدن جان کشید صدای فریاد جان تنمو لرزوند

مغزم قفل کرده بود چیکار میتونستم بکنم؟ مطمئنا ضعیف تر از اون بودم که شانس توی مبارزه و برنده شدن داشته باشم اخه این حیوون بزرگ رو چطوری میشه اروم کرد یا کشت کاش وقتی خواب بود میومدیم.

خواب! پیداش کردم راهش همینه با عجله کوله امو باز کردم بار دیگه صدای فریاد جان قلبمو خراش داد اهان پیداش کردم فلوت نقره ای رنگ رو بیرون اوردم و در دل دعا کردم که اثر کنه در غیر اون صورت مرگمون حتمی بود

بدون اینکه بدونم چطور میشه فلوت زد چشم هامو بستم و توی فلوت دمیدم صدای ساز ملایم توی فضای ساکت پیچید ریتم درستی نداشت اما باز هم شبیه لالایی ملایمی بود که هر کسی رو میتونست اروم کنه پنجه سگ توی هوا موند غرش کوتاهی کرد اروم بدنش شل شد روی زمین نشست هر ۳ جفت چشمش بسته شد و با شنیدن تنفس منظمش فهمیدم که خوابش برده ساز زدن رو با احتیاط قطع کردم خوشبختانه به خواب عمیقی رفته بود

- هی منو بیار بیرون

صدای جان بود که حالا نیمی از بدنش زیر سگ قرار داشت حالتش خیلی خنده دار بود دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون روی لباسش اثر خون الودی از چنگ سگ قرار داشت کلید نقره ای رو روی انگشتمش تاب داد و گفت:

- گرفتمش خوب شد به فکرت رسید از فلوت استفاده کنی

- خوشبختانه روش اثر کرد اگه نمیکرد نمیدونستم چطور میشه از پشش بر اومد

نگام روی خونی که از تنش میچکید ثابت موند و گفتم:

- تو حالت خوبه؟

- اره بهتره قبل اینکه بیدار شه بریم

کلید نقره ای رو توی در چرخاند و در باز شد وقتی به داخل قدم گذاشتیم در پشت سرمون بسته و قفل شد.

انگار که توی فضا معلق باشیم به هوا رفتیم و طناب های نورانی دور دست و پامون بسته شدن

- میبینم که به اینجا رسیدین

صدای سردو خشن باعث شد نگاهمون به سمتی از فضا کشیده بشه سنگفرشی مثل یه راهرو وجود داشت و انتهای اون تخت

بزرگی از جنس ابنوس با ابهت و عظمت زیادی قرار داشت و روی اون موجودی شبیه انسان نشسته بود قد بلندتری از ما دوتا

داشت تقریباً سه برابر جان بود انگشت های باریک و کشیده اش سفید و بدون ناخون بود و دور عصای بزرگی که روی اون جواهر سرخی قرار داشت حلقه شده بود چشم هایش بدون داشتن سفیدی فقط سیاه خالص بودن که خیره شدن به چشم هاش باعث میشد حس بدی داشته باشم لب های مات و بی رنگ و هیكلی تنومند داشت و موهاش نقره ای رنگ و نورانی بود و طوری در هوا موج برمیداشت که انگار باد شدیدی در حال وزیدن درخشش موهاش تاریکی چشمش رو تحت تاثیر قرار میداد جان با صدای بمی گفت:

- تو باید هادس باشی

- معلومه منو کاملاً میشناسی بله من هادس هستم برادر زئوس، هرا و دمتر هستم و خدای دنیای مردگان

- فکر میکردم همه اینا فقط خرافات و افسانه های قدیمیه

هادس قهقهه ای زد و گفت:

- بر این اساس وجود خود شما یکی از بزرگترین افسانه هاست و نباید وجود داشته باشین

هادس از روی تختش بلند شد و نزدیک اومد چرخشی دور ما زد و گفت:

- عجیبه که تونستین تا آخرین در دنیای زیرین بیاین تعجب میکنم چطور از پس سربروس بر اومدین تو دنیا فقط سه نفر

موفق به این کار شدن که یکیشون هرکول بود اون بهترین محافظ برای دریچه دنیای منه

- فقط شانس باهامون یار بود

- شانس!!! چه مسخره! هیچ کس از روی شانس همه مراحلو رد نمیکنه

جان که صبرش تموم شده بود گفت:

- ما میخوایم از اینجا بریم میدونیم که یه راهی هست

- برین؟ اوه نه هیچ موجودی که وارد دنیای زیرین میشه حق بیرون رفتن از اونو نداره

- اما ما نمردیم

- میدونم اما شما به گل خدایان دست زدین و میخواستین بچینینش این مجازات کسیه که به اون گل دست بزنه

دستش رو روی سینه جان گذاشت چشم هاشو بست لذت عمیقی توی چهره اش پدیدار شد گفت:

- من روحتو حس میکنم یه روح قوی و با ارزش میدونی همچین روحی چقدر میتونه نیرو و انرژی برای من داشته باشه؟

میتونم به راحتی از بدنت بیرون بکشمش و به وجود خودم ببرم و از نیرو و قدرتش لذت ببرم

- خواهش میکنم ما باید از اینجا بریم کارهای زیادی داریم که انجام بدیم

- من نمیتونم دوتای روح ارزشمند رو همینطوری ول کنم و بذارم از دنیای من برن بیرون مگر اینکه...

سکوت کرد و به چهره ما خیره شد پرسیدم

- مگه اینکه چی؟

- مگه اینکه چیزی بهم بدین که ارزشش از روحتون بیشتر باشه چیزی دارین که اینقدر بیارزه؟

به فکر فرو رفتهم هیچ چیز ارزشمندی نداشتیم که بهش بدیم البته اگه از خون پرنده نقره ای که تو کوله ام بود صرف نظر میکردیم

- تو فردریکو میشناسی؟

جان با لحن محکمی اینو از هادس پرسید هادس با چهره ای که خشم درش موج میزد جواب داد:

- معلومه که اون ادم پست رو میشناسم کسی که دنبال فرار از مرگ و پیدا کردن حیات جاودانه و تا الان بارها از مرگ گریخته

- اگه روح اونو بهت بدیم چی؟

برای لحظه ای برق حریصمندانه ای توی چهره هادس درخشید و گفت:

- چطور میتونین روح کسی رو به من بدین که نامیراست؟

- روح اون چقدر برات می ارزه هادس؟

- به اندازه ۵۰ برابر روح شما دو نفر قدرت روح اون بی اندازهست و قدیمی بودنش بر این ارزش اضافه میکنه اما اون کشته نمیشه

- فردریک دنبال اکسیر حیاته و دیر یا زود بهش دست پیدا میکنه اما ما راهی داریم که بتونیم جلوشو بگیریم و از بین ببریمش با مرگ اون نه تنها روح خودش بلکه روح لورنس ها هم که زندگیشون بسته به اربابشون به تو میرسه این راضیت میکنه که با ما همکاری کنی؟

هادس به فکر فرو رفت پس زدن پیشنهاد وسوسه انگیز جان سخت بود و پیشنهاد جان واقعا با ارزش بود از برق آزمندانه نگاهش مشخص بود که رد کردن چنین پیشنهادی براش ساخته و حسابی وسوسه گرفتن روح کسی که سالهاست مرگ رو فریب داده وجودشو پر کرده بعد اندکی فکر گفت:

- اگه نتونین اینکارو کنین چی؟ اگه نتونین فردریک رو بکشین چی؟ این برای من ریسک زیادیه!

- اون موقع میتونی ارابه ات رو بفرستی دنبالمون و مارو به اینجا برگردونی و روح ما برای تو خواهد بود نظرت چیه؟

- پیشنهاد خوبیه اینطوری من چیزی رو از دست نمیدم .

- ما به اون گل نارسیس نیاز داریم.

- نه نمیتونم اونو بهتون بدم اون متعلق به خدایانه

- اما بدون اون نمیتونیم معجونیه که برای کشتن فردریک لازمه رو بسازیم.

لحظه ای تردید کرد اما سر انجام تسلیم شد و گفت:

- باشه بهتون میدمش اما این یادتون باشه اگه هنگام طی کردن مراحل دیگه برای کشتن اون دچار حادثه ای بشین و بمیرین، دیگه نمیتونم روحتون رو برگردونم. پس این یادتون باشه .

- قبوله

هادس بشکنی زد و طناب ها ناپدید شدن هر دو روی زمین جلوش افتادیم از جا بلند شدیم هادس دو دستشو به سمت ما گرفت و گفت:

- با من دست بدین تا این پیماتون جاودان بشه روح فردریک در ازای روح شما و گل نارسیس اما به هر دلیلی اگه شکست بخورین روختون تا ابد برای من میشه

جان به من نگاهی انداخت تا مطمئن بشه کار درستی کرده لبخندی به صورتش زدم و دستم رو توی دست سرد هادس گذاشتم و همزمان با من جان دست دیگه هادس رو گرفت.

شعله روشنی از دست هادس به دستمون انتقال پیدا کرد برای ثانیه ای انگار همه چیز ناپدید شد و بعد انگار تو فضا در حال سقوط بودیم و لحظه ای بعد از پشت روی زمین خشکی افتادیم. جریان هوای تازه باعث شد چشم هامو باز کنم و با دیدن اسمون خاکستری بالای سرم فهمیدم از اون دخمه های تاریک راحت شدیم خوشحالی همه وجودمو پر کرد. جان رو دیدم که داشت از زمین بلند میشد بی اختیار با ذوق زیاد دویدم طرفش و محکم در اغوش کشیدمش

- جان جان ما ازاد شدیم بلاخره اومدیم بیرون

جان که از ذوق بچه گانه من لبخند رو لباس نشسته بود گفت:

- اره بلاخره اومدیم بیرون فکر نمیکردم هیچوقت بتونم دیگه اسمون رو بینم خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

- چطور این حرف به ذهنت رسید که با روح فردریک معامله کنی؟

- هیچ چیز ارزشمند دیگه ای برای پیشکش کردن نداشتیم توی آخرین لحظه به ذهنم رسید.

- فکرت عالی بود وگرنه مرگمون حتمی بود حالا ما دومین مورد رو هم داریم

سر هردومون به سمت گل زیبا چرخید جان دست دراز کرد با لحظه ای تردید دست هاشو دور ساقه گل حلقه کرد و با فشاری اون رو از شاخه جدا کرد. اینبار نه از ارابه خبری بود و نه از طوفان.

گلبرگ ها رو جدا کرد و به من داد تا داخل شیشه بذارم و بقیه گل رو روی زمین اطراف ساقه پراکنده کرد و گفت:

- تا سال دیگه دونه هاش باعث میشه بازم گل بده

گلبرگ ها رو توی شیشه گذاشتم با یکم خوش شانسی حالا ما دوتا از شیشه هارو پر کرده بودیم حالا بیشتر به پیدا کردن بقیه موارد امیدوار بودم

- جان مسیر بعدی چیه؟

- فکر میکنم بعد از این همه سختی یه روز استراحت حقمون باشه

با یه نگاه به سرو وضعمون میشد فهمید که کاملاً حق با جان بود ما برای ادامه این مسیر طولانی به قوا نیاز داشتیم جان ادامه داد:

- بعد از یکی دو روز استراحت میتونیم بریم دنبال گوهر سیاه که شعله سبز هم نزدیکشه اینطوری مسیرمون نصف میشه

- خوبه

با هم از کوهستان تاریک بیرون اومدیم.

- به نظرت کراس هنوز منتظر مونه؟

جان جواب داد

- فکر نمیکنم باشه ما که نمیدونم چند وقته اون تو گیر افتاده بودیم

- امیدوارم باشه

- حالا مگه بود و نبود یه سنجاب چه تاثیری داره هیچ فرقی نمیکنه

- برای من فرق میکنه تو طول راه تو مثل یه مجسمه سنگی و بد عنقی که باید به زحمت تحملت کرد نه باهام حرف میزنی

و نه درست حسابی جواب میدی خسته میشم من عادت به تنها بودن و سکوت ندارم همیشه دورم شلوغ بوده

- من سنگی نیستم میبینی که حرف میزنم

- اره اما بیشتر تشر میزنی بهم یا همیشه بد عنقی من فقط موقعی که اواز پرنده جذبیت کرده بود یا تو رویا بودی لبخندتو دیدم

همیشه سردی مثل سنگ

با خشم ناگهانی غرید:

- چون من مثل تو زندگی راحتی کنار خانوادم نداشتم که با دوستانم برم گردش و دنبال کارای بچه گانه باشم سال هاست دارم

سعی میکنم زنده بمونم و فردریک رو پیدا کنم سال هاست جایی رو به نام خونه ندارم کسی رو نداشتم که بهم لبخند گرم بزنه

همیشه تنها بودم چون ذات ما باعث تنهاییمون میشه مثل تو تخت خواب گرم و غذای آماده نداشتم برای زنده موندنم باید

مبارزه میکردم میفهمی؟ من پدر مادرمو ندارم که نگرانم بشن من هیچی ندارم هیچی این منو ساکت کرد سرد کرد سنگ کرد

پس انتظار بیخودی از من نداشته باش. من همینم که هستم نمیتونی تحمل کنی برگرد به همون جایی که بودی.

با عصبانیت قدم هاش تند کرد و رفت سمت حاشیه جنگل منم پشت سرش به راه افتادم یه جورایی تو دلم حق رو بهش

میدادم اون برای سال های طولانی بدون هیچ دوست و خانواده ای زندگی کرده بود و این باعث شده بود شخصیت خشکی

داشته باشه بهش حق میدادم چون خودم دلتنگ خانوادم بودم میدونستم چه حسی داره که بدونه هیچ کس منتظرش نیست

شاید اگه من جای اون بودم نمیتونستم این همه مدت دوام بیارم.

بدون حرف پشتش راه میرفتم از پشت بر اندازش کردم لباس هاش خاکی و پاره شده بود چندین جای بدنش جای زخم مونده

بود موهای خوش حالتش بلندتر شده بود و توی صورتش میریخت جان قبلا برای من مظهری از ترس و یه موجود مرموز بود

کسی که با دیدنش وحشت میکردم اما الان... الان برای من مظهر امنیته وقتی کنارم انگار مطمئنم اتفاقی برام نمیوفته انگار

یه نیروی قوی کنارم و ازم محافظت میکنه

چقدر اشتباه میکردم که از روی ظاهرش قضاوتش میکردم

به حاشیه جنگل رسیدیم

- کت جان شما برگشتین شما برگشتین

بلافاصله جسم نرمی رو صورتتم پرید

- کراس خدای من تو هنوز اینجایی

همونطور که محکم به من چسبیده بود گفت:

- البته که اینجام گفتم منتظرتون میمونم دیگه از برگشتتون نا امید شده بودم فکر نمیکردم بعد این همه مدت برگردین

- ما دقیقا چند روزه نبودیم؟

کراس با تعجب به ما خیره شد و گفت:

- چند روز؟ نه نه شما دقیقا دو ماهه که رفتین

- چیییییییییییییی؟

جان با وحشت اینو پرسید:

- دو ماه؟؟؟ اما من فکر میکردم حداکثر ۱۰ روز نبوده باشیم چطور ممکنه اینقدر گذشته باشه

- ولی ۲ ماه گذشته

نگاهی به جان انداختم و گفتم:

- انگار گذر زمان توی دنیای مردگان با دنیای ما فرق میکنه

- انگار همینطوره ما زمان زیادی رو از دست دادیم

- اره ولی جان فعلا استراحت مهم تره

- درسته

جان رو به کراس کرد و گفت:

- میتونی مارو به سمت نزدیک ترین چشمه ببری؟

- البته که میتونم همین نزدیکیاس زیاد دور نیست

با راهنمایی کراس به چشمه کوچیکی رسیدیم جان نگاهی به من انداخت و گفت:

- من میرم دنبال شکار بگردم تا تو راحت بتونی خودت رو بشوری بعد جامونو عوض میکنیم

- باشه

- کراس توام با من بیا

- من کجا پیام؟ به تو اعتماد ندارم میخوام با کت باشم

- رو حرف من حرف نزن کت باید خودشو بشوره تو نباشی راحت تره

خندم گرفت کراس با تردید رفت رو شونه جان و توی جنگل غیثون زد. لباس هامو دراوردم و پامو تو اب چشمه گذاشتم

خنکی اب به همه وجودم سرایت کرد چه لذت عمیقی تا گردن تو اب فرو رفتم چقدر تمیز شدن خوبه حس سبک شدن

میکردم بی اختیار میخندیدم خنکی اب بهم آرامش میداد وقتی حسایی تمیز شدم از اب بیرون اومدم لباسای کثیف و خون لودمو شستم و از توی کوله ام لباسای تمیز برداشتم خوشبختانه به ذهنم رسیده بود یکی دو دست لباس برای خودمو جان بردارم.

منتظرشون نشستم جان برگشت از چهره اش معلوم بود شکار کرده و سرحال شده زخم های روی بدنش از بین رفته بود لباسای تمیز رو به سمتش انداختم و گفتم:

- اون لباسای پاره رو بنداز دور اینارو بپوش من میرم شکار
- باشه

موهای خیسمو با کش بستم و شروع به دویدن کردم. بعد از شکار حس کردم نیرو به تنم برگشته زخم هام جوش خورد و خوب شد انرژی رو توی تنم حس میکردم انگار دوباره زنده شده باشم برگشتم کنار دریاچه از جان خبری نبود رو سطح دریاچه با نگاه دنبالش گشتم

از زیر اب بیرون اومدم اب از سرو روش میچکید چشماشو بسته بود موهاشو داد بالا و دستی به صورتش کشید قدم به قدم به سمت کناره اب میومد و بدنش از اب خارج میشد بی اختیار به درخت تکیه دادم و مشغول تماشاش شدم شونه های پهن و قوی سینه ستبر شکم ماهیچه ای بازو های ورزیده موهاش دوباره تو صورتش ریخته بود و قطرات اب ازشون میچکید محو نگاه کردنش بودم خدایا این بشر چقد خوش هیكله اوه اوه لامصب خوشگلم هست چقدر جدیت توی صورتش و چشاش جذابش میکنه

- هی به چی زل زدی؟

با صدای جان از جا پریدم و گفتم:

- من...من به هیچی

- خجالت بکش روتو برگردون من لختم

درحالیکه بر میگشتم گفتم:

- خب لخت باشی دختر که نیستی پسری عادیه

- هرچی که هست برگرد نگاه نکن واسه تو عادیه من عادت ندارم کسی زل بزنه بهم بررسیم کنه

حس می کردم جان از رفتارم معذب میشه با اینکه این چیزا برای من عادیه بود اما واسه اون فرق میکرد زیر لب غرغر کردم
- ایش تحفه خوبه دختر نیس حالا من یکم دید بزنم انگار از ماهیچه هاش کم میشه اصلا هم اندامش خوب نیست شل و وارفته

- کمتر غر بزنی دختر

- مجبور نیستی گوش بدی

- خب حالا برگرد

وقتی برگشتم لباسایی که براش کنار گذاشته بودم پوشیده بود وقتی نزدیکش شدم گفتم:

- دیگه یواشکی دیدن زن دختر

بدون اینکه جوابی بدم زبون درازی کردم گوشمو گرفت کشید و گفت:

- بهت نگفتن زبون درازی زشته؟

- نه دوس دارم

- خودم باید ادب کنم

قبل اینکه چیزی بگم با یه دست بلندم کرد

- هی منو بذار پایین چیکار میکنی

- حالا ببین

کنار دریاچه وایساد و منو انداخت تو اب همه لباس های خشکم خیس شد جیغم رفت هوا

- این چه کاریه؟ تازه لباس عوض کرده بودم همه لباسام خیس شد

- خب دوباره عوض کن اینبار من دیدت بزخم به قول خودت عادیه

حرصم گرفت دستامو پر از اب کردم و ریختم تو صورتش و قبل اینکه تلافی کنه در رفتم سرعت دویدنش از من بیشتر بود منو گرفت و دوباره سرمو کرد تو اب یقشو کشیدم و اونو هم انداختم تو اب و از اونجایی که زورم بهش نمیرسید مشت محکمی تو سینهش زدم که دست خودم درد گرفت کراس از کنار دریاچه به آب بازیه ما میخندید خودم هم خندم گرفته بود جان هم اروم میخندید برای بار اول صدای خندیدن ارومشو شنیدم وقتی میخندید چقدر صورتش باز میشد چقدر جذاب میشد دست هام که واسه مشت زدن به سینهش بالا اومده بود تو هوا خشک موند وقتی دید بهش زل زدم خنده اشو جمع کرد و اخم کوچیک همیشگی روی پیشونیش نشست منو از رو خودش کنار زدو بلند شد دستمو گرفت و بلندم کرد به سمت ساحل دریاچه رفتیم.

کنار یه درخت نشستیم کراس هم نشست رو پام جان هم کنارم ولو شد و گفت:

- چقد خوب میشد اگه این همه دردسر نداشتیم

- هنوز خیلی مونده جان ما فقط دوتا از ۱۰ مورد رو پیدا کردیم هنوز ۸تای دیگه مونده

- میدونم فقط یه ارزوی محال بود

کراس همونطور که خودشو کش میداد گفت:

- مقصد بعدی کجاست؟

- میریم سمت غرب باید بریم سمت کوه الین

- وای اسمشو زیاد شنیدم همه میگن خیلی وحشتناکه کسی نزدیک اون منطقه نمیشه

- همه مقصد های ما خطرناکه کراس

- ولی سمت غرب بعد از کوه الین میتونیم نارین رو ببینیم چون این مدت که نبودین من رفتم و پیداش کردم بهش در مورد شما گفتم و اون گفت منتظر میمونه تا شما رو به دیدنش ببرم خونه اش نزدیک کوه الینه و فاصله اش هم تا اینجا یه روز بیشتر نیست

- خب این خیلی خوبه شاید بتونیم یه سلامی هم به نارین بکنیم و ازش کمک بخوایم
جان بطور ناگهانی نیم خیز شد و گفت:

- صدای چی بود؟

با حرف جان احساس خطر کردم و گوشامو تیز کردم جان بلند شد و بین جنگل رو با دقت نگاه کرد منم بلند شدم کنارش ایستادم تو سبزی و انبوه جنگل چیزی به چشم نمیومدم جان غرش خفه ای کرد برگ های درخت کناریمون لرزید و دوتا کلاغ سیاه به آسمان پریدند جان زیر لب غرید :

- لعنتی

- چیزی نبود فقط دوتا کلاغ بودن

- باید بریم

- بریم؟ الان؟

- اره

- عجله نکن نترس فعلا جامون امنه

- امن؟؟ ندیدی؟؟

- من فقط دوتا کلاغ سیاه دیدم

- اونا کلاغ نیستن جاسوسای فردریکن بهت گفته بودم که به شکل کلاغ در میان ما باید هرچه زودتر بریم به محض اینکه

خبر به فردریک برسه میاد دنبالمون

- اخه واسه چی باید بیاد دنبالمون

- چون میدونه من دنبال یه راهیم که نابودش کنم با جاهایی که ما رفتیم میفهمه ما چه هدفی داریم براش سخت نیست

بفهمه ما دنبال چی هستیم

نگران شدم جان با عجله وسایل رو تو کوله پشتی میزاشت پس بلاخره فردریک فهمیده بود دو نفر از مخلوقاتش دنبال راهی

برای نابود کردنش هستن پس مسلما بیکار نمی نشست و دست رو دست نمیذاشت همه سعیشو میکنه که جلوی مارو بگیره

ما در مقابل بزرگترین و قویترین خون اشام دنیا چه شانسی داریم؟

- کت زود باش اینطوری زل نزن به من باید بریم عجله کن

- باشه

رو به کراس گفتم:

- کراس بقیه راه ما خیلی خطرناکه خواهش میکنم نیا

- من میام کت شمارو تنها نمیزارم

- اخه...

- بذار بیاد کت

جان این حرف رو زد و هم من هم کراس رو به تعجب انداخت

- تو که مخالف بودی

- الان موافقم بهتره که بیاد

کراس با خوشحالی روی شونه ام پرید و گفت:

- اونقدر ترسو نیستم که جا بزوم من باهاتون میام زندگی نیاز به خطر و هیجان داره

چاره ای جز موافقت نداشتم. اینبار تندتر از همیشه حرکت میکردیم فاصله کوه الین با کوهستان تاریک زیاد نبود فقط باید

بیشتر احتیاط میکردیم بی سروصداتر از همیشه میرفتیم اما خبری از جاسوسای فردریک یا حتی خودش نبود. اما حس بدی

توی جنگل داشتیم حس میکرد صدها جفت چشم حواسشون به ماست جان هم حس خوبی نداشت.

- جان بنظرت بهتر نیست اول بریم کلبه نارین که دوست کراسه بعد بریم کوهستان الین؟ اگه اون این اطراف زندگی میکنه

ممکنه چیزی در مورد کوه یا نگهبان هاش بدونه

- نه نیاز نیست وقتمون رو تلف کنیم مستقیم میریم کوهستان بعد میتونیم بریم دنبال کلبه نارین.

صدای خش خشی رو از پشت برگ ها در فاصله دوری شنیدم

- جان صدای خش خش میاد

- میدونم ما تو جنگلیم کت مطمئنا حیوانات زیادی اینجا زندگی میکنن ترس

- نمیدونم چرا اینقدر حس بدی دارم کاش میشد سریع تر بریم

- میخوای یه مسیری رو بدویم تا خیالت راحت شه؟

- آره

بدون حرف کنار هم میدویدیم نزدیک دو ساعت بیوقفه دویدیم وقتی ایستادیم کراس که رو شونه من از ترس خشک شده بود

افتاد زمی. بلندش کردم و گذاشتمش تو جیبم که راحت تر باشه با صدای خفه ای گفت:

- شماها به جت میگین زکی!

- تو یکم استراحت کن هروقت رسیدیم بیدارت میکنم

- باشه اگه بیدار باشم با این سرعت شما باید همه معدمو بالا بیارم

به اروم رفتنمون ادامه دادیم

- جان چرا منو تبدیل کردی؟

- دفعه پیش جوابتو دادم

- نه ندادی فقط گفتمی به من ربطی نداره

- جوابت همون بود

- جان منو نیچون حقیقتو بگو چرا منو تبدیل کردی؟ چرا تعقیبم میکردی؟ من مطمئنم چند بار تورو تو حیاط خونمون دیدم

- میدونم

- بهم بگو چرا؟

- چون تو راز غارو فهمیده بودی چون برخلاف دیگران پیداش کردی و من نمیتونستم ریسک کنم که شاید به بقیه هم بگی

برای همین دنبال بودم تا حواسم بهت باشه و و تبدیل کردنت هم واسه همین بود که مطمئن شم به کسی حرفی نمیزنی

تو لحنش یه حالتی بود که حس کردم داره یه قسمت از حقیقت رو نمیگه

- ولی من....

با صدای جا به جا شدن چیزی هردو به عقب پریدیم و نگاهمون رو توی تاریکی چرخوندیم. از پشت تاریکی و بوته ها صدای

خر خری به گوش رسید

- جان

- خودشون

دهن باز کردم که بیرسم کیا اما با چیزی که دیدم جواب سوالمو گرفتم و دهنم بسته شد. از پشت بوته ها دو موجودی بیرون

اومدن که تو عمرم شبیه شون رو ندیده بودم پاهای سگ دست های میمون با بدنی درشت و بزرگ و بدنشون از موهای ریز

سیاه پوشیده بود به جای دهن شکافی نامیزون و نیمه باز روی صورتشون بود و ردیف دندان های سوزنی و تیزش رو نمایان

میکردند. چشم های به سرخی خون داشتند و صدای خر خر هولناکی ازشون به گوش میرسید

- کت با شمارش من بدون یه لحظه مکث فقط بدو

- ولی

- همین که گفتم. ۱...۲...۳

شروع به دویدن کردم جان هم پشتم میومد و صدای غرش و دویدن لورنس ها هم از پشتمون به گوش میرسید.

برای چند لحظه صداشون قطع شد از دویدن باز ایستادیم رو به جان گفتم:

- گممون کردن؟

- نمیدونم یهو غیبتشون زد

- باید بریم

- چطور پیدامون....

صدای غرش وحشتناک لورنس حرفمو قطع کرد و لحظه ای بعد پریدن موجود سنگینی رو پشتم حس کردم به عقب پرتاب شدم اون یکی هم به سمت جان دویده بود و با اون درگیر شده بوددمتمو روی گردنش گذاشتم و به عقب هلش دادم اما اونقدر قوی بود که حتی یکم هم تکون نخورد قطرات بزرازش از لای دندان های مثل سوزنش روی صورتم میریخت چشم های قرمزش با حالتی وحشیانه به من زل زده بود

پنجه تیزشو با قدرت رو شانه ام فرود آورد فرو رفتن ناخون های تیزشو تا داخل مفصل هام حس کردم قدرتمو توی پام جمع کردم و با یه ضربه محکم به شکمش پرتش کردم عقب و با یه جست از جا پریدم و از نزدیک ترین درخت بالا رفتم اما در کمال تعجب دیدم لورنس به اسونی شروع به بالا اومدن از درخت کرد تازه فهمیدم چرا فردریک اونو مخلوطی از سگ و میمون ساخته چون با پاهای سگ میتونه بدوه و شنا کنه و با دست های میمون میتونه از درخت ها بالا بره یه موجود کامل قوی و باهوش کراس رو روی شاخه ای گذاشتم و گفتم:

- تو یه سوراخ قایم شو زود باش

سریع از بالای درخت پریدم پایین و دندونای تیزمو از پشت به کمر لورنس فرو کردم دندونام پوست و گوشت رو شکافت و داخل شد و با ریختن خونش به داخل دهنم با سرعت ازش فاصله گرفتم و محتویات دهنمو تف کردم مزه خونش بدترین چیزی بود که تا حالا چشیده بودم مزه ای شبیه اب های راکد فاضلاب!

با حمله ای که بهش کردم بیشتر به عصبانیتش اضافه شد و دنبالم کرد با همه سرعتم میدویدم و در مقابل حمله هاش جا خالی میدادم اما باهوشتر از اون بود که گول بخوره و بتونم گمش کنم. توی کی از چرخش هام شاخه بزرگ تیزی از درخت رو کندم و داخل شکمش فرو کردم چند لحظه روی زمین افتاد و زوزه های خفیفی کشید برای یه لحظه خیالم راحت شد اما با دیدن اینکه اروم چوب رو از بدنش بیرون کشید و دوباره سرپا شد فرار رو بر قرار ترجیح دادم.

همه حواسم روی فرار بود که برای یک لحظه نگاهم از روی بوته های گل های قرمزی با شکل عجیب رد شد مثل برق گرفته ها سرجا خشکم زد و چیزی مثل برق از دهنم گذشت یه حرف قدیمی قبل شروع این جست و جو ها

- گل کمیاب قرمز که اگه رو پوست بریزی زخم عمیقی ایجاد میکنه و فقط با یه مکمل ابی از بین میره گل سمی !! و یه خاطره خیلی قدیمی تر به طور مبهمی از دهنم گذشت کتاب گیاهان معجزه گر کتابی با یه جلد طلایی یه صفحه کامل در مورد گل اکلومینیا نوشته بود که شکلش دقیق مثل همین بود !! گلی با برگ های سمی که زخم های عمیق ایجاد میکنه و بدون مکمل خوب نمیشه

صدای غرش لورنس نزدیک تر شد بدون لحظه ای تردید و با دقت زیاد به ساقه گل چنگ زدم تا پوست دستم با گلبرگ ها تماسی نداشته باشه تو دلم دعا میکردم که این کار ساز بشه و بتونیم نجات پیدا کنیم لورنس با یه جهش بزرگ سمت من پرید و من برای دفاع با ساقه گل طوریکه خود گلبرگ ها به صورت و تنش کشیده بشه بهش ضربه زدم به گوشه ای پرت شد و

زوزه های دردناکی کشید از صورت و سینه و دست هاش تمام قسمت هایی که با گل های ریز و فراوون روی شاخه تماس پیدا کرده بود زخم های عمیقی در حال گسترش بود و خون سیاهی از تنش دفع میشد

صدای فریاد درد الود جان توجهم رو به خودش جلب کرد فریادی که اونقدر جگرخراش بود که موهای تنم رو سیخ کرد مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده با همه توانم به سمت محوطه ای که جان بود دویدم.

وقتی به محوطه رسیدم از دیدن تصویر جلوی روم تنم یخ کرد جان بیهوش روی زمین افتاده بود و غرق در خون بود و لورنسی که باهانش مشغول مبارزه بود با پیروزی دندان های تیزش رو توی جای جای بدن جان فرو میکرد با دیدن من توجهش جلب شد و شروع به دویدن به سمتم کرد. با گرفتن شاخه های درخت کنارم جا خالی دادم و همونطور که به سمت جان میدویدم از تو کوله ام چوبی رو که از تیاری گرفته بودیم بیرون اوردم و دایره بزرگی دور خودمو جان کشیدم فقط امیدوار بودم همونطور که تیاری گفته بود اثر کنه و جلوی لورنس خشمگینی رو بگیره که با سرعت به سمت ما میدوید.

مستقیم به سمت میومد و حس میکردم نشستن رو به روی یه لورنس اونم فقط به امید یه نقاشی رو زمین احمقانه ترین کاریه که تو عمرم کردم و دارم دستی دستی خودمون رو به فنا میدم اما چاره دیگه ای نداشتم

لورنس با سرعت به دایره نزدیک شد دستمو روی چشم هام گذاشتم تا برخوردش باخودمون رو نبینم. صدای زوزه درد الود لورنس باعث شد دستمو از رو چشم بردارم.

لورنس با شدت به مرز نامرئی برخورد کرد و قسمت هایی از پاش که روی خط مونده بود مثل اثر سوختی رد قرمزی برجای گذاشته بود قبل اینکه به خودش بیاد با ساقه گل ها شروع به زدنش کردم از جای جای بدنش رد خون باقی مونده بود شروع به دویدن کرد و فرار کرد

با بیحالی روی زمین نشستم خطر از بیخ گوشمون گذشته بود برگشتم سمت جان بیهوش و بیحرکت بود یه لحظه ترس برم داشت نکنه مرده باشه اروم ضربه های کوچکی به صورتش زدم

- جان، جان چشاتو باز کن جان

صدای نفس های درد الودش خیالمو جمع کرد که زندست داخل کوله دنبال بطری کوچیک نارنجی گشتم و با خوشحالی پیداش کردم اما خوشحالیم با دیدن ظرف خالی از بین رفت انگار جان تمام معجون رو برای بدن من و دست خودش بکار برده بود کراس دوید سمت و لی قبل اینکه از خط رد شه داد زدم

- وایسا

سرجاش خشکش زد و گفت:

- چرا

- این خط رو ببین نمیزاره تو رد شی صبر کن

با دست یه قسمت از خط رو پاک کردم و کراس اومد داخل حلقه و دوباره با چوب جای پاک شده رو کشیدم

- ببین چه بلایی سرش اومده!

تمام بدنش غرق خون و زخم های عمیقی بود که در اثر فرو رفتن دندان های لورنس تو بدنش ایجاد شده بود کراس گفت:
- کاری نمیتونی براش کنی؟

- نه نمیدونم چیکار میتونم بکنم زخم هاش خیلی عمیقه هیچ کاری از من بر نیامد
بغض تو صدام پیچیده بود از اینکه ببینم اینطور بی جون جلوم افتاده و من برای خوب شدنش نمیتونم کاری کنم عذاب
میکشیدم اینکه اون مرد قدرتمند حالا اینطور ضعیف بود زجرم میداد
- کت، کت ناراحت نباش یه فکری دارم
- چی؟

- باید ببریمش پیش نارین اون حتما میتونه کاری براش کنه
یه جرقه امید تو قلبم روشن شد

- اره حق با توئه باید ببریمش پیش نارین راه رو بلدی؟
- اره

دستمو زیر جان گذاشتم و بدن نیمه جونشو بلمد کردم و رو کولم انداختم کراس نگاهی بهم کرد و گفت:
- سنگین نیس؟

- واسه من از پر هم سبک تره بیا بالا راهو نشونم بده
رو شونه ام نشست و شروع به دویدن کردم با راهنمایی های کراس توی دل شب به سمت کوه الین حرکت میکردیم بعد از
چند ساعت دویدن کراس گفت:
- وایسا وایسا همینجاست

از حرکت ایستادم و نگاهی به اطرافم انداختم درختان سر به فلک کشیده و انبوه و سنگ های ریزو درشت
- اینجا که چیزی نیس

کراس از روی شونه ام پرید پایین و به سمت درخت بزرگی رفت و روی شاخه اش پرید و از داخل سوراخ روی درخت رفت تو.
چند دقیقه بی هدف ایستادم به شک افتادم کراس کجا رفت؟
- سلام

پسری از غیب روی زمین ظاهر شد اونقدر شکه شدم که جواب هم ندادم نگاهم بین اون و کراس که روی شونه اش نشسته
بود میچرخید کراس که تعجب منو دید گفت:

- خونه نارین جوری جادو شده که فقط هرکسی که اون بخواد میتونه ببینتش و یا واردش بشه واسه همین تو نمیبینی
پسر جوان جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد

- من نارین هستم شما باید کت باشی درسته؟
- سلام اره

- خوب به خونه من خوش اومدی فکر میکنم الان دیگه میتونی وارد شی
- به قسمتی از فضا با دست اشاره کرد و در کمال تعجب به جای فضای خالی بین درخت ها که تا ثانیه پیش خالی بود کلبه کوچکی قرار داشت که چراغ های داخلش روشن بود
- پشت سر نارین وارد کلبه شدم یه کلبه کوچیک و نقلی با چندتا صندلی و یه عالمه وسیله های عجیب غریب. نارین منو به سمت کاناپه ای هدایت کرد و گفت:
- میتونی دوستتو اینجا بذاری
- به نرمی جان رو روی کاناپه گذاشتم و کنارش نشستم
- میتونی براش کاری کنی؟
- با دقت روی جان خم شد و مشغول بررسی زخم ها و شرایط بدنیش شد بعد مدت نسبتا طولانی گفت:
- اره میتونم یه شربت برات درست کنم که خوب بشه اما زمان میبره
- چقدر؟
- درست کردن معجون ۱ ساعت اما تاثیرش و خوب شدنش حداقل یه هفته طول میکشه
- مطمئنی خوب میشه؟
- البته که اره مرد قوی به نظر میاد خوب میشه
- ممنون
- دست هاشو بهم کوید و گفت :
- از خودت پذیرایی کن تا من برم شربتت رو درست کنم
- با تردید نگاش کردم و گفتم:
- کراس گفت جادوگری درسته؟
- میشه اینطور گفت این یه نوع آموزشه یه چیزیه که تو ذات منه جادوگری چیز عجیبی نیس فقط کسی میتونه انجام بده که یه شرایط خاصی داشته باشه
- پس چوبدستیت کو؟
- چوبدستی؟ دخترجون فیلم زیاد میبینی چوب دستی واسه چمه؟ اینجا رو ببین
- به میز خالی اشاره ای کرد و چند لحظه به میز خیره شد تو کسری از ثانیه چندین جور غذا از غیب روی میز ظاهر شدن
- وای این عالیه
- بخور تا پیام
- ام...م راستش من غدام با شما فرق داره
- اوه...یادم نبود ببخشید

بشکنی زد و غذاها محو شدن جاش یه جام پایه بلند از مایع قرمز تیره ای روی میز قرار گرفت با دیدنش تازه به یاد اوردم که

چقدر تشنه ام

- با یخ یا بدون یخ؟

- چی؟؟؟

- ببخشید من تاحالا مهمان خون اشام نداشتم و زیاد سلیقه رو نمیدونم

با لبخند جواب دادم:

- گرم بهتره ممنونم

- مشکلی بود صدام کن من تو اتاق پشتیم

- باشه ممنون از مهمان نوازی و کمکت

- من برای دوستان هرکاری میکنم

بدون حرف دیگه ای رفت اتاق پشتی.

لیوان رو برداشتم و چند جرعه نوشیدم خشکی گلوام از بین رفت لیوان رو سر جاش گذاشتم دستمالی پیدا کردم و خیسش کردم

روی زمین کنار کاناپه ای که جان روش بود نشستم. خیره شدم به چهره خونیش با دستمال خون های روی صورتش رو پاک

کردم دکمه های پیرهنی که تنش بود رو یکی یکی باز کردم و از تنش دراوردم پارچه نمدارو روی تنش کشیدم و سعی کردم

زخم هاشو تمیز کنم

پارچه رو کناری گذاشتم و به صورتش خیره شدم دلم نمیخواست اینطور ضعیف و شکسته بینمش دلم میخواست مثل همیشه

قوی و پر جذبه بینمش

ساعت ها به نیمرخ جذابش خیره شدم و به آشنا شدنمون فکر کردم یه چیزی تو اینکه منو برای خون اشام شدن انتخاب کرده

درست نبود کاش میدونستم چرا؟! بی اختیار موهاشو که ریخته بود تو صورتش زدم کنارو دستشو تو دستم گرفتم و سرمو به

شونش تکیه دادم میتونستم صدای نفسای ارومشو بشنوم حس کردم آرامش به وجودم تزریق شد حتی وقتی تو این حال بود

وجودش بهم احساس امنیت میداد

نارین از اتاقش بیرون اومد لیوانی پر از معجون سیاه و بدبویی دستش بود کنار جان نشست و سرشو بالا گرفت جرعه جرعه

معجون رو توی دهنش ریخت تا آخرین قطره. کارش که تموم شد گفت

- این معجون کند عمل میکنه یه هفته طول میکشه که از بیهوشی در بیاد

- باشه منتظر میمونم

نگامو به نارین دوختم و بررسیش کرده یه پسر جوون که شاید بیشتر از ۲۵ نداشت موهای مشکی کوتاه چشمای مشکی

پوست روشن قد متوسط و هیکل معمولی

- کراس برام تعریف کرده که دنبال چی هستین و میتونم بگم کارتون فوق العاده خطرناکه

- اره میدونیم اما چاره ای نمونده
- چرا؟ تو از وضعیتت راضی نیستی؟
- نه دلم نمیخواد یه هیولا باشم!
- اما اون واسه وقتی بود که تعادل نداشتی الان که روی خودت به تعادل رسیدی چرا باز میخوای انسان بشی؟ دوست نداری فناناپذیر باشی؟
- راستش اوایل خیلی دوست دارم اما الان تنها چیزی که میخوام یه زندگی نرماله خوردن پیتزا و همبرگر دعوا با برادرم و چیزای ساده دیگه هرچقدر هم تعادل داشته باشم یه روزی یه جا ممکنه خطای غیرقابل جبرانی ازم سر بزنه
- پس خیلی رو هدفت مصمم هستی
- اره میبینی که ما جونمونو کف دستمون گذاشتیم و داریم واسه این هدف میجنگیم
- دوستش داری؟
- از این سوال ناگهانی و غیرمنتظره جا خوردم با بهت به نارین خیره شدم و گفتم:
- هان؟
- میگم جان رو دوست داری؟
- بی دلیل دست پاچه شدم و گفتم:
- جان؟ نه نه... این چه حرفیه که میزنی... ما فقط دوتا همراهیم که انتهای این ماجرا راهمون از هم جدا میشه چرا اینو پرسیدی؟
- نوع نگاهت بهش یه جوریه بود یه حس عمیقی از نگرانی رو توی چهره ات دیدم چیزی نبود که بشه گفت نگاه یه دوست یا بقول تو یه همراه به یه همراه دیگه باشه
- نه نه اینطور نیست فقط اون خیلی جونمو نجات داده و من نمیتونم اینطور بینمش
- جونتو نجات داده و جونت رو گرفته درسته؟ همونطور که حدس میزنم اون تبدیل کرده درسته؟
- حتما دلیل درستی برای کارش داشته
- حتما همینطوره
- خواستم بحث رو عوض کنم گفتم:
- تو چطور اینجایی؟ چطور فهمیدی جادوگری؟
- داستانش طولانیه
- فعلا خیلی وقت دارم.
- لبخندی زد و شروع کرد:

- پس خلاصه میگم که حوصلت سر نره منم یه بچه عادی بودم مثل همه هم سن و سالام مشکل از اونجا شروع شد که چندتا قلدر تو مدرسه همیشه اذیتم میکردن و یه بار خیلی عصبانی شدم و نمیدونم دقیق چی شد حس کردم عصبانیتیم مثل یه بمب ترکید و و کنترلم از دستم در رفت هیچ کی نفهمید چی شد که اون سه تا با دست و پای شکسته برگشتن خونه فقط خودم فهمیم یه قدرتی توی ذهنمه اولش ترسیدم اما بعد حس کردم میتونم از این قدرت استفاده کنم ذره ذره روش کار کردم ساعت ها مینشستم و تمرکز میکردم تا بتونم به اون منشا ذهنم دست پیدا کنم بالاخره با تلاش زیاد تونستم اولین باری که تونستم یه جسمی رو بدون دست زدن تکون بدم خیلی ذوق زده بودم کم کم تمرکز رو قدرتم بیشتر شد و کارای بیشتری میتونستم انجام بدم اما خب همین چیزا باعث شد خانوادم منو یه ادم عجیب غریب بدونن به من نزدیک نمیشدن هر بار سعی میکردم براشون در مورد خودم توضیح بدم فقط سرم داد میزدن و میگفتن من یه بیمار روانیم

یه روز که دعوا سر رفتن من به تیمارستان شدید شد ناخودآگاه کنترل نیرومو از دست دادم و ناپدریمو از پنجره پرت کردم پایین خوشبختانه چیزیش نشد فقط پاش و دنده هاش شکست ولی همین باعث شد تصمیم جدی بگیرن منو تحویل تیمارستان بدن

منم ترسیدم نمیخواستم برم اونجا شبانه از خونه فرار کردم جایی رو نداشتم واسه همین رفتم توی جنگل تنها جایی بود که حس میکردم دنبالم نمیان. خلاصه زندگی تو اینجا رو یاد گرفتم و مشغول تحقیق رو چیزای مختلف شدم تا بتونم خودمو زنده نگه دارم و فهمیدم جادوگرای دیگه ای وجود دارن با چندتاشون ملاقات کردم و خیلی چیزا یادگرفتم الانم اومدم اینجا در مورد این کوهستان تحقیق کنم. زیاد حرف زدم مگه نه؟
- نه اصلا. متاسفم که باهات اینطوری رفتار کردن.

- تو چی؟ چی شد اینطوری شدی؟

- من همیشه ادم کنجکاو بودم عاشق چیزای ناشناخته همین باعث شد تو دردرس بیوفتم جان تبدیل کرد و من یه ادم وحشی شدم و وقتی به خودم اومدم و دیدم تو چه باتلاقی فرو رفتم خواستم جبران کنم تنها راهی که کمکم میکنه به انسانیت برگردم اینه که فردریک رو بکشم

- من چیز زیادی در مورد فردریک نمیدونم گرچه فکر میکنم کمتر کسی باشه که شناسدش کسایی که با رمز و راز و این اسرار سروکار دارن حداقل یه بار اسم فردریک رو شنیدن و مثل سگ ازش میترسن فردریک کسی نیست که بشه باهاش شوخی کرد پای مرگ و زندگی در میونه

- میدونم ما راه دیگه ای نداریم

- جان چرا قبول کرد کمکت کنه؟ مگه خودش تبدیل نکرده بود؟

- اره ولی اونم هدفای خودش رو داره

- خب امیدوارم تو این راه موفق باشین

- ممنون

- استراحت کن منم باید به کارام برسم

- باشه مرسی

رفت و منو با جان تنها گذاشت.

روز سوم از اومدنمون به خونه نارین بود. حال جان تغییری نکرده بود اما میشد فهمید رو به بهبود میره رنگ پوستش داشت روشن میشد و به حالت اول در میومد زخم هاش درحال ترمیم بود و نفس هاش عمیق و اروم بود تو این مدت فقط کنارش میشستم و تماشاش میکردم به امید اینکه هر لحظه چشمای سبز نقره ایشو باز کنه و بهم خیره شه. تو این مدت با نارین در مورد خیای چیزا صحبت کردیم و براش از اول ماجراجوییمون و قبيله و کمک هاشون تعریف کردم و اون هم بهم اطمینان داد هر کمکی بتونه میکنه.

توی فکر و خیالم غرق بودم که

کراس اومد کنارم و پرید رو پام

- کت نمیخوای بری بیرون یه چیزی بخوری؟ تو این مدت فقط مثل یه مجسمه بی حرکت خیره شدی به جان

- نمیتونم برم کراس میخوام وقتی بیدار میشه اینجا باشم

- کت باید به خودت برسی

- نمیخوام

- کت مشخص نیست چند روز دیگه طول میکشه که چشاشو باز کنه یعنی میخوای همینطوری دست رو دست بذاری؟

- میگی چیکار کنم؟

- جان رو بذار به عهده ما من و نارین ازش مراقبت میکنیم تو برو کوهستان البین مگه نمیخوای به هدف بعدی برسی؟ حتی

اگه جان هم بهوش بیاد براش خطرناکه با این شرایط بیاد به کوه و امکان هم نداره بذاره تنها بری

به فکر فرو رفتم حق با کراس بود اگه جان بهوش بیاد نمیزاره تنها برم و با این شرایطش نمیتونم ریسک کنم و ببرمش

- حق با توهه باید خودم دست به کار بشم

از جا بلند شدم اما ته دلم یه حسی میخواست کنار جان بمونه و تنهاش نزاره

- من مراقبشم کت نگران نباش

- میدونم میدونم دست خودم نیست میترسم تنهاش بذارم

- نگران نباش. میخوای الان بری؟

- آره

- میخوای منم باهات بیام؟

- نه از پشش بر میام

با تردید گفت:

- آگه نتونی چی؟

- میتونم بر میگردم نگران من نباش از پشش بر میام

از شانه ام بالا دفت و صورتم رو به روش خاص خودش بوسید و گفت:

- من منتظر برگشتت میمونم و بخاطر تو از جان مراقبت میکنم اما قول بده برمیگردی

- قول میدم که برگردم

نارین از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- کت تنها رفتنت خیلی خطرناکه تو با موجودات اینجا اشنایی نداری ممکنه تو دردسر بیوفتی من خیلی چیزا رو به کراس یاد

دادم در مورد موجودات افسانه ای که وجود دارن بهتره باهات بیاد

- ولی براش خطرناکه

- اما بودنش ممکنه بهت کمک بزرگی کنه کی میدونه اونجا چی در انتظارته؟

نمیدونستم چه جوابی بدم کاش جان بیدار بود.

- من مراقب جان هستم بذار کراس باهات بیاد

کراس با خوشحالی اومد تو جیبم و گفت :

- دیدی جوابی نداری بدی؟ منم میام

چاره ای نداشتم حق با اونا بود من تنها از پشش بر نمیومدم جان رو به نارین سپردم برای بار آخر نگاهی به چهره جذابش

انداختم و زیر لب گفتم:

- زود خوب شو

از در زدم بیرون. کراس با خوشحالی گفت :

- پیش به سوی ماجراجویی

- کراس باید پرواز کنیم اینطوری زودتر میرسیم به کوهستان

- باشه

تبدیل شدم به شکل همیشگیم عقابی که اسمون ها رو میشکافه و پرواز میکنه هوا افتابی بود و گرم. با راهنمایی کراس به

سمت کوهی که از دور مشخص بود حرکت میکردم. حواسم به مسیری که میرفتم یا پرحرفی های کراس نبود حواسم جای

دیگه ای بود... تو یه اتاق ... روی یه مبل... مردی که توی دنیای بیهوشی غرقه... بدون وجود جان بی اندازه احساس نا امنی

میکردم دلتنگ بودم... دلتنگ دیدن چشاش اخم کردنش و حتی چشم غره هایی که بهم میرفت دلم برای بداخلاقیش تنگ

شده بود.

به خودم اومدم و جان رو از ذهنم دور کردم از کی تاحالا اینقدر حسم نسبت به جان تغییر کرده؟ همش یه عاده واسه اینه که

این مدت همیشه باهم بودیم. صدایی ته مغزم فریاد زد اینطور نیست. عصبی شدم شیرجه ناگهانی به سمت زمین رفتم بی

توجه به فریاد کراس که فکر میکرد کنترل رو از دست دادم خودمو به سطح اب رسوندم و سرمو لحظه ای تو اب کردم و دوباره اوج گرفتم خنکی اب و خیسش و سوزی که به صورتم میزد باعث شد فکرم آزاد بشه.

الان هیچی مهم نیست تنها چیزی که مهمه پیدا کردن اون سنگه.

با ساعت ها پرواز مداوم وقتی خورشید غروب کرد به دامنه کوهستان الین نزدیک شدیم دور کوه چرخی زدم چیز غیر طبیعی به چشم نمیخورد کوه پوشیده از سبزه و درخت بود و برخلاف کوه قبلی روح زندگی بهش موج میزد باید غار رو پیدا میکردم کراس با هیجان فریاد زد

- اونجا یه چیزیه اون پایین مثل یه تونله

به نرمی روی چمن ها فرود اومدم و به شکل خودم برگشتم نگاه دقیقی انداختم پایین صخره تونل کوچکی مثل غار بود
- باید خودش باشه

- اره

- بین هیچ کدوم از چیزایی که ما دنبالشیم بی محافظ نیست و این مدت من یاد گرفتم هرچی امن تر بنظر بیاد خطرناک تره چون محافظ یه گوشه ای پنهانه باید انتظار هر خطری رو داشته باشی

- باشه من نمیترسم

- پس بزن بریم

وارد دهانه غار شدیم نگامو به فضای تاریک غار انداختم صدای چک چک ابی که از دیوارا میچکید تنمو مور مور کرد تصویری از یه خاطره دور تو ذهنم زنده شد تصویری از من توی غار فردریک شاید اگه از اول کنجاوی نمیکردم الان مجبور نبودیم اینجا باشیم الان سر میز شام کنار خانواده ام بودم. ترسی تو دلم رخنه کرد. تو دلم گفتم کاش جان بود. میترسیدم از نبودش حس بی محافظ بودن میکردم. لرزش خفیفی تنمو دربر گرفت کراس حس کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ میخوای نریم؟

- نه باید بریم

عزمو جزم کردم و ترس رو از وجودم روندم الان وقت ترس نبود من از پشش بر میام باید به جان ثابت کنم اونقدر هم که فکر میکنه بی دست و پا نیستیم. با گام های اهسته شروع به حرکت کردم صدای قدم هام توی سکوت غار پخش میشد مسیر مثل یه دالان طولانی بود به یه چند راهی رسیدیم

- حالا باید از کدوم سمت بریم کت؟

- امم...م نمیدونم

- بیا از این وسطی بریم

- باشه

- حس بدی دارم

- منم همینطور

- سکوتش طبیعی نیست

-اره

یه قدم دیگه به جلو برداشتم زمین زیر پام صدای تقی خورد و صدای بلندی مثل حرکت چرخ دنده به گوشم رسید قبل اینکه

بپرسم این چیه شکافی توی دیوار باز شد و نیزه ای به سمتم پرتاب شد و مستقیم داخل بازوم فرو رفت نفسم بند اومد

- کت کت حالت خوبه

-اره

نیزه رو از بازوم کشیدم بیرون و درحالی که بررسیش میکردم گفتم:

- این دیگه چیه

زمین رو نگاه کردم ردی از چیزی نبود قدم دیگه ای به جلو برداشتم صدای تق دیگه ای باعث شد به سرعت به اطراف نگاه

کنم و به موقع تونستم سرمو پایین بگیرم تا به تیغه تیزی که از دیوار گذشت برخورد نکنم

- این زیر تله است و ما وسطش گیر افتادیم

- حالا چیکار کنیم؟

- باید بدوم سریع تر از همیشه

با همه سرعت دویدم با هرگام شعله های آتیش و تیغ ها و خنجر بود که به سمتمون پرت میشد کراس رو به جلو پرتاب کردم

که زودتر از محوطه خارج شه زیر پام خالی شد با یه دست خودمو نگه داشتم به زیر پام خیره شدم نیزه های بلند و تیزی توی

گودال داخل زمین بود خودمو کشیدم بالا خیالم راحت شد که دیگه تموم شده صدای تق دیگه ای توجهم رو جلب کرد اما قبل

اینکه بدوم یا جاخالی بدم گاز غلیظی توی فضا پخش شد.

چشم هام به آتیش کشیده شد حس اولین لحظه ای رو داشتم که به خورشید نگاه کرده بودم چشم هام به شدت داشت آتیش

میگرفت و میسوخت انگار داخل حدقه داشت ذوب میشد از درد شدید بی اختیار قدمی جلو گذاشتم و روی سنگ بعدی برای

لحظه ای حس کردم همه چی حل شده دریچه ای باز شد و مذاب داغی فرو ریخت قبل اینکه روم بریزه پریدم و کنار کراس

افتادم

نفس نفس میزدم خطر از بیخ گوشم گذشت.

کراس با وحشت گفت:

- کت... چشم هات...

دستی به چشم های سوزناکم کشیدم سرانگشتم با خون تیره ای مزین شد حس میکردم تمام چشمم میسوزه

- چشم چطوری شده؟

- سفیدیه چشمت مثل خون قرمز شده

- اشکال نداره بهتره بریم

از پیچ و خم های تونل زیر زمینی عبور کردیم یه حسی توی وجودم بهم میگفت داریم به مرکز نزدیک میشیم کراس توی

جیبم نشسته بود و اطراف رو میپایید

- نکنه داریم کل راهو اشتباه میایم؟

- امیدوارم اینطور نباشه وگرنه خیلی زمانمون هدر میره

چند لحظه مکث کردم و ادامه دادم:

- بنظرت حال جان بهتره؟

- نمیدونم امیدوارم خوب باشه

- نگرانشم

- کت اونجا رو ببین

نگاهم به اشاره کراس جلب شد توی قسمتی از فضا سنگ سیاهی معلق بود و میدرخشید چند قدم به جلو برداشتم

- حتما نگهبانش....

برخوردم با مانعی نامرئی باعث شد حرفمو قطع کنم. خودمو کشیدم عقب نشد حس کردم بند نامرئی منو توی جام نگه داشته

- کت چی شد؟ چرا نمیری؟

- نمیتونم انگار گیر کردم

- یعنی چی؟

نگامو به جلو دوختم و نگاهم به تارهای باریک و شفاف خورد که توی فضای دم دهانه خروجی تونل به محوطه بود تارهایی

اونقدر باریک و شفاف که اگه چشم های من انسانی بود هرگز نمیتونستم ببینمشون.

تارهای سفید انگار زنده شده باشن شروع کردن به کشیده شدن رو بدنم انگار زنده شدن و دارن انشعاب پیدا می کنن با همه

قدرت خودمو کشیدم عقب ولی تاثیری نداشت که هیچ باعث شد سریع تر به دور دست و پام بیچن مثل تار عنکبوتی با هوش

مصنوعی!

در عرض چند ثانیه بدنم با تارهای سفید محکم و تیزی پوشیده شد که لبه های تیزش مثل چاقو بدنم رو میبردن و قطرات

خون از پوستم میزد بیرون هرچقدر خودمو کشیدم تارها محکم تر از اون بودن که بتونم خودمو ازاد کنم

- کراس تو ازادی؟

کراس سرشو از جیبم بیرون آورد و گفت:

- اره دور من نیپچیدن

- زود باش برو سنگ رو بردار

- من نمیتونم تنهات بذارم

با صدای خر خری هردو ساکت شدیم سایه ای از پشت دیوار به حرکت درومد صدای کشیده شدن پاهایی روی زمین به گوش رسید. سایه بزرگ و بزرگتر شد و از پشت دیوار بیرون اومد جمع شدن کراس توی جیبم رو حس کردم موجودی قد بلند با بدنی شبیه انسان سر بیضی شکل و بی مو چشم های درشت و بی حالت لب کج بدنی استخوانی و پاهایی که برعکس بود انگار از کمر پیچش داده باشن و پاهاش به جای اینکه رو به جلو باشه رو به عقب قرار گرفته بود. با دیدن طعمه اش که توی تارهای سفید زندانی شده با خوشحالی به سمتم اومد دستشو دور صورتم گذاشت و بررسیم کرد دندون های تیزمو نمایان کردم و غرش خفیفی کردم. بدون توجه به حالت من دستی روی خونی که از بازوم میچکید کشید و خون رو توی دهنش مزه کرد خوشحالی توی چهره بیحالتش موج میزد. بازومو بلند کرد و لب هاشو روی دستم گذاشت فریادم به هوا رفت

لب هاش مثل تیغه های تیزو برنده پوستمو شکافت و به رگ هام رسید. با هر بار مکیدنش حس میکردم تمام انرژیمو دارم از دست میدم همیشه این من بودم که خون دیگران رو میخوردم و انرژی میگرفتم حالا یکی داشت همین بلا رو سر خودم میاورده این حقیقت تلخ رسیدم که کارم چقدر برای دیگران زجر اور بوده. تنم بی حس شده بود و شل شده بودم فقط بخاطر تارهایی که منو در برگرفته بودن سرپا بودم. بالاخره انگار از خوردن من سیر شد و خودشو کشید کنار همونطور که زیر لب صداهای نامفهومی از خودش در میاورد از من دور شد و به کنار سنگ رفت همونجا نشست و چشم هاشو بست.

صدای اهسته کراس رو شنیدم که گت:

- کت کت خوبی؟ میتونی حرکت کنی؟

- نه جونی برام نمونه تقریبا همه خونمو خالی کرد

- ما باید از اینجا بریم قبل اینکه بیدار شه

- چطور؟ من حتی نمیتونم خودمو حرکت بدم این دیگه چه موجودیه؟

- این یه اباریمونه

- یه چی؟

- اباریمون یه نژاد افسانه ای که از روی پاهای برعکسش تشخیص میدن خیلی بی رحم و علاقه شدیدی به خوردن خون قربانیاش داره و وقتی خونشون رو نوشید در مرحله بعد گوشت تنشون رو تیکه تیکه میکنه و میخوره خلیا میگن اباریمون ها نیروی باد رو تو دست دارن

از تصور اینکه وقتی بیدار شه میخواد گوشت تنمو قطعه قطعه با اون لبای تیزش بخوره تنم لرزید.

- باید یه جوروی خودمو از اینجا خلاص کنم

- بذارش به عهده من

از جیبم بیرون اومد و با دندون به جون تارهای سفید افتاد اما تلاشش بی حاصل بود تیزیه تار ها صورتش رو زخم کرد

- فایده نداره کراس وقتی من با قدرتم نتونم حرکتش بدم تو هم نمیتونی

- حتماً به راهی داره باید منبعش رو پیدا کنم

از رو شونه ام پرید پایین و از دیوار بالا رفت و مشغول بررسی شد. نگاهی به اباریمون که خواب بود انداختم چطور میشد بدون بیدار کردنش سنگ رو برداشت؟ کاش میشد به جوری از اینجا بردش بیرون با پریدن کراس رو شونم حواسم پرت شد

- خنجر تو بده

- خنجرمو؟

- اره زود باش

- مگه نمیبینی دستم بستس چطوری بهت بدم؟ بعدشم با دندونای من پاره نشده میخوای با خنجر ببریش؟

کراس بدون اینکه حرفی بزنه رفت سراغ کوله ام به زحمت با جثه کوچیکش خنجر رو کشید بیرون و از دیوار پرید بالا و توی پستی بلندی شیار های دیوار ناپدید شد با صدای ارومی گفتم:

- هی به منم بگو میخوای چیکار کنی!

جوابی نداد صدای کوبیده شدن خنجر به دیوار بلند شد انگار با چکش داشت به دیوار میکوبید سر اباریمون تکونی خورد و خرناسی کشید

- هی کراس الان بیدارش میکنی

جوابی نیومد صدای کوبیده شدن خنجر به دیوار ادامه داشت و بعد از چند دقیقه سکوتی فضا رو پر کرد تنها صدایی که توی اتاق طنین انداز شده بود صدای خرناس های اون موجود کریهه بود که به دیوار تکیه داده بود.

کراس از دیوار پرید پایین و از دیوار روبه رویی بالا رفت و بدون توجه به سوال های من مشغول کوبیدن خنجر به قسمتی شد که از دیدرس من خارج بود

اباریمون تکونی خورد و چشم هاش نیمه باز شد

- کراس تورو خدا بس کن داره بیدار میشه

صدای کوبش ادامه داشت. اباریمون چشم هاشو چند بار بازو بسته کرد و به من خیره شد تکونی خورد و از جا بلند شد قدم به قدم بهم نزدیک میشد خرخری از روی خشنودی از گلویش خارج میشد طوری نگاه خیره و بی حالتش بهم بود که حس مرغ سوخاری تویه دیسی روی میز رو داشتم. کاش فقط پاهام ازاد بود اون موقع حالشو جا میاوردم

همون بازویی که ازش تغذیه کرده بود گرفت و لبهاشو روش گذاشت بلافاصله حس پاره شدن پوستم رو حس کردم و مکش خونی که انتهای قوای من بود. ماهیچه های بدنم منقبض شد و با آخرین توانم فریاد زدم:

- کراس!!!!!!

توی یه لحظه همه چیز عوض شد حس کردم بندهای دورم شل شد اول فکر کردم توهم ناشی از کم شدن خونم و سست شدن پاها و بدنمه اما وقتی ازادی دستم رو حس کردم مغزم هوشیار شد من ازاد شده بودم با نهایت قدرتی که تو وجودم باقی

مونده بود دستمو کشیدم و لگدی به شکم اباریمون زدم به عقب پرت شد با صورت عصبانی به سمت من پرید همزمان با پریدنش سمت من کراس با یکی از بند هایی که بهش اویزون بود مثل تارزان پرید و چیزی رو دور اباریمون کشید که باعث شد سر جاش بی حرکت بمونه

با همون سرعت از دیوار پرید بالا و بعد از چند لحظه برگشت پایین. نگاهم به تار های شفافی خیره موند که تا لحظه ای پیش دور من حلقه شده بود حالا با سرعت به دور بدن اباریمون میپیچید و محکم میشد. با تعجب رو به کراس گفتم:

- چ...چطور اینکارو کردی؟

خنجرو توی دستش چرخوند و گفت:

- ما اینیم دیگه

- ولی چطور؟

- دو طرف دیوار رو ببین ریشه های اون تار از این دو طرف اومدن طوری که کل دهانه مسیرو گرفتن درسته؟

- آره

- خب پس باید یه منبعی توی دو سر دیوار داشته باشن مثل یه تار عنکبوت من اون دو طرف رو بررسی کردم و توی شکاف

بین دیوار یه عنکبوت پیدا کردم اما یه عنکبوت واقعی نه

زیر لب زمزمه کردم:

- عنکبوت هوشمند

- درسته یه جور ربات شبیه عنکبوت که به رنگ نقره ای بود با خنجر شکاف رو گشاد کردم تا بتونم برم داخل خوشبختانه اون

کسی که این تله هارو میساخت هیچوقت فکر نمیکرد کسی با جثه سنجابی بتونه به اینجا برسه کوچیک بودن هم مزایای

خودشو داره دیگه خلاصه رفتم داخل و توی هردو طرف دیوار دکمه ای که زیر شکم عنکبوت هوشمند بود رو فشار دادم که

تارها شل شد و تو تونستی بیای بیرون اونوقت تارهای شل شده رو دور اباریمون کشیدم و برگشتم بالای دیوار و دکمه هارو

فعال کردم و تارها دوباره شروع به فعالیت کردن اینبار برای گرفتن یه طعمه جدید!

- واو چقدر هوشمندانه! کی این تله هارو طراحی میکنه؟ اونم همچین چیز پیشرفته ای رو تو همچین مکان دور از انسانیته

- نمیدونم

با خوشحالی نگاهی به اباریمون خشمگین که توی تارها دست و پا میزد انداختم و گفتم:

- کارت عالی بود کراس

تعظیم نمایشی کرد و گفت:

- در خدمتم بانوی من

نگامو به سنگ سیاه دوختم و گفتم:

- نوبته سنگه

با گام های محکمی خودمو به سنگ رسوندم زخم دستم خونریزی میداد انرژی کافی نداشتم که بخواد ترمیم شه حس میوه اه ای رو داشتم که با ابمیوه گیری تا آخرین ذره ابشو گرفتن. جلوی سنگ ایستادیم سنگ سیاه و براقی که توی فضا و توی نور نقره ای رنگی میدرخشید دست دراز کردم اروم گرفتمش سرمای خاصی از سنگ به وجودم نفوذ کرد سرمایی پر از آرامش. چقدر سیاه بود و چقدر نرم و لطیف.

توی ظرف شیشه ای گذاشتمش و گفتم :

- باید بریم کراس

از کنار اباریمون گذشتیم و به سمت دهانه غار رفتیم رسیدن به راه خروجی اسون تر بود و زمان کمتری گرفت. به دهانه غار که رسیدم خورشید تازه داشت طلوع میکرد ابرها توی اسمون ظاهر شدن باد خنکی شروع به وزیدن کرد که رفته رفته بیشتر میشد توی چند دقیقه وزش باد اونقدر شدید شد که حتی نمیتونستیم قدم از قدم برداریم هردو چسبیده بودیم به دیواره غار - این باد دیگه از کجا پیداش شد

- فکر میکنم کار اباریمونه بهت که گفته بودم میتونه باد رو کنترل کنه

سعی کردم یه قدم به جلو بردارم اما باد به شدت بهم فشار میاورد. کاش میتونستیم برخلاف جهت باد حرکت کنیم. جرقه ای توی ذهنم زده شد پدرم همیشه عاشق برنامه های مستند حیوانات بود و منم گاهی باهاش نگاه میکردم. جمله ای توی ذهنم تکرار میشد جمله ای که زیاد شنیده بودم

“عقاب هنگام پرواز مخالف جهت باد باله‌هایش رو باز میکند و این باعث میشود که به اوج برود.

اصولا هر موجودی که بتواند خلاف جریان حرکت کند، ماندگار خواهد شد.”

همینه خودش عقاب میتونه برخلاف جریان باد هرچقدرم که شدید باشه پرواز کنه چون مکانیسم پرهاش این امکانو بهش میده

- کراس منو محکم بگیر

با یه پرش از صخره پریدم پایین سمت دره جایی که وزش باد کمتر باشه. یه سقوط ازاد مثل رها شدن از هر بندی یه آزادی یه لذت خاص! تو نزدیک ترین فاصله به زمین تبدیل شدم و عقابی تیز چنگال توی فضا اوج گرفت.

باد شدید میوزید بال هامو در راستای بدنم باز نگه داشتم مکانیسم بال هام به گونه ای بود که باد مخالف باعث اوج گرفتن میشد میتونستم برق چشم هامو حس کنم به سمت مسیر خروجی محوطه حرکت میکردم به سمت دهانه خروجی محوطه کوه به سمت جنگل شیرجه زدم و لحظه ای که میخواستم طعم پیروزی رو بچشم به مانع شیشه ماندی برخورد کردم که پرتم

کرد عقب و کراس از رو شونم به جلو پرتاب شد. هر دو روی زمین افتادیم در مقابل دیواری نامرئی که مارو از فضای جنگل جدا میکرد

با چشم های پرشش گری به کراس خیره شدم گفتم:

- بازم اباریمون مسلما اون بهترین نگهبان این منطقست هرجایی که یه اباریمون باشه هوای محیط رو با طلسم سمی میکنه و باعث میشه کسی که داخل محیط اومده نتونه خارج شه فقط یه راه داره که بتونیم بریم بیرون اگه خونس رو زمین بریزه طلسمش باطل میشه

از حالت عقاب دروادم و به کراس گفتم:

- همینجا بمون هروقت که باد قطع شد بدون طلسم شکسته بعد با همه سرعتت از اینجا برو برگرد به کلبه - پس تو چی؟

- من باید اینکارو تموم کنم و خودمو به دهانه آتش فشان مجاور برسونم تا بتونم سنگ رو با آتش سبز ذوب کنم - ولی...

- چیزی نگو کراس تو باید بری خودم از پس بقیش بر مایم تا همینجا هم خیلی به خطر افتادی فقط برو

سری تکون داد و چیزی نگفت. دوباره به پرواز دروادم و اینبار دوباره به سمت دهانه غار برمیگشتم با یه شیرجه از دهانه عبور کردم و وارد شدم اینبار کسی نبود که تله هارو تنظیم کنه کاش بار اول به ذهنم میرسید که با پرواز از تله ها عبور کنم و اونقدر استرس نکشم. رسیدم به جایی که اباریمون خشمگین توی تارهای هوشمند دست و پا میزد مثل طعمه ای داخل تله! چشم هام درخشید برق نقره ای چشمامو میتونستم توی چشم های مات اباریمون بینم پرهامو جمع کردم و به سمت گردنش شیرجه زدم حالا وضعیت ما برعکس بود من شکارچی بودم و اون طعمه.

بین زمین و هوا تغییر شکل دادم قبل اینکه پاهام به زمین برخورد کنه دستمو دور گردنش کشیدم و دندونای نیشمو توی گردنش فرو کردم بدنش از درد جمع شد و غرغرای خشمگینی از حنجره اش بیرون میومد اولین جرعه از خونس که وارد دهنم شد انرژی زیادی رو توی رگ هام حس کردم تغذیه از خون حیوانات انرژی کمی میداد و انسان ها بیشتر اما الان... نوشیدن خون موجودی مافوق طبیعی و فرا انسانی نیروی خیلی زیاد تر از اونچه که خون انسان باعثش میشد رو بهم میداد قدرت عظیمی که وارد بدنم میشد رو حس میکردم و حس لذت از این قدرت زیاد خیلی بیشتر از هرچیزی که تا الان چشیده بودم تقریبا بدنش خالی از خون شده بود دیگه تکون نمیخورد شاید حتی زنده هم نبود قطره های خون از کنار دهانم میچکید با اولین قطره ای که به زمین ریخت زمین شروع به لرزیدن کرد تغییر فضا رو حس میکردم صدای وزش شدید باد قطع شده بود و این نشون میداد وقت رفتن بود.

دندونامو از گردن اباریمون بی جان دراوردم و شروع به دویدن کردم دیوار ها ترک بر میداشت وزمین میلرزید صدای جا به جایی سنگ ها رو به وضوح میشنیدم طلسم محافظ غار برداشته شده بود و غار داشت فرو میریخت.

دیوارها شکاف های عمیق برمیداشت و سقف با صدای وحشتناکی فرو میریخت با همه سرعتم میدویدم و خدا خدا میکردم ریزش کوه دهانه غار رو نبندد سقف بالای سرم به سرعت خراب میشد گرد و خاک پراکنده در هوا بهم میفهموند مسیر پشتم اوار شده روشنایی رو از دهانه غار میدیدم و همینطور نگاهم به سقفی بود که بالای دهانه فرو میریخت و مسیر رو میبست با نهایت توانم دویدم توی آخرین لحظه قبل اینکه تنها راه خروج بسته بشه شیرجه زدم و پریدم بیرونو پشت سر من سقف با صدای وحشتناکی فرو ریخت و راه تونل بسته شد.

نفس نفس میزدم سرو روم خاکی بود خودمو تکوندم جای زخم های تار هوشمند کم کم داغ میشد و محو میشد خون اباریمون چون تاز ای بهم بخشیده بود.

به فکر کراس افتادم حتما الان تو راه کلبه است. دلم برای رسیدن به کلبه و دیدن چشای پر جذبه جان پر میکشید اما الان وقتش نبود

به خودم تشر زدم اخه مگه تو دل داری؟ این بی صاحب که نمیتپه سرده ادم مرده که نباید احساس داشته باشه اونم این احساس! اونم به جان! کسی که هیچ تمایل و علاقه ای به من نداره و بودنش همراهم فقط بخاطر اجباره.

بغض سنگی راه گلومو بست نمیتونستم منکر علاقه ای بشم که تو وجودم شکل گرفته بود و از طرفی این احساس از پایه غلط بود سر خودم غریدم و به مغزم گفتم :

- خفه شو نه اسمشو بیار نه بهش فکر کن این اتفاق هرگز نباید بیوفته

یاد کریستین افتادم حس میکردم سالها از آخرین برخوردمون گذشته حتی چهره اش هم به درستی یادم نبود چشمامو بستم تا تصویر صورتش یادم بیاد سایه محوی که درحال شکل گیری توی ذهنم بود تصویری از صورت جذاب یه مرد رو تو ذهنم زنده کرد مردی که کریستین نبود بلکه جان بود.

با خشم ناگهانی چشم هامو باز کردم و سرمو تکون دادم تا تصویر از ذهنم خارج شه سعی کردم ذهنمو رو هدفم متمرکز کنم. خب الان باید چیکار کنم؟ خودمو به اتشفشانی که از همینجا هم به راحتی میتونم دود کردنش رو ببینم برسونم؟ مطمئنا یه هدفی از این ماجرا بوده که اول باید سنگ رو بدست آورد و بعد با اتش ذوب کرد مطمئنا این دوتا رشته کوه که در مقابل هم هستن بهم ربط دارن و ویرانی یکی موجب فوران اون یکی میشه پس اگه محاسباتم درست باشه وقت کمی برای رسیدن به اتش سبز دارم و یه غفلت کوچیک شانس من رو از بین میبره

به سمت قله کوه مجاور پرواز کردم میتونستم از همینجا هم صدای فعالیت های زیر زمینی گدازه های اتش و گازی که درحال تجمع بود رو حس کنم.

مدت زیادی طول نکشید که تونستم تو دهانه اتش فشان فرود بیام. بارها و بارها حرف های تیاری رو خونده بودم گفته بود شعله سبز توی محفظه ای توی دهانه کوهیه که در مجاور کوه الینه

خوب من الان دقیق توی دهانه کوه اتشفشانی مقابل کوه الینم پس باید یه جایی همینجاها باشه نباید پیدا کردنش سخت باشه اما میدونم بدست آوردنش آسون نیست

یکم به سمت پرتگاه رفته سنگ ریزه های ریزی از زیر پام فرو ریخت نگاهم به زیر پام خشک موند خیلی پایین تر از جایی که ایستاده بودم در مرکز آتشفشان مذاب سرخ مایل به طلایی میدرخشید و صدای جلازلزش ذره ذره بلند میشد میتونستم حباب هایی که روی سطح داغ مذاب میتراکید و بخاری که ازش خارج میشد رو ببینم درگیر دو حس متفاوت شدم یکی ترس از این مایع به ظاهر اروم و در باطن وحشتناک و دیگری مسحور زیبایی درخشش این طلای مذاب.

میدونستم زمان زیادی به طغیان این سطح اروم و فورانش نمونده ظاهر اروم مثل آرامش قبل طوفان بود من یه خون اشام بودم یه موجود ضد ضربه که برخلاف تمام افسانه ها نامیرا بودم به این معنی نبود که در برابر تمام خطرات مصونم. من مقاوم بودم در برابر ضرباتی مثل چاقو یا تصادف یا حتی بیماری و پیری اما مسلما حتی موجودی به قدرتمندی من اگه داخل این مذاب جوشان بیوفته حتی استخون هاش هم باقی نمیمونه که بخواد ترمیم بشه

اگه آتشفشان فوران میکرد مرگم حتمی بود یا حتی اگه جون سالم به در میبردم شاید سالها طول میکشید که بدن تجزیه و متلاشی شدم بتونه خوشو ترمیم کنه

از فکر ذوب شدن استخونام توی اون مایع طلایی که رگه های سرخ مثل خون درش میدرخشید تنم مور مور شد حتی تصورش هم باعث میشد حس دل بهم خوردگی داشته باشم

خودمو به دیواره چسبوندم و قدم به قدم جلو رفتم سعی کردم نگاهم به جایی غیر زمین زیر پام بدوزم

با چشم همه جا رو میپاییدم اما حتی نمیدونستم شعله سبز چه شکلیه

نگام برای یه لحظه کوتاه روی یه نقطه خیره موند هیجان همه وجودم رو پر کرد یه نقطه سبز یه برف سبز رو به روی من و تو یه ناحیه خیلی پایینی میدرخشید خودش بود پیداش کردم با دیدن مسیر رسیدن به اون نقطه هیجانی که تو وجودم شعله کشیده بود به سردی گرایید هیچ راه پله یا راه قدم رویی نبود که بشه به اونجا رسید بخار ناشی از مذاب اینقدر داغ بود که نمیتونستم تا اونجا رو پرواز کنم یا حتی تغییر شکل بدم

تنها راه رسیدن این بود که از صخره ها برم پایین و یه لغزش مساوی مرگ بود.

اب دهنمو با صدا قورت دادم چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم توی ذهنم گفتم از پس چیزای سخت تر از این بر اومدی از پس اینم میتونی بر بیای نترس قوی باش. حس کردم یه حسی از اعتماد به نفس و قدرت و اراده تو تک تک سلولای وجودم پیچید چشمامو باز کردم از گذرگاه باریک قدم به قدم رد میشدم گذرگاه به انتها رسید بقیه مسیر فقط صخره بود پشتمو به پرتگاه کردم و دیواره آتشفشان رو بررسی کردم اگه دقت میکردم میتونستم جای دست پیدا کنم و تا اونجا برم. دستمو به یکی از برجستگی های دیواره گرفتم و جای پا پیدا کردم و سعی کردم خودمو ثابت نگه دارم. با دست ذره ذره برجستگی های دیگه رو میگرفتم و کم کم حرکت میکردم خوشبختانه برای تحمل وزنم مشکلی نداشتم سرعتم رو بیشتر کردم

دیگه تقریبا فاصله زیادی تا رسیدن به شعله سبز نداشتم چشم هام همه جا میچرخید تا در مقابل خطر احتمالی حمله محافظ از خودم دفاع کنم پامو روی برجستگی بعدی گذاشتم برای لحظه ای حواسم پرت شد و پام لغزید دستمو محکم به سنگ تیزی

که از یه قسمت بیرون زده بود گرفتم بین زمین و هوا معلق بودم صدای جیر جیری توجهم رو به سنگ جلب کرد که داشت اروم به پایین میچرخید تازه متوجه شکل عجیب سنگ شدم که شبیه اهرامی زنگ زده بود. وقتی تا پایین ترین حد رسید با صدای تیکی ثابت موند اتفاق خاصی نیوفتاد دنبال جای پا گشتم اما چیزی نبود بالاخره دستمو به یه دسنگ دیگه گرفتم و اهرام رو رها کردم با همون صدا به جای اول برگشتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به محض رسیدن به جای اولیه اش دیواره شروع به لرزیدن کرد تک تک سنگ ها و برجستگی های کوه صاف و تخت میشد و دیواره ها میلرزید مذاب داخل آتشفشان به تلاطم افتاد و موج های بلندی روی سطحش ایجاد شد سنگ زیر پام از بین رفت و برجستگی که دستمو بهش گرفته بودم داشت میلرزید و هر لحظه ممکن بود از بین بره نگاهم روی جایگاه شعله سبز موند که زمین زیرش داشت میلرزید و ترک میخورد سنگ ریزه های کوچیکی از زیرش به داخل مذاب می افتاد و حشت زده شدم نباید میزاشتم شعله از دست بره سعی کردم خودمو تاب بدم با همون یه دستی که اویزون بودم خودمو عقب جلو کردم. یک....دو....سه.....

همزمان با از بین رفتن سنگ زیر دستم خودمو به جلو پرت کردم و با نوک انگشت به صخره اویزون شدم به زحمت پامو کشیدم بالا لرزش کوه بیشتر شده بود سطح مذاب هر لحظه بالاتر میومد اینو میتونستم از گرمای طاقت فرسایی که هرلحظه بیشتر میشد تشخیص بدم نمیتونستم بیشتر از این فرصت رو هدر بدم با یه جهش خودمو انداختم بالا و زیپ کوله ام رو باز کردم سنگ سیاه رو دراوردم به محض تماسش با دستم همون حس آرامش به پوستم منتقل شد انگار سرمای سنگ از سرمای پوست من بیشتر بود چند قدم جلو رفتم توی محفظه کوچکی شعله آتیشینی میدرخشید شعله ای که از تمام آتش هایی که دیده بودم متفاوت بود شعله های سبز و براقی که جای داغ بودن سرد بود محو اون شیارهای طلایی بین شعله های سبز شده بودم

با تکون ناگهانی زمین و فرو ریختن یه قسمت از صخره به خودم اومدم محفظه شیشه ای رو زیر شعله آتیش گذاشتم و سنگ سیاه رو توی شعله انداختم.

شعله های سبز به دور سنگ سیاه میپیچید مثل عاشق و معشوقی که پس از مدت ها دوری به هم رسیدن و باهم در می آمیزن سنگ نرم و نرم تر میشد و شعله ضعیف و ضعیف تر انگار با سنگ یکی میشد.

تکون شدید دیگه ای وجودمو لرزوند نگاهم به پایین افتاد رنگم پرید سطح مذاب به شدت قل قل میکرد و دیواره ها میلرزید وقت فوران بود

سنگ اب شده بود و توی محفظه ریخته بود جای سنگ سیاه مایع سیاه و غلیظی به چشم میخورد که رگه های سیزی درونش میدرخشید محفظه رو توی کوله ام گذاشتم شعله سبز بی فروغ شده بود آخرین سوی نورش هم خاموش شد و با خاموش شدنش انگار طاقت کوه هم تمام شد

تکون های شدید باعث شد تعادلمو از دست بدم با دست دیواره ها رو گرفته بودم صخره ای که روش مونده بودم خرد میشد و داخل مذاب میریخت

- خدایا حالا چیکار کنم

مذاب با شدت به اطراف پرت میشد گرما به حدی زیاد شده بود که به سختی نفس میکشیدم پوستم شروع به سوزش کرده بود حس گوشتی رو داشتم که روی اجاق داره کباب میشه سریع نگاهی به اطراف انداختم چطور باید برم بیرون تمام جای دست ها از بین رفته بود با این داغی حتی اگه تبدیل هم بشم قبل پرواز کباب میشم

بخار داغ و سمی از مواد مذاب خارج میشد که هر لحظه بیشتر میشد حس میکردم پوست بدنم داره اتیش میگیره پوستم کم کم قرمز و ملتهب میشد با وحشت به دستام خیره شدم باید زودتر خودمو نجات میدادم. زمین زیر پام لرزید و جابه جا شد ناخودآگاه جیغ زدم چشمامو بستم هیچوقت اینقدر نترسیده بودم سعی کردم به جان فکر کنم به کاره نیمه تمومون حرف هادس تو گوشم پیچید:

- اما این یادتون باشه اگه هنگام طی کردن مراحل دیگه برای کشتن اون دچار حادثه ای بشین و بمیرین، دیگه نمیتونم روحتون رو برگردونم. پس این یادتون باشه .

نه نه من نمیتونم دوباره برگردم اونجا نباید دوباره برگردم باید برم خونه جان منتظره نمیتونم امیدشو از بین ببرم به موادی فکر کردم که توی کیفم بود و به زحمت با گذشتن از جونمون بهشون رسیده بودیم زمین تکون دیگه ای خورد نه نمیتونم بذارم همه اینا از دست برن

پایه های صخره فرو ریخت و منم باهاش به سمت مذاب پرتاب شدم فریاد نه ای که از اعماق ذهنم شکل گرفته بود با جیغم توی فضا پخش شد دست هامو حایل صورتم قرار دادم گرچه میدونستم اگه بیوفتم اون تو چیزی ازم باقی نمیمونه انگار همه چیز تو ذهنم با حالت اهسته پیش میرفت انگار مغزم از ترس فلج شد

پرتابم سمت مواد طلایی سوزش پوستم که ناشی از گرمای زیاد بود و متورم و ملتهب میشد

حس جدیدی رو توی خودم احساس کردم حس ترس شدید جای خودشو به حس قوی و جدید دیگه ای داد که توی وجودم بزرگ و بزرگتر میشد مثل حسی که اولین بار موقع تبدیل به عقاب داشتم

بازوم با سطح مذاب تماس پیدا کرد و دو اتفاق همزمان رخ داد حس درد ناشی از ذوب شدن استخون های دستم بوی گوشت کباب شده ای که میدونستم برای دستمه و باعث شد تهوع بگیرم و حس جریان قوی مثل برق که از وجودم گذشت جریانی قوی و شدید و حس انفجاری از نیرو درون بدنم انفجاری از یه نیروی خاص که موجش اونقدر زیاد بود که با درد زیاد منو قبل اینکه با مواد مذاب برخورد دیگه ای پیدا کنم به سمت بالا پرت کرد و همزمان با پرتاب شدن من آتش فشان فوران کرد و من

با فاصله یک ثانیه تونستم نجات پیدا کنم فشار ناشی از فوران آتش فشان باعث شد از سرایشب کوه بیوفتم با سرعت زیاد به پایین پرت شدم و با کمر به درختی توی انتهای شیب کوه برخورد کردم صدای جا به جا شدن مهره های کمرم رو شنیدم اونقدر بیحال بودم و تنم درد داشت که حتی نمیتونستم از جام بلند شم گلو و ریه ام بخاطر گاز های سمی میسوخت سرفه های خشک امانمو برید میترسیدم نگامو به دست دردناکم بندازم استخوانای دستم زق زق میکرد و حتی نمیتونستم انگشتمو تکون بدم ستون فقراتم تیر میکشید میتونستم ورم و التهاب صورتم رو حس کنم بدنم از سوختگی زیاد تاول زد بود.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم جرات دادم نیم نگاهی به دست جزغاله شدم بندازم با دیدن دستم صورتم در هم رفت معده ام پیچ خورد اگه میتونستم قطعاً بالا میاوردم از دست بیچارم چیزی باقی نمونده بود پوست و گوشت دستم تقریباً سوخته بود و بخشی از استخوان های سوخته دستم مشخص بود قطعاً بخاطر مقاوت بدنی زیاد خون اشام بونم دستم به طور کامل ذوب نشد شاید اگه یه انسان عادی بودم الان چیزی به نام دست نداشتم

بوی گوشت سوخته هنوز از دستم به مشام میرسید تقریباً دستم تبدیل به یه استخون سیاه و جزغاله شده بود که حتی نمیتونستم تکونش بدم با دل بهم خوردگی روم رو برگردوندم و سعی کردم بلند شم مهره های کمرم صدا میخورد ذهنم اونقدر خسته و مگ بود که نمیتونستم درست فکر کنم چی شد که نجات پیدا کردم

به زحمت قدم بر میداشتم مطمئن بودم الان ظاهر اسفناکی دارم و حتی مطمئن نبودم کراس منو بشناسه یا نه الان دختری بودم با بدن و صورت ملتهب و قرمز و پر از تاول با یه دست جزغاله و یه کمر که بخاطر جا به جایی مهره ها کج شده و پایی که میلنگه و چشمایی که مثل خون سرخه احتمالاً اگه کراس منو میدید فکر میکرد زامبی هستم

با اون حال زارم به زحمت مسیر خونه نارین رو پیدا کردم با گام های اهسته من سه روز طول کشید که به اونجا برسم. زمانی که به دم در رسیدم چشم هام سیاهی میرفت و حتی قادر نبودم قدم دیگه ای بردارم تشنگی و نداشتن نیرو بهم فشار آورده بود اونقدر ضعیف بودم که حتی نمیتونستم شکار کنم

ضربه های اهسته ای به در زدم. صدای گام های سریع و به مراتب اون صدای جیر جیر در نگاهم که به صورت نارین افتاد حس آرامش تو وجودم نشست بالاخره به امنیت رسیدم همین که ذهنم از رسیدن به پناهگاهی آرام گرفت چشم هام سیاهی رفت درگاه درو نگه داشتم و قبل اینکه بیوفتم بازوهای نارین دورم حلقه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هامو که باز کردم صورت نگران جان جلوی چشمم بود. لب هام خشک شده بود با صدای گرفته ای گفتم:

- جان....

قبل اینکه چیزی دیگه ای بگم منو به اغوش کشید و با همه قدرتش فشار داد حس خوبی از فشار بازوانش که دورم بود به قلبم ریخت احساس امنیت و عطر اشئای تنش

- اخ...

بالفاصله منو از خودش جدا کردو گفت:

- دردت گرفت؟

- یکم تو کی بهوش اومدی؟

- سه روز پیش یه روز قبل اینکه برگردی دو روزه که بیهوشی

سرمو مالوندم و نگام به دست باند پیچی شده ام افتاد نگاه جان هم با من رفت روی دستم احم هاش توی هم رفت و گفت :

- ببین با خودت چیکار کردی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا صبر نکردی که من بهوش بیام؟ میدونی اینکارت چقدر

خطرناک بود اگه میمردی چی؟ من باید چیکار میکردم؟ اینقدر کله شق و احمقی که فقط سر یه لجبازی واسه اینکه نشون

بدی از پس این کار بر میای خودتو انداختی تو بغل خطر! واقعا از تو این انتظارو نداشتیم کت چرا صبر نکردی؟

داد زدنش تموم شد و چشم های خشمگینی که نقره ای شده بود بهم خیره شد سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

- میترسیدم اگه بهوش بیای نزاری تنها برم چون ضعیف شده بودی برات خطرناک بود

با خشم از جاش بلند شد و داد زد:

- اینطوری کار بهتری کردی؟ میدونی وقتی بهوش اومدم و نارین گفت تو تنها رفتی کوه الین چه حسی پیدا کردم؟ میدونی

وقتی کراس تنها برگشت من چه حالی شدم؟ میدونی از فکر اینکه شاید مرده باشی صد هزار با خودمو لعنت کردم؟ تو یه

دختریچه احمق و کله شق و مغروری که به هیچی جز خودت اهمیت نمیدی

مشتشو روی میز کوبید میز با صدای بلندی شکست. بدون اینکه صبر کنه درو باز کرد و رفت بیرون. چونه ام از بغض لرزید

من بخاطر اینکه جون اون به خطر نیوفته ریسک کردم و حالا منو به کله شقی و احمق بودن متهم میکرد. نه به اون اغوش

گرفتن اولش نه به این دادو فریاد.

نارین اومد تو اتاق کنارم نشست لبخند محوی رو لباس بود گفت:

- بهتری؟

- اره

- چه بلایی سر دستت اومده بود؟

- افتادم توی مذاب آتشفشان

- خدای من! واسه همینه که هیچی ازش نمونه بود جان حق داره ناراحت باشه تو نمیدونی چه حالی داشت لحظه ای که

بهوش اومد با نگاهش دنبال تو میگشت اولین چیزی که گفت این بود که گفت کت کجاست؟ وقتی بهش گفتم مثل ترفه از

جاش پرید اگه ولش میکردم همون لحظه میومد دنبال خوشبختانه ضعیف شده بود و تونستم کنترلش کنم وقتی کراس تنها

برگشت جان داشت دیونه میشد تمام مدت تو اتاق قدم میزد و زیر لب حرف میزد وقتی در زدی و من درو باز کردم تورو با اون

وضعیت دید داغون شد حق داشت تو بیشتر شبیه یه جنازه متحرک بودی وضعیت خیلی وخیم بود جان تمام این دو روز رو

کنارت نشسته بود تا بیدار شی

از حس اینکه نگرانم بوده لبخند محوی رو لبام نشست نارین گفت:

- این لبخند مرموزت داره بهم میگه از اینکه اذیتش کردی خوشحالی درسته؟

خندیدم و نارین ادامه داد:

- از من میشنوی این آقای مغرور و خشن دوستت داره اما بهت نمیگه که پررو نشی

- نارین از این خبرا نیس اون فقط نگرانه چون پرفسور منو بهش سپرده

- شاید

- کراس کجاست؟

- تو اتاق منه نگرانت بود اما نخواست مزاحم استراحتت بشه

یاد دستم افتادم پرسیدم:

- وضعیتم الان چطوره؟

- بین کت من پزشک نیستم ولی با علم محدود خودم یکم تونستم رو به راه بیارم یه معجونی رو بهت دادم که دستتو

ترمیم کنه گرچه اگه تغذیه بشی خود به خود خوب میشه ولی خب سوختگی برای خون اشاما به این اسونی نیست درد و

زخمش تا یه مدتی باقی میمونه طول میکشه خوب بشه مهره های کمرت خود به خودت خوب شدن واسه تاوولا با برگ یه

گیاه مخصوص برات پماد درست کردم که داره کم کم خوب میشه از شیره همون گیاه هم توی چشمت ریختم که به حالت

اول برگشته راستش با چشای قرمز خیلی وحشتناکی

- اینه داری؟

- آره

اینه ای رو به سمتم گرفت خودمو که دیدم وحشت کردم صورتم پر از تاول و التهابی های قرمز بود که پماد سبزی روشن

کشیده شده بود چشم هام با اینکه تقریبا خوب شده بود اما باز رگه های قرمزی اطرافش به چشم میخورد

- مثل زامبی شدم

- صد رحمت به زامبی از اونم بدتر شدی الان که خوبی لحظه اول اگه خودتو میدیدی سکنه میکردی

- مرسی که مراقب جان بودی من خیلی بهت مدیونم

- کار خاصی نکردم حالا استراحت کن من میرم دنبال جان

از اتاق بیرون رفت چشم هامو بستم و سعی کردم به درد دستم توجهی نکنم جزئیات لحظه ای که پرت شدم تو آتشفشان از

ذهنم گذشت ناخودآگاه نیم خیز شدم الان که ذهنم هوشیار بود تازه متوجه شدم من هیچ تلاشی برای نجات نکردم اما چطور

نجات پیدا کردم؟

سعی کردم اون لحظه رو دقیق تو ذهنم تجسم کنم.

صخره فرو ریخت و من پرت شدم حس ترس شدیدی که تو وجودم بود یهو از بین رفت و انگار یه حباب بزرگ تو وجودم

تشکیل شد حبابی که بزرگ و بزرگتر میشد و با برخورد بازوم به سطح آتشفشان و ترس از ذوب شدن اون حباب ترکیب

میتونستم حجم نیرویی که مثل برق از تنم گذشت و انفجار شدیدی که داخلم حس کردم رو به یاد بیارم انگار قسمتی از ضمیر

ناخوداگاهم منفجر شد و موج انفجار منو به شدت پرت کرد بالا اما چطور همه این چیزا تو یه ثانیه اتفاق افتاد؟ اصلا چرا اتفاق

افتاد؟ اون حس انفجار چی بود؟

چطور ممکنه من بدون اینکه کاری کرده باشم از مرگ حتمی نجات پیدا کردم

- کت

با صدای کراس حواسم پرت شد

- حالت بهتره؟

دویدو و خودشو تو بغلم انداخت و گفت:

- نمیدونی چقدر عذاب وجدان داشتم که تنهات گذاشتم جان خیلی سرم داد زد که جلوتو نگرفتم و به خطر انداختمت

- جان غلط کرد. ناراحت نباش من خوبم

نگاه غمگینی به صورت و دستم انداخت و گفت:

- تو به این میگی خوب؟

- خوب میشه نترس یادت رفته من یه خون اشامم؟

- نمیدونستم شما خون اشامو اینقدر میتونین آسیب ببینین مگه نباید ضد ضربه باشین؟

- ما یه نمونه خیلی ضعیف ساخته شده به دست فردریکیم حتی فردریک هم آسیب پذیره شاید اگه معجون درست رو استفاده

میکرد و قوی میشد میتونست جنس قوی تری خلق کنه

- بدستش آوردی؟

- پس چی فکر کردی؟ یه دستمو بخاطر هیچی دادم؟

- میتونم ببینمش؟

- البته که میتونی کیفم کجاست؟

- زیر تخت

دست سالمم رو زیر تخت بردم و کوله رو کشیدم بیرون ظرف شیشه رو دراوردم و درش رو باز کردم مایع سیاه و براق با رگه

های درخشان سبز میدرخشید کراس سرش رو خم کرد و تماشا کرد

- چقدر خوشگله

- اره انگار شعله خودشو با سنگ مخلوط کرد

شیشه های دیگه رو بیرون کشیدم و جلوش قرار دادم یکی پر ز مایع سیاه و سبز یکی خون نقره ای یکی گل نارسیس.

- چهارتاشو بدست آوردیم فقط شیش تا دیگه مونده بدست آوردنش خیلی طول میکشه

با صدای در حرفمون قطع شد نارین همراه جان برگشته بود چهره اخم الود جان نشون میداد که هنوز عصبانیه چقد دلم واسه این بدعقیاش تنگ شده بود. نگاهشون روی شیشه های جلوی روم خیره شد جان رو صندلی کنارم نشست و شیشه سنگ رو برداشت و بهش خیره شد. باز هم همون جان سرد و سنگی شده بود زیر لب گفت:

- پس دوتاشو بدون من بدست آوردی

- جان من...

- چیزی نگو

کراس گفت:

- کت تعریف کن از وقتی که من رفتم چی شد من بقیه چیزا رو گفتم. شروع کردم به تعریف همه چیز به بخش سقوطم که رسیدم دیدم چهره جان درهم رفت و مشتش رو محکم فشرد. نمیدونستم باید بگم دقیق چی شده یا نه میترسیدم باور نکنن کراس با هیجان پرسید:

- چطور خودتو نجات دادی کت

- راستش من نمیدونم

هر سه با تعجب بهم خیره شدن.

ادامه دادم

- راستش لحظه ای که پرت شدم میدونستم هیچ راه نجاتی ندارم اما تو لحظه ای که بازوم داخل مذاب فرو رفت تو یه ثانیه حس کردم یه نیرویی مثل برق تنمو لرزوند و یه انرژی خیلی زیادی مثل بمب داخلم منفجر شد که موج اون انفجار درونم مانع افتادن کامل توی مذاب شد و منو به بیرون آتش فشان پرت کرد

بهت توی چهره جان مشخص بود پرسید:

- یعنی چی یه انفجار؟

- موقع اولین بار تبدیل شدنت به جغد یادته؟

- آره

- مثل همون حس مثل ترکیدن یه نیرو تو ضمیرناخوداگاه این برات پیش نیومده؟

- نه تا حالا همچین چیزی رو حس نکردم

نارین با چهره متفکری گفت:

- مطمئنی بخاطر ترس خودت خودتو پرت نکردی؟

- نه نه من اصلا کاری نکردم همه چیز یهو پیش اومد

- این خیلی غیرعاده

جان گفت:

- مهم نیست مهم اینه که الان زنده ای چند روز استراحت کن خوب که شدی میریم سراغ بقیه
سرمو به نشونه باشه تکون دادم نارین خیلی غرق فکر و خیالش بود و بی حرف رفت بیرون. جان برام روباهی رو شکار کرده
بود ازش تشکر کردم و شکارمو خوردم چون تازه ای تو بدنم اومد. دو روز دیگه استراحت کردم رابطه جان هنوز با من سرد بود
سردتر از همیشه. دیگه تاول های صورتم خوب شده بود و درد دستم کمتر شده بود چشم هام به حالت عادی برگشته بود.
جان برای شکار رفته بود و کراس هم همراهش بود خسته شده بودم از اینکه مجبورم میکردن استراحت کنم از جام بلند شدم
و کششی به تنم دادم اتاق هارو گشتم نارین نبود فکر کردم توی اتاق کارشه در زدم صدایی نشنیدم کنجکاوی همیشگیم بهم
غلبه کرد و درو باز کردم رفتم داخل فضای اتاق تاریک بود اطراف شیشه هایی پر از مواد های رنگی به چشم میخورد که حتی
نمیدونستم چیه روی میز کارش شلوغ تر از همه جا بود و کاغذ های نامرتبش همه جا پخش بود اتاق فقط یه پنجره به سمت
پشت خونه داشت رفتم پشت پنجره نارین رو دیدم که بیرون ایستاده بود
پرنده سرخرنگی رو دستش نشسته بود و نارین باهاش صحبت میکرد تعجب کردم حرف هاش که تموم شد پرنده پرید و رفت
نارین داشت به داخل خونه بر میگشت نمیخواستم منو در حال سرک کشیدن بین وسایلم ببینه برای یه لحظه گوشه ای از
اتاق چشمم به چنتا عکس افتاد اما با شنیدن صدای در روی فضولیم سرپوشی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

توی سالن خونه به نارین برخوردیم با تعجب گفت:

- چرا بلند شدی؟

- خسته شدم داشتم قدم میزدم

با حالت مشکوکی نگاه کرد و گفت:

- اهان باشه

- تو چیکار میکردی؟

- هیچی داشتم کار میکردم

جوری جوابمو داد که فهمیدم علاقه ای به کنجکاوی من نداره. جان که اومد صداسش کردم تا باهاش حرف بزوم نباید بیشتر از
این وقت رو تلف میکردیم. جان رو تخت من نشست و گفت:

- چیزی شده؟

- جان من و تو باید بریم استراحت و وقت تلف کردن کافیه ما زمان زیادی نداریم هرچی بیشتر وقت تلف کنیم فردریک
بیشتر به اکسیر نزدیک میشه

- میدونم منم میخواستم در همین مورد باهات صحبت کنم بهتره که...

- ببخشید که میپریم بین حرفتون

با ورود نارین هردو سکوت کردیم

- من یه پیشنهادی براتون دارم میدونم شاید زیاد براتون قابل قبول نباشه اما راه بهتریه.

جان با لحن نه چندان دوستانه ای گفت :

- چه پیشنهادی؟

- راستش شما تو این همه زمان فقط ۴تا مورد رو پیدا کردین و هنوز ۶ تا مونده درسته؟
- درسته

- خب اینکه بخواین باز از همین روشتون استفاده کنین زمان خیلی بیشتری هدر میره؟
گفتم:

- نارین میشه واضح بگی هدفت چیه؟

- بنظرم از هم جدا شین

من و جان همزمان گفتیم:

- چی؟؟؟؟

- جدا شین اگه هر دو بخواین برین سر وقت یکی از موردا بعد مورد بعدی وقتتون هدر میره چطوره جان بره سراغ یکی و کت هم سراغ یکی دیگه اینجوری تو یه فاصله زمانی مشخص جای یدونه مورد دوتا رو بدست میارین
حرف نارین رو توی ذهنم تحلیل کردم فکر بدی نبود میتونست حداقل سرعت کارمون رو بالا بیره ولی یه ایراد خیلی بزرگ داشت

- ولی خیلی از محافظا و تله ها نیاز به نیروی دو نفر داره نه یکی اینطور امکان مرگمون خیلی بیشتره
نارین گفت:

- کت اگه با کراس باشه میتونه از پس خودش بر بیاد اون فکر قوی داره و فرزه میتونه خودشو نجات بده تو هم سن بالاتر و قدرت بدنی داری که میتونی از پس هر چیزی بر بیای و حداقل اگه بدونی نیاز نیس از کت محافظت کنی تمرکز حواست بیشتر میشه مگه نه؟

جان سکوت کرد از نظر اون هم این فکر عاقلانه تر و منطقی تر بود. راه بهتری بود و خیلی بهمون کمک میشد اما قلبم از فکر اینکه بخوام باز هم از جان جدا شم فشرده شد این بار اون خونه نبود که خیالم راحت باشه اونم قدم تو همین راه پرخطر میزاشت و من باید بدون اینکه از حالش خبر داشته باشم ادامه میدادم. توی صورتش تردید رو میدیدم میدونستم شک داره میتونه منو تنها بفرسته یا نه
دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

- من از پس خودم بر میام هر اتفاقی که بیوفته مطمئن باش زنده میمونم و برمیگردم بهم اعتماد کن
نگاشو بهم دوخت و گفت:

- مطمئنی؟

-اره

- باشه پس جدا میریم

دستشو اروم از زیر دستم کشید و پشت میز نشست و گفت:

- نارین نقشه ای داری که بتونیم راهمونو مشخص کنیم؟

- اره الان میارم

بشکنی زد و نقشه بزرگی از غیب رو میز ظاهر شد منم نزدیک جان نشستم و به نقشه عجیب غریب خیره شدم اسم مکان

هایی روش بود که تو عمرم ندیده بودم جان شروع به صحبت کرد

- فکر میکنم باید دوتا مسیر مشخص کنیم یکی برای من یکی برای کت. کت میخوای دنبال کدوم یکی از موارد بری؟

نگاه کوتاهی به لیست انداختم خون سیاه و عصاره هوم سفید رو از ذهنم خط زدم خنجر اریوس هم که مرحله اخر بود پس سه

گزینه میمونم سیب درمان دانه های کاج سفید خاکستر بوته سوزنی.

- امم... فکر میکنم بهتر باشه من برم سراغ خاکستر بوته سوزنی تو چی؟

جان چند لحظه مکث کرد و گفت:

- من میرم سراغ سیب درمان. نارین میتونی مسیرشونو توی نقشه نشونمون بدی؟ من اصلا نمیدونم سیب درمان رو کجا

میشه پیدا کرد؟

نارین چشم هاشو بست و دست رو روی نقشه گذاشت از محل برخورد دستش نوری جدا شد و به دو شاخه تقسیم شد و

مسیری رو روشن کرد چشم هاشو باز کرد و گفت:

- این مسیر برای توئه کت کوتاه ترین مسیر که به خارزارهای مرگ برسی و خودت میدونی چقدر خطر تو راهته. و اینم مسیر

توئه به باغ ممنوعه که باید به سیب درمان دست پیدا کنی

- ممنون

مسیرو توی ذهنم حک کردم کراس روی شونه ام نشست و گفت :

- بازم باهم همسفر میشیم

- اره مطمئنم سفر خوبیه امیدوارم به خوبی به پایان برسه.

- منم همینطور

- جان کی میتونیم حرکت کنیم؟

مکثی کرد و گفت :

- هرچی زودتر بهتر فقط به یکم وسیله نیاز داریم برای دفاع از خطر

- اوهوم میتونیم یکم از اون گل اکلومینیا همراهمون ببریم که جلوی لورنس ها بتونیم دفاع کنیم

از جام بلند شدم و گفتم:

- نارین همیشه اتاقتو نشونمون بدی؟ حتما چیزی پیدا میشه که کممون کنه

- چی...چی...؟! خب ... باشه بیاین..

حس کردم بی میله از اینکه ما پا تو اتاقش بذاریم نمیدونم چرا شاید اونجا رو یه حریم خصوصی میدید. وارد اتاقش شدیم از کاغذ خبری نبود همه چیز مرتب بود. به شیشه های که منظم چیده شده بود نگاه کردم توی شیشه ای پودر سفید براقی به چشم میخورد

- نارین این چیه؟

- این پودر وقتی رو زمین بریزه منفجر میشه و باعث اشک چشم و سوزش زبون میشه

- فک میکنم یکم ازش به کارمون بیاد

جان چاقویی با دسته طلایی رو بررسی کرد و گفت:

- این واسه چیه؟

- این چاقو اگه پرتاب شه ممکن نیست به هدف نخوره فقط باید رو هدف تمرکز کنی

- چه جالب

شیشه پودرو برداشتم و گفتم:

- ما همین دوتا رو برمیداریم ازت قرض میگیریم یکم باید گل جمع کنیم فکر میکنم کافی باشه و بتونیم بریم

جان رفت بیرون دنبال گل ها بگرده نارین کنار در اتاق وایساد که منم برم بیرون دم در اتاق که رسیدم صدای تق تقی حواسمو پرت کرد پشت پنجره همون پرنده قرمز رنگ بود که با نوکش به پنجره میکوبید برای لحظه ای نگاهم به علامت داغ زده شده ای افتاد که زیر پرش زده شده بود نارین با دیدن اون پشت پنجره چهره اش درهم رفت و گفت:

- کت تو برو من یه کاری دارم بعدا میام

- باشه

رفتم بیرون و درو بستم. نمیدونم چرا به این پرنده قرمز حس خوبی نداشتم.

جان با یه تعداد گل اکلومینیا برگشت به کمک جان با دستکش های مخصوصی که از پوست خارپشت درست شده بود تونستیم از گل ها شیره ای بگیریم که بیشتر به کارمون میومد شیره رو به تیغه خنجر هامون زدیم و مقداریش هم توی بطری ریختیم و برای ذخیره نگه داشتیم.

نارین بانداژ دستم رو باز کرد اول حاضر نبودم به دستم نگاهی بندازم میترسیدم بازم با همون استخون جزغاله رو به رو شم و دیگه تحمل دین اون صحنه رو نداشتم اما کراس بهم اطمینان داد که دستم خوب شده

رومو برگردوندم و از اینکه دستم صحیح و سالم مثل روز اول بود غرق خوشحالی شدم انگشت هامو باز بسته کردم و مچم رو چرخوندم هیچ اثری از سوختگی نبود

بی اختیار نارین رو توی اغوش کشیدم و گفتم:

- تو معرکه ای پسر دمت گرم این خیلی عالیه واقعا ممنونم

نارین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

- کت یکم دیگه فشارم بدی ستون فقراتم خورد میشه

با خنده خودمو ازش جدا کردم و مشغول واریسی دستم شدم

صدای زنگی حواسمو پرت کرد سراسیمه کیفمو گشتم و با کمال تعجب گوشیمو دیدم که انتن کمی داره و داره زنگ میخوره و

اسم پرفسور روش روشن خاموش میشه با ذوق زیاد جواب دادم شنیدن صدای اشنای پرفسور موجی از خوشحالی رو بهم وارد

کرد چقدر شنیدن صداش بعد این همه مدت لذت بخش بود

- الو...لووو... کت خودتی؟

- سلام پرفسور اره منم چطورور تونستین تماس بگیرین؟

- خیلی وقته خطت رو کنترل میکنم اما هیچ سیگنالی نداشتم الان دستگاه به طور عجیبی سیگنال های تورو نشون داد و من

به سرعت باهات تماس گرفتم

- خیلی خوشحالم که صداتونو میشنوم پرفسور

- منم همینطور دختر عزیزم کجایی؟ وضعیتتون چطوره؟ همه چی خوبه؟

- اره پرفسور ما یه راهی برای از بین بردن فردریک پیدا کردیم که از بین بردنش باعث میشه به شکل اولیه خودمون برگردیم

و انسان بشیم داریم دنبال مواد لازم برای اون میگردیم

- خودتون خوبین؟

- اره هم من هم جان حالمون خوبه شما چی؟ وضعیت اونجا چطوره؟

- خوشحالم که خوبین زمان زیادی گذشته و من تمام مدت نگران شما بودم اینجا هم وضع همه چیز خوبه من دورادور مراقب

خانوادت هستم و همه حالشون خوبه

- ممنونم پرفسور

- مراقب خودتون باشین من اگه بازم بتونم باهاتون تماس میگیرم

- باشه ممنون

- بای

تماس قطع شد برای لحظه ای ذهنم رفت خیلی دور چقدر از زندگی خودم دور شده بودم از دختری که شاید بزرگترین دغدغه

اش خراب نشدن لاک ناخونش بود برای لحظه ای دلم برای اتاق خوابم تنگ شد برای خانوادم برای زندگی. برای همه

اسایشی که از دست داده بودمش واقعا چقدر دور شده بودم از زندگی ماشینی و پیشرفته شهر و کشورم و الان تو یه جایی مثل

ناکجا اباد بدور از هر وسیله ای با دست های خالی منتظر جنگ با یه دشمن ناشناخته ایم

زندگی چقدر تغییر کرده با اینکه همیشه علاقه به کشف ناشناخته ها داشتم اما هرگز حتی فکرشم نمیکردم که یه روزی به

اینجا برسم و چنین سفر پر خطری داشته باشم یا حتی چندین بار از مرز مرگ برگردم

صدای جان باعث شد گوشی رو از کنار گوشم پایین بیارم و لبخند رو لبم محو بشه زندگی من الان اینه نباید به گذشته فکر کنم نه تا وقتی که دوباره انسان بشم.

- جان بهتره زودتر بریم

سرشو تکون داد. از نارین خداحافظی کردیم و با قدم های اهسته پیش میرفتیم زمان باهم بودنمو اندک بود و باید به زودی از هم جدا میشدیم نمیدونم شاید هیچ کدوم دل تند رفتن و نزدیک تر شدن به زمان جدایی رو نداشتیم. اما با همه اروم رفتنمون بالاخره به جایی رسیدیم که باید از هم خداحافظی میکردیم. جان رو به روی من ایستاد و گفت:

- کت مراقب خودت باش و سعی کن از خطر دوری کنی

خندم گرفت و گفتم:

- جان ما داریم با سر میریم به طرف خطر این حرفت خیلی بی معنی بود

دستی به موهاش کشید و گفت:

- میدونم اما سعی کن خیلی مراقب خودت باشی و از خودت محافظت کنی نمیتونم تحمل کنم یه بار دیگه مثل یه جنازه متحرک بینمت نمیتونم دوباره با اون وضعیت بینمت میفهمی؟

- اره جان اروم باش میفهمم

- پس از خودت مراقبت کن اگه لازم نبود از هم جدا شیم نمیذاشتم تنها دنبال چیزی بری

کراس با غرولند گفت:

- انگار من اینجا هویجم

جان رو به کراس گفت:

- چون تو باهاشی خیالم راحتته مراقبت باش و نزار اتفاقی براش بیوفته

- من مراقبشم

دستمو روی بازوی سردش گذاشتم و گفتم:

- نگران من نباش من همینکه بدونم تو سالمی خیالم راحت میشه پس تو هم سعی کن سالم برگردی باشه؟

- باشه ببین قرارمون باشه هفته دیگه همین جا مسافت راه برای منو تو اونقدر نیست که نتونیم توی دو سه روز دویدن برسیم

پس وقت به اندازه کافی هفته دیگه وقتی شب ماه کامل تو اسمونه من همین جا میبینمت حتی اگه نتونستی به خاکستر دست

پیدا کنی برگرد باهم میریم دنبالش ولی حتما هفته دیگه اینجا باش

- باشه جان هفته دیگه وقتی ماه کامل تو اسمونه

برای لحظه ای دستاش رو دور صورتم گذاشت و تو چشم هام خیره شد لب های سردش با پیشونیم تماس پیدا کرد ناخود آگاه

نتونستم احساسمو نادیده بگیرم و به طور غیر ارادی سرمو بلند کردم قبل اینکه بتونم کامل حسش کنم رفته بود فقط حرکت

برگ ها توی هوا بهم میفهموند که با سریع ترین سرعت ممکن رفته. دستم توی هوا باقی مونده بود اروم دستمو اوردم پایین نا امیدی قلبم رو فشرد حس کسی رو داشتم که پس زده شده.

لب هام به طور نامحسوسی لرزید کراس موهامو از صورتم زد کنارو گفت:

- هی ناراحت نباش

- نباید اینکارو میکردم

- تو حق داشتی احساسشو نشون بدی

- اما اون پسم زد

- شاید بخاطر تو نیست شاید داره از احساس خودش فرار میکنه جان مدت هاست تنها زندگی کرده طعم محبت یا دوست

داشتن رو نچشیده و الان حسی که نسبت به تو داره ترسوندتش

- چرا باید بترسه؟

- چون الان یه نقطه ضعف داره

- منظورت چیه کراس

- تو الان نقطه ضعف جان هستی قبل اینکه تو باشی هیچ چیزی تو زندگیش نبود که براش مهم باشه برای همین سردو

خشن بود و ترسناک اما الان احساسش به تو باعث میشه اگه کسی بخواد بهش آسیب بزنه از تو استفاده کنه تو نقطه ضعفی

و اون از این ضعف وحشت داره از اینکه ناخواسته تورو به خطراندازه میترسه قبلا براش رو در رویی با فردریک اسون بود چون

چیزی برای از دست دادن نداشت اما الان نمیتونه تورو از دست بده واسه همین که فرار میکنه

- شاید هم اصلا اینطور نباشه شاید حسی بهم نداره

- کت درسته من انسان نیستم اما میتونم احساسو تشخیص بدم نگاه جان به تو وقتی بیهوش بودی کاملا احساسشو نشون

میداد عصبانیت غیرقابل کنترلش روی تو و حساسیتش بهت همه و همه نشون میده که قلب یخی جان با گرمای محبت تو

اب شده و این ترسوندتش

شاید حق با کراس بود دلم میخواست از همین جنبه همه چیزو ببینم نمیخواستم به این فکر کنم که حسی بهم نداره لبخند

زدم و گفتم:

- توی خوب کردن حال ادم خیلی مهارت داری کراس

- ما اینیم دیگه

- خب دیگه بهتره بریم تا دیر نشده

- اره

تو سکوت مسیری رو که حفظ کرده بودم طی میکردیم. خطوط نقشه ای که نارین نشونم داده بود بخوبی تو ذهنم حک شده

بود میدونستم باید از یه جنگل کوچک عبور کنم تا به منطقه خارزار های مرگ برسم.

هیچکس اطلاعی از خارزارهای مرگ نداشت انگار جای خطرناکی بود که کسی زنده برگشته بود که بتونه تعریف کنه. امیدوارم بودم بتونم از پس این یکی هم مثل بقیه بر بیام.

منظره های اطراف گاهی اونقدر چشم گیر بود که ناخودآگاه می ایستادیم و تماشا میکردیم سرسبزی و زندگی خود به خود روحیه منو خوب میکرد و بهم امید میداد امید اینکه میتونم به هدفم برسم

هرچی جلوتر میرفتیم انبوه درخت ها و گل های رنگی و سبزه ها بیشتر میشد. کراس با دیدن بوته های تمشک وحشی خیلی خوشحال شده بود و موقعی که من شکار میکردم داشت معدشو با تمشک های ترش پر میکرد.

وقتی اونقدر سیر شد که شکمش مثل بادکنک باد کنه راضی شد که حرکت کنیم.

با سکوت و پنهان بودن حرکت میکردیم نباید مثل بار قبل با بی احتیاطی لورنس هارو سمت خودمون میکشیدیم گرچه میدونستم اونا دنبال رد ما میگردن.

دو روز کامل فقط از بین درخت ها با امید اینکه مسیری که تو ذهنمه درست باشه حرکت میکردیم کم کم انبوه درخت ها و سر سبزی دورمون کمتر میشد و این بهم میفهموند که دارم به مرز های پایانی جنگل نزدیک میشم سکوت جنگل بیشتر میشد. کراس با لحن نا امیدی گفت:

- تو جنگل احساس امنیت بیشتری داشتم تا اینجا الان که داریم از جنگل خارج میشیم حس خوبی ندارم اونجا نشونه های حیاط بود اما تجربه بهم ثابت کرده جایی که حیات نیست خطر هست

- باهات موافقم کراس توی جنگل برای منم عالی بود و حس امنیت بیشتری داشتم اما مجبوریم به مسیرمون ادامه بدیم و زودتر به خارزار های مرگ برسیم تا بتونیم به موقع سر قرارمون با جان برسیم

صدام روی اسم جان دورگه شد و سعی کردم حس نا امیدی تو صورتم منعکس نشه

- نگرانشی؟

- نه اون از پس خودش بر میاد

- چشمات اینو نشون نمیده

- خب دلم میخواد مطمئن بشم که حالش خوبه

- اون خوبه کت بهش فکر نکن اون قویه و باهوش

- میدونم

برای اینکه موضوع رو عوض کنم سوالی که این چند روز توی ذهنم موج میخورد رو پرسیدم:

- کراس تو چیزی در مورد اون پرنده قرمزی که با نارین در ارتباطه چیزی میدونی؟

با این سوال ناگهانی حس کردم کراس جت خورد متفکر گفت:

- کدوم پرنده رو میگی؟

- یه پرنده سرخ مثل ایش که نوک بال هاش مشکیه و یه علامتی زیر بالش داره یکی دوبار دیدم که نارین داره باهاش صحبت میکنه
- راستش من زیاد در مورد کارای نارین خبر ندارم فقط میدونم با چندتا از جادوگرای دیگه ارتباط داره و برای هم پیغام و نشونه میفرستن
- یاد کاغذهای پراکنده با خط های غیرقابل خوندن روی میز نارین افتادم پس موضوع این بود. کراس گفت:
- حالا چی شد به این موضوع کنجکاو شدی؟
- یه بار که تو اتاقش بودم اون پرنده رو دیدم نمیدونم چرا حس بدی بهش پیدا کردم مخصوصا که حس کردم صحبت کردن نارین با یه پرنده غیر عادیه مگه پرنده حرف میزنه؟
- کراس با دلخوری گفت:
- یعنی به منم چون یه سنجابم که حرف میزنم حس بدی داری؟
- متوجه اشتباهم شدم و با لبخند گفتم:
- نه به تو عادت کردم و برام عادیه اما فکر اینو نکردم که شاید حیوان دیگه ای هم توانایی تورو داشته باشه
- خب هر اتفاقی ممکنه
- همینطوره شاید من زیاد حساس شدم اخه اینقدر تو این سفرها با خطر دست و پنجه نرم کردم که دیگه از سایه خودم هم میترسم
- حق داری منم کم کم دارم مثل تو میشم هر حرکت بوته یا صدایی رو حس میکنم شاید اتفاق بدی پشتش باشه
- امیدوارم همه این چیزا به زودی تموم شه تا به زندگی عادی مون برسیم
- ولی من هم دوست دارم تموم شه هم دوست ندارم
- چرا؟
- اگه تموم شه خوشحال میشم که تو راحت میشی و ناراحت میشم که منو میزاری و به خونه ات برمیگردی
- کراس قرار نیست من تورو تنها بذارم و فراموش کنم شاید اگه دوست داشته باشی بتونی با من به خونه من بیای و کنار ما زندگی کنی
- جدی میگی؟ یعنی میتونم؟
- آره میتونی
- وای اینطوری عالی میشه کت
- از ذوق کراس خنده ام گرفت. ولی وقتی حواسم به محیط اطرافم جلب شد خنده ام کمرنگ شد.
- کراس یه نگاه به اطراف بنداز

روی شونه ام ایستاد و چشم به محیط دوخت دیگه از درخت های سرسبز و انبوه و بوته های تمشک و گل های فراوان خبری نبود. انگار اینجا خشک سالی شده باشه زمین از خاک خشک و بی رنگی بود و هیچ سبزه یا گل یا برگ سبزی به چشم نمیخورد.

تنها چیزی که به چشم میخورد تعداد پراکنده ای از درخت هایی که باهمه درخت هایی که تا حالا دیده بودم فرق داشتن. درخت هایی بلند با پوستی سفید و و برگ های مشکی و کسپه های کوچک مشکی رنگی زیر برگ ها قرار داشت مثل یه نوع میوه

- این دیگه چه درختیه؟

- نمیدونم تا حالا همچین درختی رو ندیدم

به سمت یکی از درخت ها رفتم و دستم رو روی پوست درخت کشیدم. نرم و لطیف مثل پارچه ای از ابریشم چیزی رو درون درخت حس کردم که باعث شد دستم روی پوست درخت باقی بمونه یه حس کوچک و نامشخص. ضربانی خیلی ضعیف و اروم مثل ضربان خون تو رگ های یه انسان شاید اگه من هنوز انسان بودم فکر میکردم این نبض منه اما با توجه به اینکه من هیچ ضربانی نداشتم میتونستیم یه حرکت و زدگی رو توی بطن درخت حس کنم

- این دیگه چه درختیه که ضربان داره

- یعنی چی ضربان داره؟

- مثل نبض یه چیز خفیفی درونش میزنه

- شاید بخاطر جریان اب توی ریشه ها و اوند هاشه که این حس رو کردی

- شاید همین طوره

چند قدم به عقب برداشتم اما ناهم هنوز خیره به درخت بود. یه قدم دیگ به عقب رفتم و حس کردم زیر پام شل شد. سریع به زیر پام خیره شدم و اه از نهادم بر اومد زیر پام باتلاق کوچیکی بود که من درست پامو توش گذاشته بودم

- این دیگه از کجا اومد؟ چطور ندیدمش؟

- نمیدونم سعی کن پاتو بکشی بیرون

سعی کردم پاهامو بلند کنم اما به همون اندازه ای که به پام نیرو وارد میکردم نیروی دیگه ای خلاف من پامو به پایین میکشید سعی کردم تقلا کنم و خودمو بکشم بیرون تا زانو فرو رفته بودم و هرچی بیشتر تقلا میکردم سریع تر میرفتم پایین - این دیگه چه مدل باتلاقیه با نیرویی که من دارمب اید به سرعت میومدم بیرون اما انگار هرچقدر زور میزنم با نیروی بیشتری منو میکشه پایین

تا کمر که فرو رفتم کراس با وحشت روی شونه ام پرید و گفت:

- داری همینجوری میری پایین یه کاری کن

- چیکار کنم؟

چشمم به درخت خورد که کنار باتلاق بود سعی کردم دست دراز کنم شاید دستم به شاخه های طویل و کلفتش برسه هرچی دستمو کشیدم نتونستم بیشتر و بیشتر فرو میرفتم

- کراس تو باید یه کاری کنی
- چیکار کنم؟

- من نمیتونم تکون بخورم اگه بیشتر تکون بخورم کامل میرم پایین و نمیدونم اون زیر چی انتظارمو میکشه میتونم پرتت کنم سمت درخت و تو روی ریشه هاش فرود بیای و بعد فقط کافیه شاخه درخت رو بکشی طرف من تا بتونم خودمو بکشم بیرون.
- باشه من امدم پرتت کن فقط تورو خدا تو زورت زیاده یه جور نزن من مثل قاب عکس پخش درخت بشما
با اینکه تو اون وضعیت و با اون استراس بودم بازم لحن ملتمسانه کراس خنده رو لبم نشوند و با یه نیروی کم و حساب شده انداختمش سمت درخت که به یه شاخه اویزون شد و روی ریشه ها فرود اومد.

- زود باش کراس

تا قفسه سینم توی گل فرو رفته بود گل خیس و چسبناک و بدبویی که داشت حالمو بد میکرد. حس کردم پام به یه چیز سفت برخورد میکنه البته نه یه چیز انگار داخل باتلاق پر از سنگ باشه یکی از دست هام تا نیمه فرو رفته بود کراس با همه توانش شاخه درخت رو کشید و به سمتم گرفت.

با همه توانم خودمو کشیدم همون سمت و دستمو دراز کردم سر انگشتم به نوک شاخه برخورد کرد اما نتونستم بگیرمش دوباره تلاش کردم نشد کراس اونقدر توانایی نداشت که بیشتر بتونه شاخه رو به سمت من بکشه تا جایی که میتونستم دستمو کشیدم دست دیگم که زیر باتلاق بود انگار بین سوراخ های یه سنگ گیر کرد سعی کردم دستمو بکشم بالا نمیشد دوباره خودمو به سمت شاخه کشیدم ن.ک انگشتم روی سرش لغزید و ول شد و در همین لحظه سر شاخه به طور عجیبی شروع به دراز شدن کرد و جلوی چشم های متعجب من و کراس بلند و بلند تر شد جوری که میتونستم وزنم رو روش بذارم و خودمو بکشم بیرون

روی شاخه خم شدم و خودمو کشیدم بالا یکمی کمرم اومد بیرون دوباره خودمو کشیدم بالا و با یه حرکت ناگهانی شاخه درخت با فشار زیادی به سمت بالا کشیده شد و من با یه مکش زیاد از توی باتلاق بیرون اومدم و همراه شاخه بالا رفتم.
نفس حبس شدم بیرون دادم و گل رو از روی خودم تکوندم نگاهم به دستم افتاد و خشک شدم فکر میکردم دستم با سنگ های باتلاق تماس داره و بین سوراخ یه سنگ گیر کرده ولی انگشت های دستم توی حلقه خالی جمجمه ای فرو رفته بود جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو تکون دادم که جمجمه به پایین پرت شد

تنم از تصور اینکه همه اون سنگ هایی که با پا لمس میکردم استخون انسان هایی بود که مدفون شده بودن لرزید.
کراس از شاخه ها بالا اومد و گفت:

- تو خوبی؟
- اره تو چی؟

- منم خوبم دیدی شاخه چطوری بلند شد؟

- آره دیدم حتی خودش بالا کشیده شد من هیچ تلاشی نکردم نمیدونم چی شد

- کتی من حس خوبی نسبت به اینجا ندارم بهتره بریم

- آره بریم بهتره

روی شاخه ایستادم و پریدم پایین. قبل اینکه پاهام رو سطح زمین قرار بگیره پام کشیده شد و به صورت سرو ته از درخت اویزون شدم. شاخه های درخت دور مچ پام حلقه شده بودن و منو کشیدن بالا کراس هم مثل من سرو ته اویزون شده بود پامو کشیدم اما نتونستم تکونش بدم

- این دیگه چه کوفتیه

- نمیدونم

صدای قرچ قرچی باعث شد سکوت کنیم و به اطراف خیره شیم. جنگل ساکت انگار چون دوباره ای گرفته بود صدای خش خش برگ ها و تکون های شاخه ها درخت ها قد علم کردند شاخه هایشان بلند میشد و به سمت بالا کشیده میشد و با برگ های سیاه مزین میشد که بیشترو بیشتر میشدن توی کمتر از پنج دقیقه درخت ها سقف سیاهی رو ساخته بودن که باعث میشد نور خورشید نرسه و همه جا تاریک شه.

صدای نفس های کراس رو از نزدیکم میشنیدم. ناگان انگار توی تاریکی هزاران نقطه نور روشن شد

چند لحظه طول کشید تا تونستم تشخیص بدم نور از کجاست رو تنه هر درخت دو چشم سبز رنگ نورانی میدرخشید صداها چشم خیره به ما بودند کراس با دیدن چشم های درختی که بهش اویزون بودیم جیغ خفه ای کشید میتونستم تند شدن ضربان قلبش رو حس کنم حتی میتونست صدای جریان نبض رو از زیر پوست درخت احساس کنم از اول هم حدس میزدم یه چیزی توی این درخت ها مشکل داره و عادی نیست.

درختی بزرگ تر از بقیه و با چشم هایی روشن تر بهم خیره شده بود با صدای قرچ قرچ بلندی ریشه های طویل و عظیمش توی خاک جا به جا شدن و مثل مار توی خاک خزیدن درخت عظیم با خزش ریشه هاش جلو تر اومد و رو به روی من قرار گرفت.

شکاف عظیمی رو قسمت پایینی چشم ها باز شد و صدای گوش خراشی تنم رو لرزوند. صدایی مثل کشیده شدن ناخون روی دیوار گچی. درخت با صدای گوشخراشش گفت:

- تو به محدوده ما وارد شدی و حالا متعلق به مایی

صدای غرشی در اعماق وجودم شکل گرفت و دندون های نیشم رو نشونش دادم و با صدای بلندی غریدم میتونستم انعکاس درخشان چشم هامو توی تاریکی حس کنم.

- تو حتی یه انسان هم نیستی ما به هر غریبه ای اجازه نمیدیم وارد حریممون بشه ای موجود ناپاک

غریدم و گفتم:

- همین الان منو ول کنین

- اینجا تو نیستی که فرمان میدی من رئیس این جنگلم و همه به فرمان من هستن

- منو ول کنین من با شما کاری ندارم با جنگل و حریمتونم کار ندارم

- تو وارد مرز های ما شدی و به این اسونی نمیتونی بری بیرون اینجا حریم شخصی ماست هیچ موجود زنده ای اینجا نیست

میبینی؟ حتی علف های هرز هم اینجا جایی ندارن گرده های ما هر علف و گیاهی رو میسوزونه و از ریشه خشک میکنه اینجا

قلمرو ماست و تو اینجا غریبه ای وجود تو پر از گناهه

- من پر از گناه نیستم

درخشش چشم هاش زیاد شد و با صدای اروم تری گفت :

- هستی

فشار شاخه های دور پام محکم تر شد درد رو توی پام حس میکردم

- میخوای ببینی گناهت چقدره؟

نور چشم هاش اذیتم میکرد انگار دیگه چیزی جز چشم هاش نمیدیم خاطراتی ناخواسته تو ذهنم رد شد انگار مثل فیلمی روی

پرده سینما جلوی چشمم نمایش داده میشد و من قسمت هایی از زندگی رو مثل فیلم سینمایی میدیدم. تصاویر کوتاهی که

میگذشت از چهره دختری با چشم های نقره ای که توی تکه های اینه شکسته منعکس میشد صحنه بعد من بودم که داشتم

اولین شکارم رو انجام میدادم اولین خونی که خوردم و توی رگ هام جاری شد. صحنه بعد وقتی بود که خوی حیوانی ام بهم

چیره شده بود و داشتم به پسر دختری که توی چادر بودن حمله میکردم لذت وحشانه ای که توی چهره خونسرد و خالی از

احساسم موج میزد. پسر هایی که توی حاشه جنگل شکار کردم. دختری که توی دستشویی رستوران نقش زمین شده بود و

صورتتم که از گوشه لب هام خون میچکید. صحنه بعد صورتتم که پر از بی رحمی و لذت بود و قلب بی تپش جسیکا رو توی

دست میفشردم با همه وجودم فریاد زدم:

- بسه! بس کن.

نور سبز کم شد و انگار از خلسه بیرون اومدم و کنترل ذهنم برگشت درخت گفت:

- دیدی وجودت چقدر پر از گناهه؟ دیدی خونت چقدر الودست؟ تا حالا به این فکر کردی که چرا خون خون اشام ها تیره تر

از انسان هاست؟

با دیدن چهره خشمگین و سکوت من ادامه داد:

- چون شما گیرنده زندگی هستین زندگی موجودات دیگه رو برای ادامه حیاتتون میگیرین و با این گناه خونتون تاریک و

تاریک تر میشه هرچقدر این گناه و خوی حیوانی بیشتر باشه خون تاریک تر میشه نژاد شما باید از بین بره شماها پر از گناهین

و حقتون نیست که زنده بمونین

- من پر از گناه نیستم حتی اگه هم باشم باز به شما مربوط نیست ولم کنین من باید از اینجا برم هدف های مهم تری از صحبت با یه مشت چوب بی مصرفدارم

چشم های سبزش سرخ شد و گفتک

- چی گفتی؟ تو زالوی کثیف جرات میکنی به من بگی چوب بی مصرف؟

شاخه های درخت دور کمرم حلقه شد و با فشار محکمی منو کشید سمت خودش گفت:

- کسی که وجودش پر از گناه باشه حق نداره از اینجا عبور کنه هردو شما پر از گناهین نمیتونین از اینجا برین بیرون

- من پر از گناهم اما اون سنجاب بیچاره چه تقصیری داره ولش کنین

- هردوتون از گناه پر شدین نباید برین بیرون

توی هوا تاب میخوردم شاخه های دور پام منو به شدت به زمین کوبیدن و من حرکت صد درخت رو به سمت خودم حس کردم که حلقه دورم رو تنگ تر میکردن رئیسشون زود به من رسید ریشه های خزنده دور دست و پام حلقه زدند درخت ها دیگه اطراف رئیسشون متوقف شدند و ریشه هاشون به هم وصل شد انگار که دست هم رو گرفته باشن درخت بزرگ ریشه هاشو دور میچ دست و پام محکم کرد

میگردم و به خودم میپیچیدم اما نمیتونستم خودمو بیرون بیارم ریشه های درخت مثل سوزنی تیز داخل رگ های دست و پام فرو رفتن و حس عبور جریان خون رو از رگ های خودم به ریشه های درخت حس میکردم انگار داشت از من تغذیه میکرد صدای خشنش گفت:

- این خون الوده ای که توی وجودت جریان داره حاوی گناه های توئه . مرگ بهتر از زندگی با این ننگه ما تورو به سزای اعمالت میرسونیم

ریشه ها با عطش بیشتری شیره وجودم رو میمکیدن و خودشون رو سیراب میکردن. تصاویر گناه هام بار دیگه توی ذهنم تکرار میشد صدای خنده های وحشیانه خودم حس لذت از تک تک قتل هایی که کرده بودم نه نه نباید این اتفاق بیوفته حس کردم دارم به خلسه فرو میرم نباید حواسم با این خاطرات پرت میشد نباید نا امیدی ها و حس گناهکار بودن منو در بر میگرفت اگه تسلیم حس گناهکاری میشدم بازنده بودم و نباید میزاشتم با خیال راحت از من تغذیه کنن. خشم تنها چیزی بود که بهش نیاز داشتم که میتونستم باهاش نجات پیدا کنم.

هرچه بیشتر ریشه های درخت از من تغذیه میکردن خشم درون رگ هام بیشتر میشد جریان قوی از خشم توی وجودم پیچید غرش بلندی کردم و فریاد زدم:

- من گناهکار نیستم میفهمین؟ من الوده نیستم گناهکار نیستم من تقاص پس دادم دارم زجر تک تک کارایی که کردم رو میکشم بارها جونم رو به خطر انداختم تا جبران کنم من الوده نیستم من خطا کردم اما تاوانشو با زندگیم دادم حق ندارین منو با دادگاه ناعادلانه خودتون محکوم کنین میفهمین؟ نمیتونین منو محکوم کنین.

جریان برق آشنایی از تنم گذشت مثل جریانی که توی اتشفشان حس کرده یه حس آشنا که با لرزش خفیفی همه بدنمو در برگرفت و خشم مثل جریان قوی تو تک تک سلول های بدنم پخش شد انگار میدونستم برای نجاتم باید چیکار منم انگار غریزه ای بهم هشدار میداد.

خشم رو توی بدنم جریان دادم تنم به چپ و راست میپیچید چشم هامو روی تمام احساسات انسانیم بستم و اجازه دادم خوی حیوانیم بهم چیره بشه.

حس خشم آشنایی رو تو وجودم حس میکردم یه بی رحمی و قدرتی که مدت ها چشم هامو روش بسته بودم و توی وجودم حبس کرده بودم. چشم هام به طور ناگهانی باز شد دندان های تیزمو نمایان کردم و ماهیچه های دست و پامو سفت کردم قدرت زیادی که به طور ناگهانی به وجودم راه پیدا کرده بود رو حس میکردم با سرعت دست هامو کشیدم و ریشه های محکم از رگ هام بیرون کشیده شدن. الان دیگه من یه انسان نبودم هیچ حسی نداشتم فقط یه ماشین کشتار بودم یه ماشین قوی برای جنگ و کشتار که برای نجات جونش هرکاری میکنه ناخون های برنده و تیزمو روی ریشه های دور پام کشیدم ریشه های درخت با درد جمع شد با یه پرش خودمو دور درخت انداختم و پنجه های تیزمو روی سطح صاف و نرم و صیقلیش کشیدم ناخون هام داخل چوب فرو رفت و خراش بزرگی به درخت داد از خراش های درخت خون میچکید همه درخت ها به تکاپو افتاده بودن صدای گوش خراش درخت مثل ناله بلندی میپیچید هزاران شاخه به سمتم هجوم آوردن و من بدون هیچ فکری با چنگ و دندان شاخه هارو پشت هم قطع میکردم از هر شاخه ای که قطع میشد خون میپاشید.

پریدم سمت درختی که کراس رو سروته نگه داشته بود با یه چنگ شاخه های درخت قطع شد و کراس روی زمین افتاد غریدم :

- شماها یه مشت چوب پوسیده ای هستین فکر میکنین میتونین جلوی منو بگیرید؟ نابودتون میکنم

از شاخ و برگ درخت بزرگ که رئیسشون بود بالا رفتم مرتب تکون میخورد و سعی میکرد با شاخه هاش منو بندازه پایین. با شاخ و برگ هاش درگیر بودم که چشمم به یه برگ طلایی بین اون همه برگ مشکی افتاد توی اوج درگیری یه لحظه به ذهنم رسید چرا یه برگ بین هزاران برگ باید متفاوت باشه؟

با جرقه ای که توی ذهنم زده شد دیگه وقت رو تلف نکردم یه پرش بلند و یه چنگ!

برگ طلایی با یه ضربه از شاخه جدا شد. برای لحظه ای انگار زمین و آسمان از حرکت باز ایستاد و بعد درخت ها شروع به لرزیدن کردن برگ های سیاه کیسه های مشکی که بهش اویزون بود روی زمین میریختند. باد شدیدی بلند شده بود که درخت هارو میلرزوند ناله های گوشخراش درخت ها توی باد میپیچید.

از رو درخت پریدم پایین و کراس پشت من پناه گرفت وقتی باد خوابید لز درخت ها چیزی باقی نمانده بود فقط برگ ها و کیسه های سیاه. آسمون شب همه جا سایه انداخته بود

با شنیدن صدای ضربان قلب به سمت کراس برگشتم و غرش خفیفی توی گلویم پیچید

- هی کت اروم باش اروم باش تموم شد

ذهنم کم کم اروم شد سعی کردم موقعیتم رو تشخیص بدم رفته رفته خشم توی وجودم خاموش شد و احساساتم فعال شد تازه تونستم ضعف رو تو بدنم تشخیص بدم.

- لعنتی

- خوبی؟

- آره

نگاهی به زخم های درحال خوب شدن دستم انداختم

- کت توی اون حالت خیلی ترسناک شده بودی

- چطور؟

- قیافت یه جووری بود.... انگار هیچ حسی نداشتی

زهرخندی زدم و گفتم:

- منو اوایل زمانی که خون اشام شدم ندیده بودی

- واسه همین گفتن تو گناهکاری؟

- آره من کارای خیلی وحشتناکی کردم که هیچ جووری قابل جبران نیست کراس

- اما الان که خوبی

- الان آره ولی چند دقیقه پیش دیدی به چی تبدیل شدم؟ اون من نبودم یه ماشین کشتار بود که درک و احساس نداره واسه

همینه که باید دوباره انسان بشم

- فکر نمیکنی خون اشام بودنت مزیت بیشتری داشته باشه؟

- هیچ چیز ارزش اینو نداره که از زندگی و خانوادم دور باشم و بدونم که ممکنه هر روز یا هر لحظه کنترلم رو از دست بدم و

بکشمشون

کراس ساکت شد و چیزی نگفت.

- بهتره از اینجا بریم

- باشه

به مسیرم ادامه دادم از محوطه خشک و بی علف عبور کردیم تک و توک درخت ها و بوته هایی دیده میشد و نشونه هایی از

حیات بود حتی صدای غورغور قورباغه هارو از برکه ای که نزدیک بود میشنیدم حس خستگی عجیبی داشتم

- کراس میشه اینجا صبر کنی؟ من باید شکار کنم

- آوه آره میدونم ازت خون رفته

- ممنون

یه گوشه نشوندمش کش و قوسی به خودم دادم تا شاید حس کرختی از تنم بیرون بره. شروع به دویدن کردم هوای خنک شب آرامش بخش بود با گوش دادن به صدای خش خش برگ ها راکنی رو بین بوته ها پیدا کردم پنجه های تیزمو از بین شیارهای گردنش عبور دادم و پوست و گوشت رو دریدم گرسنه شده بودم

لب هامو روی زخمی که قطرات سرخ خون ازش میچکید گذاشتم و شروع به نوشیدن کردم گلوم از حالت خشکی درومد چقدر تشنه بودم. آخرین قطره خونش رو سرکشیدم و بدنش رو گوشه ای انداختم. اما حس کرختی هنوز توی تنم بود انگار نوشیدن کمکی بهم نکرده بود.

با گام های اروم به سمت جایی که کراس رو گذاشته بودم برگشتم عجله ای برای رسیدن نداشتم باید کمی فکر میکردم وقایع این چند روز اینقدر مبهم بود که ذهنم واقعا قاطی کرده بود. اون جریان برق دوباره اتفاق افتاده بود و مطمئن بودم این یه موضوع اتفاقی نیست اون انرژی زیاد هیچوقت اونقدر قدرت رو توی خودم حس نکرده بودم انگار منبعی از انرژی بود که برای لحظه ای کنترلش رو بدست گرفته بودم

اون چی بود؟ چطور جان تاحالا چنین چیزی رو تجربه نکرده؟ یعنی ترس و وحشت باعث شده دچار توهم بشم؟

نزدیک درختی بودم که کراس روش بود میتونستم بینمش حس کردم پاهام کرخت و بی حس شده و به زحمت رو زمین کشیده میشه دست هام شروع به گز گز خفیفی کرد تنم بی حس میشد. چه اتفاقی داره واسم میوفته؟ خودمو به زیر درخت رسوندم و همونجا نشستم توان حرکت نداشتم مثل انسانی که بعد از دویدن مسافت زیادی خسته میشه کراس پرید جلوم

- کت چی شده؟ چته؟

- نمیدونم فقط...خستم...خیلی...خسته

- کت کت منو نگاه کن چشماتو باز نگاه دار

- نیاز دار...بخوابم

- نه نباید بخوابی کت کت خون اشاما نمیخوابن این درست نیست بیدار شو کت...

صدای کراس محو و محوتر میشد انگار از فاصله دوری به گوشم میرسید چیزی در اعماق ذهنم هشدار میداد که خوابیدن اشتباهه اما توانی برای مبارزه ذهنی نداشتم فقط دلم میخواست بخوابم بدون مزاحمت تصویر کراس جلوی چشمم تار شد و صداس دیگه به گوشم نمیرسید. فقط خواب و تاریکی.

با تکون وحشتناکی چشم هام باز شد چند لحظه ذهنم اتفاقات رو تحلیل کرد خوابم برد و بیدار شدم چه عجیب!

از حس کرختی و خستگی هیچ خبری نبود اطراف رو با نگاه پاییدم کراس کجاست؟

- کراس! کراس!

جوابی نیومد نکنه رفته کمک بیاره؟ از گوشه چشم حرکت سایه ای رو دیدم سریع بلند شدم چیزی نبود. لباس های خاکیم رو تگوندم صدای خش خش برگ ها باعث شد درو خودم بچرخم بازم چیزی نبود جدی جدی توهم زدم. نگرانی تو دلم میپیچید و کمی هم ترس برم داشت

- کتی

با شنیدن صدا سرجا خشک شدم صدایی که انگار از مسیر خیلی دورتری به گوشم میرسید شاید اشتباه شنیدم شاید صدای کراسه چند قدم رفتم جلوتر

- کتی بیا اینجا به کمکت نیاز دارم

صدا واضح تر بود.

- کت

صدای جانه! اونقدر خوشحال شدم که حد نشد قدم هامو تند کردم

- کت زود باش منتظرم بیا دیگه

انگار مسیر توی ذهنم حک شده بود انگار میدونستم باید کجا برم تنه چیزی که مهم بود این بود که جان اینجاست و من به شدت دلتنگشم. نزدیک برکه شده بودم چند لحظه ایستادم و اطراف رو بررسی کردم تو فاصله دورتری سایه ای قد بلند رو

دیدم نمیتونستم خوب ببینمش اما از اندامش میتونستم جان رو تشخیص بدم برام دست تکون داد

سریع تر رفتم سمتش اما بین درخت ها پنهان شد

- جان داری باهام شوخی میکنی؟ الان که وقت بازی نیست

هنوز لبخندم رو لبم بود چون میدونست انتظار دیدنشو ندارم میخواد غافلگیرم کنه.

- کت بجنب زود باش دیگه

اونطرف برکه ایستاده بود و به یه درخت تکیه داده بود. برکه رو دور زدم رسیدم نزدیکش فقط چند قدم باهاش فاصله داشتم. میخواستم صداش کنم تا برگردم سمت من ولی...

فکر مزاحمی تو سرم پیچید جان چرا باید اینجا باشه؟ سعی کردم بدون اینکه به این فکر مزاحم توجه کنم برم سمت جان اما ذهنم درگیر شده بود. مگه جان قرار نبود بره سراغ سیب ابی؟ چطور اینقدر زود خودشو رسونده اینجا؟ اصلا از کجا میدونست

من اینجا؟ مگه قرار ما شبی که ماه کامله نبود؟

سوال های ردیف تو ذهنم شکل میگرفت

- کت نمیخواهی بیای اینجا؟ پیش من؟

جا خوردم این صدا توی فضای اطراف من نبود این صدا توی ذهن من بود. واضح رسا و بلند

- کتی

ترس تو وجودم ریشه گرفت صدای جان رو به وضوح تو ذهنم میشنیدم. قدم دیگه ای رفتم عقب. سایه سیاه برگشت سمت من قدم به قدم اومد جلو میخواستم بدوم اما انگار نیروی خون اشامیم از کار افتاده بود قدرت دویدم مثل یه انسان عادی شده

بود پام لیز خورد افتادم سایه سیاه بهم نزدیک تر میشد

صدایی متفاوت توی ذهنم پیچید صدایی سرد و بی روح اونقدر سرد که حس کردم تا مغز استخونم رو سرما فرا گرفت صدای تپش بلند قلبم رو توی ذهنم میشنیدم تعجب کردم قلب من باید از کار افتاده باشه چطور داره میتپه؟

- دنبال من میگشتی کتی؟ دختر بچه کوچولو! حالا که اینجا رو به روتم پس چرا کاری نمیکنی؟

- تو دیگه کی هستی؟

- همونی که خیلی وقته دنبالشی. مگه نمیخواستی منو ببینی؟

سرشو بالا گرفت از بین تاریکی زیر شنلی که روی خودش انداخته بود فقط یه جفت چشم دیدم چشمی که مطمئنم بودم از حالا تا اخر عمرم نمیتونم فراموشش کنم. چشم هایی به رنگ خون سرخه سرخ و مردمک های سیاهی که درونش میدرخشید دست های سفید و سردش دور گردنم حلقه شد و منو کشید بالا نمیتونستم چهره اش رو ببینم فقط سرخی چشم هاش توی تاریکی میدرخشید صدای سرد توی ذهنم شروع به حرف کرد

- تو فقط یه دختر بچه ضعیفی که دنبال یه دردسر بزرگ میگردی. دوس داشتی منو پیدا کنی؟ حالا پیدام کردی. بدون قدرت و توان تو دست منی!

نفس هام بخاطر فشار دست های سردش گرفته بود

- ف..فرد..ریک

چند گام بلند برداشت و منو بالای برکه نگه داشت و گفت:

- دوس داری یکم شنا کنی؟ شاید بتونی زیر اب نفس بکشی؟ اما نه..نمیتونی

دستشو روی قلبم فشرد پنجه های تیزی داخل بدنم فرو رخت

- قلبت میزنه تو یه ادمی پس نمیتونی

منو به سمت برکه پرت کرد و سرمو زیر اب نگه داشت اونقدر شوکه شدم که نتونستم نفسمو حبس کنم و اب با فشار وارد دهن و ریه ام شد حس کردم ریه ام در حال ترکیدن از درده صدای سرد تو ذهنم طنین انداخت

- از شنا لذت ببر.

هههههه با یه نفس عمیق و دردناک از جام پریدم نفس هام تند و عمیق و خش دار بود روشنی روز تو چشمم میزد دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و فشردم اثری از صدای تپش قلب نبود خدایا چه اتفاقی افتاده؟

- کت کت بیداری؟ منو میشناسی؟ میدونی من کیم؟

نگاهم به کراس افتاد که نگرانی تو صورتش موج میزد با اینکه حس میکردم به شدت گیجم جواب دادم:

- کراس میشناسمت اروم باش

- وای دختر تو که منو نیمه جون کردی صدمبار مردم و زنده شدم

- چه اتفاقی افتاده؟ فردریک کجا رفت؟ تو کجا رفته بودی چرا تنهام گذاشتی؟

- چی؟ فردریک کیه دیگه کت حالت خوبه؟

- نمیدونم

- چت شده؟ در مورد چی حرف میزنی؟

- من بیهوش شدم چند ثانیه بعد بیهوش اومدم تو نبودی جاش اون اینجا بود

- خیالاتی شدی کت تو دیشب همینجا خوابت برد و تا الان مثل یه مرده ساکت و بی حرکت بودی حتی یه اینچ هم تکون

نخوردی دیگه نزدیک بود از نگرانی سخته کنم

- شوخی میکنی؟

- به نظرت تو این وضعیت من شوخی دارم

گیج شدم من همه چی رو واضح دیده بودم انگار که واقعی بود مطمئن بودم دست های سرد فردریک رو دور گردنم حس کرده

بودم حتی خیسی اب رو. تنم لرزید چشم های سرخش از ذهنم کنار نمیرفت.

- کت خوابیدن یا غش کردن برای یه خون اشام طبیعیه؟

- خب واسه من که این چند مدت زیاد پیش اومده که به خواب برم یا بیهوش شم اما هیچوقت اینقدر واقعی چیزی رو ندیده

بودم

- دقیق چی دیدی؟

- فردریک رو دیدم و من انسان بودم و اون میخواست منو بکشه

- کاملا مشخصه که یه کابوس بوده

- کابوس نبود اون یه جوری...یه جوری واقعی بود نباید اینجوری میبود

- شاید خستگی زیاد و این همه استرس و خطر باعث شده اینطوری شی بهش فکر نکن ما باید بریم

- میدونم

کرختی از تنم رفته بود گرچه حس میکردم ذهنم گیجه اما باید به خارزار میرسیدم. تمام طول مسیر در مقابل پر حرفی های

کراس سکوت کرده بودم انگار ذهنم تو یه دنیای دیگه بود. صدای سرد فردریک تو گوشم میپیچید.

- کت حواست کجاست؟

- ها؟!...هیچی حواسم سرجاشه

- الان چی میگفتم؟

- نمیدونم

- کت اینقدر بهش فکر نکن فقط یه خواب بود

- میدونم اما حس بدی نسبت بهش دارم

- کت رسیدیم

سرمو بالا گرفتم تو فاصله چندصد متریمون منطقه وسیعی از درخت های بزرگ خاردار وجود داشت کرکس ها تو اسمون پرواز میکردند موجود زنده زیادی به چشم نمیخورد.

- به نظرت چطوری باید پیداش کنیم؟ اصن بوته سوزنی چه شکلیه؟

- منم مثل تو نمیتونم باید بگردیم به هر حال وقتی بهش نزدیک بشیم از محافظش مشخص میشه

- یعنی چشم بسته بریم توی تله مرگ؟

- اره تقریبا همین میشه

- باشه من واسه چشیدن طعم خطر امدم تو چی؟

- مثل همیشه اماده

- بزن بریم

قدم به قدم توی سکوت خارزار جلو میرفتیم هر بوته خاری رو از نظر میگذروندم اما همه چی مثل هم بود بوته های بلند و تیغ

دار همه یک شکل و بدقواره ساعت ها قدم زدیم و گشتیم کراس نالید:

- کت هوا خیلی گرمه تورو خدا یکم زیر سایه اون درخت بشینیم

- باشه

نشستم زیر سایه یه درخت گرچه گرم نبود و این هوا برام عادی بود اما بخاطر کراس نشستم

- من خیلی گشنمه کاش ذخیره غذا میاوردیم

- خودت یادت رفت دیگه من که غدام فرق داره و میتونم طاقت بیارم

- اووف خدا چقدر گرمه اخه دنبال چی باید بگردیم؟

- نمیدونم کراس واقعا نمیدونم

چشم هامو بستم و سعی کردم فکر کنم بوته سوزنی چه شکلی میتونه باشه تموم بوته های اینجا مثل هم بودن. فکرم رفت

سمت جان یعنی تاحالا تونسته به سیب درمان برسه؟ اگه اسیب دیده باشه چی؟ کاش میتونستم از حالش خبر پیدا کنم

- ایاخ

چشم هام سریع باز کردم و حالت تهاجمی به خودم گرفتم اما چیزی رو برای مقابله ندیدم با تعجب به کراس خیره شدم و

گفتم:

- چرا داد میزنی ترسیدم؟

- یه چیزی نیشم زد

- اینجا که چیزی نیست بعدشم جای نیشی رو تنت نمونده اگه موجود زنده ای اینجا باشه من صدای قلبشو میشنوم و الان

فقط قلب توئه که با صدای بلند میتپه

- اما من مطمئنم یه چیزی رفت تو پشتم

- خوب اینجا خار زاره حتما به یه تیغی خوردی

- شاید

هنوز چند لحظه نگذشته بود که یه چیز تیغی به پهلو سیخونک زد از جا پریدم اطرافمو خوب نگاه کردم هیچ چیزی نبود

- کراس منم یه سیخونکی رو حس کردم

- دیدی منم میگم یه چیزی هست

خوب دقیق شدم تا شاید چیزی رو ببینم اینبار چیزی رو مچ دستم سیخونک زد به زمین چنگ زدم و قسمتی از خاک رو عقب

زدم

- کراس اینو ببین

گیاه های کوچیکی زیر خاک بودن که برگ های تیغ داری داشتیم و اروم تکون میخوردن

- این کوچولو ها بودن

- چه بامزن

- اره

کراس گفت:

- حس میکنم پشتم خارش گرفته چرا هی سیخونک میزنن

منم کم کم داشتیم همین حس رو میگرفتم ضربه های کوچیکی که از هر طرف به قسمتی از بدنم که رو زمین بود زده میشد

اعصابمو خورد کرد زمین زیرم کم کم تکون میخورد

- کراس بهتره بریم انگار دوس ندارن ما تو محدودشون بشینیم

- اره ولی فکر نمیکنم بتونم پیام.

قبل اینکه بپرسم چرا نگام مات بهش موند گیاه های کوچیکی که پشت هم از زیر خاک بیرون میومدن دورش رو گرفته بودن

و به دست و پاش پیچیده بودن و تیغ های تیزشون رو به بدنش فرو میکردم

سریع دستمو به سمت گیاه ها دراز کردم تا از دورش بازش کنم اما دستم بهش نرسید از پشت کشیده میشدم پشت خودم رو

نگاه کردم تعداد زیادی از گیاه های سوزنی دور کمرم حلقه شده بودن و تیغ هاشونو داخلم فرو میکردن زمین کمی لرزید و

شکاف های عمیقی بوجود اومد از بین شکاف هایی که پدیدار شده بود هزاران گیاه خار دار با سرعت زیاد بیرون اومدن و دور

منو و کراس پیچیدن اونقدر زیاد بودن که نمیتونستم از بینشون پیام بیرون یکی رو با فشار دست له کردم و تازه متوجه شدم

اینا گیاه نیستن جانوری به رنگ چوب و دست هایی مثل برگ و رو سرون تیغه های تیزی بود که با هر ضربه مثل نیش زدن

مار درد کمی رو وارد میکرد اما وقتی اینکارو با تعداد زیاد همزمان انجام میدادن درد چند برابر میشد با خودم فکر کردم حتما

تیغه هاشون سمیه که دردش رو حتی من هم حس میکنم

صدای فریاد و ناله های کراس بلندتر میشد اون ضعیف تر بود و راحت تر به دام افتاده بود با همه توانم خودمو کشیدم جلو تعدادی از اون موجودات با من کنده شدن دستم به کراس رسید یکم کشیدمش بالا تر که زیر تعداد زیاد خار ها دفن نشه لباس هام در اثر گیر کردن به خار ها پاره پوره میشد روی بدنم صدها جای زخم ایجاد شده بود که به محض جوش خوردن دوباره بخاطر خار ها بوجود میومدن . درد و فشار زیادی روی هردومون بود و من بیشتر نگران کراس بودم که زیر این فشار کم نیاره یه دایره بزرگ دورمون فقط موجوداتی بودن که مارو به سمت زمین میکشیدن و خار های تیزشون رو وارد بدنمون میکرد.

- کراس صدای منو میشنوی جواب بده

صدای ضعیف کراس به گوشم رسید

-اره کت دیگه نمیتونم طاقت بیارم

- سعی کن خودتو بکشی بالا

- نمیتونم

سعی کردم خودمو ازاد کنم اما هرچقدر ازشون رو که از سرو صورتم میکنم و مینداختم کنار یه تعداد زیادی جایگزینشون میشد

- کراس طاقت بیار

با فشار و زور زیادی خودم رو از زمین کندم و رو زانو هام ایستادم در همین حین بلند شدن جیب لباسم بخاطر کشیده شدن خار ها پاره شد و کیسه کوچیکی افتاد زمین و ترکید پودر بنفش رنگی تو هوا پخش شد به سرفه افتادم سرفه هام که تموم شد متوجه شدم از فشار خار ها خبری نیست

دستمو تو هوا تکون دادم و گرده های بنفش رو پراکنده کردم و تونستم صحنه جلوی روم رو بینم تمام گیاه های خار دار کوچک روی زمین بی حرکت افتاده بودن و رنگشون سیاه شده بود و ازشون بخار بلند میشد انگار سوخته بودن

بینشون دنبال کراس گشتم و زیر خار ها پیداش کردم اروم کشیدمش بیرون تعداد زیادی خار توی تنش فرو رفته بود و بیهوشش کرده بود تیغ ها رو دونه دونه دراوردم دعا میکردم برای نجاتش دیر نشده باشه دندونامو تو مچ دستم فرو کردم و چند قطره از خونمو تو دهنش ریختم و با نگرانی بهش خیره شدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که جای زخمش جوش خورد و چشم هاش نیمه باز شد

- من زندم؟

-اره پسر هنوز زنده ای فکر کردی میزارم به این اسونی جایی بری

- چقدر درد داشت دیگه فکر کردم هیچ امیدی نیست

- اووف من بیشتر نگران تو بودم تا خودم

- چی شدن؟

- نمیدونم جیبم پاره شد یه کیسه سیاه افتاد پایین و ترکید یه گرده بنفش تو هوا پخش شد و بعد دیدم همشون سوختن

چشم هاش کامل باز شد و گفت:

- پس اثر داشت.

- اون چی بود؟

- درخت هایی که حرف میزدن یادته؟ من کیسه های زیر برگ هاشون رو واسه روز مبادا گذاشتم تو جیبت وقتی که حواست

نبود اخه اون درخته گفت گرده هاش علف های هرز و گیاه های دیگه رو میسوزونه

ابروهام از تعجب بالا رفت و گفتم:

- تو کی اینکارو کردی که من نفهمیدم. خدای من تو عالی هستی اگه اینکارو نمیکردی تا الان پاره پاره شده بودیم ولی چرا

زودتر نگفتی تو جیبمه؟

- اصلا یادم نبود که بهت بگم

دهن باز کردم که جوایی بدم اما با لرزش میهم زمین دهنمو بستم برای لخته ای دوباره نگرانی ناشی از حمله خارهای کوچیک

بهم دست داد قسمتی از زمین که روش نشسته بودیم داغ و داغ تر میشد کراس رو برداشتم و کمی فاصله گرفتم شکاف هایی

که بوجود اومده بود بازتر و بازتر میشد و سنگ ریزه ها فرو میریخت پایین. گدال عمیقی باز شد و نور شفافی ازش زد بیرون

همراه با لغزش زمین کم کم چیزی از داخل گودال نمایان شد

بوته ای با ساقه های طلایی و خارهای تیز از زیر زمین بیرون می اومد و روی سطح قرار گرفت. هردو با تعجب بهش زل زده

بودیم کراس اروم گفت:

- این خودشه؟

- فکر میکنم همینطور باشه

- یعنی به همین اسونی؟

- آره به همین اسونی بدستش آوردیم

- باورم نمیشه

دستی به ساقه درخشانش کشیدم انگار نگهبان این از همه اسون تر بود شایدم ما شانس آورده بودیم. ساقه های خاردارش رو

نوازش کردم بوته خار به خود لرزید و ساقه ها و خارهاش از هم باز شد کیسه ای دایره ای و طلایی از بینش مشخص شد اروم

دستمو بردم داخل و کیسه رو برداشتم از توی کوله ام شیشه محافظ رو اوردم بیرون و با خنجر سطح صاف و صیقلی کیسه رو

پاره کردم پودر طلایی رنگی ازش خارج شد و توی محفظه ریخت.

در شیشه رو بستم و اروم توی کیفم گذاشتمش کراس در حالی که تعجب توی صداس منعکس بود گفت:

- واقعا انتظار چیز سخت تری رو داشتم

- منم همینطور هنوزم متعجبم زیادی ساده بدستش آوردیم

- کت ما باید زودتر برگردیم چیز زیادی به ماه کامل نمونده فردا شب ماه کامل میشه و ما باید خودمونو به قرار با جان برسونیم

- فکر میکنی اون حالش خوبه؟

- معلومه که خوبه نگرانش نباش از پس خودش بر میاد حتما تا الان سیب درمان رو پیدا کرده
- امیدوارم همینطور باشه.

مسیری که رفته بودیم رو برگشتیم اینبار دیگه خبری از درخت های متحرک نبود بدون توقف حرکت میکردم همه فکرم این بود که زودتر به جان برسیم و مطمئن شم که حالش خوبه یه روز کامل بدون استراحت بدون تغذیه حرکت کردیم. هوا رو به تاریکی رفته بود ماه کامل نزدیک بود اشتیاقم لحظه به لحظه بیشتر میشد دلم برای دیدن دوباره جان بی طاقت بود.

صدای زمزمه ای رو بین درخت ها شنیدم میخکوب شدم

- کراس تو چیزی گفتی؟

- من نه؟

- صدایی شنیدی؟

- نه مگه تو چیزی شنیدی

- نه شاید اشتباه کردم

چند قدم بیشتر برداشته بودم که باز زمزمه گنگی رو همراه صدای وزش باد شنیدم. ناخودآگاه صبر کردم و گوشامو تیز کردم همراه صدای وزش باد بین درخت ها و خش خش برگ ها صدای زمزمه ای تکرار میشد که لحظه به لحظه بلندتر و واضح تر تکرار میشد

" من بهت نزدیکم مثل سایه مثل مرگ "

با هول به اطراف چرخیدم صدا از کدوم سمت بود؟

- کت چت شده؟

- مگه نمیشنوی؟

- چی رو؟

- این صدای واضح رو

چشم های کراس از تعجب گشاد شد و گفت:

- کت داری منو میترسونی هیچ صدایی اینجا نیست

" من بهت نزدیکم مثل سایه مثل مرگ "

- نه نه من توهم نزد این صدا دارم این صدا رو میشنوم

- چه صدایی؟ چرا من نمیشنوم؟

- نمیدونم نمیدونم

- چی میگه؟

مرتب تکرار میکنه " من بهت نزدیکم مثل سایه مثل مرگ "

- کت بهتره بریم فکر میکنم زیاد حالت خوب نیست

- اره اره باید بریم باید از این صدا دور شم

صدای سرد رو میشنیدم که بلند و بلندتر میشد شروع کردم به دویدن انگار زمزمه ها تمومی نداشت.

صدای غرش بلندی از رو به رو متوقفم کرد. سه تا گرگ عظیم الجثه و سیاه رو به روم ایستاده بودند و صدای خر خری از

اعماق گلوшон در میومد. با چشم های زردشون که توی تاریکی میدرخشید به من خیره شده بودن.

سرشون رو به حالت تهدید آمیزی تکون دادن چند قدم به عقب برداشتم صدا هنو تو سرم میپیچید داشتم سعی میکردم تمرکز

کنم اما صدای سردحواسم رو پرت میکرد صدای کراس رو از بین همهمه های ذهنم شنیدم

- کت چرا خشکت زده باید در بریم برگرد عقب

قبل اینکه بخوام حرفشو درک کنم و انجام بدم یکی از شون پرید و مسیر پشت رو بست. ذهنم گیج بود نمیتونستم درست فکر

کنم سر خودم داد زدم کت حواستو جمع کن الان باید از خودت دفاع کنی یا لا خودتو جمع و جور کن دختر

نفس عمیقی کشیدم و دندونای نیشم رو نمایان کردم و با غرش تهدید آمیزی باعث شدم گرگ های سیاه حالت حمله بگیرن

شروع کردن به چرخیدن دور من. مسیر دایره واری رو دور من میچرخیدن خطر رو از نگاه براقشون حس میکردم سعی کردم

صدایی رو که میشنیدم از ذهنم پس بزنم

حسم بهم میگفت زمان حمله نزدیکه لرزش کراس رو حس میکردم زمزمه کردم:

- میندازمت رو درخت خودتو از اینجا دور کن و به محل قرار با جان برو حتما رسیده و دیده که ما نیستیم

- نه کت من تنهات نمیزارم

- کراس الان وقت این حرف ها نیست اینا سه تا هستن و من اگه بخوام حواسمو رو این بذارم مراقب تو هم باشم نمیتونم از

پششون بر پیام و هردو صدمه میبینیم

- باشه

- مثل همیشه میندازم سمت درختا و با همه سرعتی که میتونی فرار کن

- باشه

گرگ ها حرکتشو رو اهسته کرده بودن میتونستم حس کنم که میخوان بهم حمله کنن وقتی برای تامل نبود سریع کراس رو سمت درخت ها پرتاب کردم با حرکت ناگهانی من گرگ ها از چرخیدن دست کشیدن و لحظه ای بعد سه سایه سیاه روی سرم پریدند.

با ضربات متعدد از روی خودم کنارشون میزدم اما باز هم پشت هم بهم حمله میکردند نیروی مافوق یه گرگ عادی داشتند بطوری که از پس زدنشون عاجز شده بودم پنجه های تیزشون پوست و گوشتم رو پاره میکرد صدای سرد لحظه به لحظه تو فضا بلندتر میشد و ذهنم رو اشفته میکرد با شیرجه یکی از گرگ روی قفسه سینم روی زمین افتادم یکی پنجه هاشو توی دو تا پام فرو برد و دیگری توی دست هام و سومی روی قفسه سینم ایستاده بود قدرت تکون خوردن رو نداشتم به زمین چسبیده بودم گرگ سیاه صورتش رو جلوی صورتم آورد بازتاب ماه کامل رو توی چشم های زردش دیدم و همزمان با ان بازتاب دیگری از یه چشم قهوه ای با مردمک طلایی برای ثانیه ای توی چشم هاش نمایان و ناپدید شد مغزم به کار افتاد چشم های زرد بازتاب ماه کامل قدرتی فراتر از گرگ های واقعی....گرگینه ها.

با اشکار شدن حقیقتی که باید خیلی زودتر میفهمیدم چشم هام از ترس گشاد شد دشمن دیرینه خون اشام ها! گرگینه پنجه هاشو روی گلویم گذاشت و فشرد تیزی ناخن هاشو روی پوست گردنم حس میکردم صدای غرش خفیفی کرد و ناخن های تیزشو روی گردنم فشار داد جاری شدن خون از شکافت پوستم رو حس میکردم برای بار اخر سعی کردم تقلا کنم و خودمو نجات بدم اما قدرت اونا خیلی بیشتر از انرژی من بود شاید به تنهایی از پس یه گرگینه میتونستم بر پیام اما سه تا نه! گرگینه پنجه اش رو بلند کرد و آماده ضربه زدن به گردنم شد سایه پنجه های تیزش رو توی شکل ماه کامل میدیدم میدونستم تا لحظه دیگه با یه ضربه از اون پنجه های سنگین سرم از تنم جدا میشه اما توانایی اینو نداشتم که چشممو ببندم و اون صحنه رو نبینم پنجه اش با سرعت به سمت گردنم فرو اومد

همه چیز برای من تموم شده بود چنگالش به چند سانتی گردنم رسید چشم هامو به شدت بستم و منتظر درد شدم اما از درد خبری نبود حس کردم جسم سنگینی از روی قفسه سینم برداشته شد و صدای زوزه های دردناک گرگینه و شل شدن حصار دست و پام باعث شد به سرعت چشم هامو باز کنم

چیزی که میدیدم توی باورم نمیگنجید جان با خنجر نقره ای گردن یکی از گرگینه هارو بریده بود و دوتای دیگه باهش درگیر شده بودن با فرو کردن خنجر توی سینه یکی دیگه از گرگینه ها تنها گرگینه باقی مونده دست از حمله برداشت و عقب نشینی کرد

نمیتونستم باور کنم که اینبار هم از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودم تا ثانیه ای پیش مطمئن بودم گردنم قطع میشه اما الان....

با سستی از جام بلند شدم زخم های دست و پام کم کم داشت جوش میخورد جان درحالی که نگرانی توی صورتش موج میزد با عجله به سمت من اومد قبل اینکه دهن باز کنم و بگم که حالم خوبه منو تو اغوش کشید مغزم کم کم موقعیت رو درک

کرد و برای اولین بار خدارو شکر کردم که قلبم نمیپشه چون اگه قلبم هنوز زنده بود الان از هیجان زیاد میترکید کم کم باور کنم که این یه رویا نیست کمی از من فاصله گرفت و با صدایی که میتونستم یکم لرزش رو توش حس کنم گفتم: - تو خوبی؟ اتفاقی برات نیوفتاد؟ - الان که تو اینجایی کاملا خوبم

دوباره محکم در اغوشم گرفت و همونطور که دست هاشو روی موهام میکشید گفتم:

- خدارو شکر فکر میکردم دیر رسیدم نمیتونستم به این فکر کنم که اگه یه ثانیه دیرتر میرسیدم تو الان....

- فعلا که به موقع رسیدی و مثل همیشه نجاتم دادی انگار قسمت اینه که همیشه تو واسه نجاتم اینجا باشی

- میترسم کت

- از چی؟

- از اینکه یه روز نتونم به موقع برسم از اینکه یه روز دیر کنم و نتونم نجاتت بدم از اینکه یه روز از دستت بدم

لبخند روی لب هام نشست و گفتم:

- تا زمانی که تو برای نجات دادن من اینجایی من سالم میمونم فقط تو کنارم باش.

- کت تو برای من خیلی مهمی اینو از همون روزی که توی سرزمین مرده گان توی اب افتادی فهمیدم و احساسی که بهم

دست داد منو ترسوند حس از دست دادن کسی که برام مهم بود و این چیزی بود که نمیخواستم داشته باشم سعی کردم به

خودم بقبولونم که تو دوستمی و واسه همین بهت اهمیت میدم اما هرچی که بیشتر گذشت بیشتر فهمیدم که این حس فقط یه

دوستی ساده نیست و این خیلی منو میترسونه من سال ها تنها زندگی کردم و سعی کردم هرگز به کسی نزدیک نشم و

احساسی نداشته باشم که نتونم ازم سو استفاده کنن اما الان تمام قانون هایی که واسه خودم گذاشته بودم شکسته شده من

میترسم چون بهت احساس دارم چون دوستت دارم چون میترسم بخوان با ازار تو از من انتقام بگیرن و از تو به عنوان نقطه

ضعف من استفاده کنن نمیتونم تصور کنم اتفاقی برات بیوفته کت

از اینکه به احساسی که داشت بالاخره اعتراف کرده بود واقعا خوشحال شدم حالا میدونستم این دوست داشتن یه طرفه نبوده

میدونستم براش مهمم همین که اینو میدونستم کافی بود دیگه مهم نبود که چه خطری تهدیدم کنه گفتم:

- جان همین که من و تو باهم این راه رو شروع کردیم به این معنی که خطرات زیادی رو به جون خریدیم مطمئنا همونقدر

که فردریک تشنه به خون توئه نسبت به منم همینطوره نگران چیزی نباش برام مهم نیست که این احساس باعث شه خطر

برامون دو چندان بشه تنها چیزی که برام مهمه اینه که تو کنارم باشی چون منم به تو همین حس رو دارم منم دوستت دارم

جان

چشم هاش برق میزد دستمو تو دستش گرفت و فشرد و گفتم:

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم بخاطر اون روز قبل اینکه از هم جدا شیم فکر میکردم این فاصله ممکنه باعث شه حسم

بهت کم شه وقتی منو بوسیدی حس کردم جریان برق از توی وجودم رد شد و میل شدیدی به اینکه همراهیت و کنم و دیگه

تنهات نزارم تو وجودم زبانه کشید و همین منو ترسوند برای همین بدون اینکه خداحافظی کنم رفتم میترسیدم بیشتر بمونم و دیگه نتونم ازت جدا شم ولی اون چند روزی که بی تو بودم واقعا برام سخت گذشت بدون تو و پرحرفیات تحمل سکوت سخت بود منی که یه عمر به سکوت عادت کرده بودم حالا دلتنگ شنیدن صدات شده بودم دلجم برای اینکه بازم اسممو صدا کنی تنگ شده بود روز شماری میکردم که زودتر ماه کامل برسه و بتونم دوباره ببینمت کت نمیدونم چطور برات توضیح بدم چه حسی دارم

سرمو به سینش چسبوندم آرامش وجودمو پر کرد زیر لب زمزمه کردم:

- نیاز به توضیح نیست چون حال خودم هم دست کمی از تو نداشت خوشحالم که اینجایی جان واقعا خوشحالم

سکوت بینمون حاکم شد فقط از حضور همدیگه غرق لذت و آرامش بودیم حس شادی و هیجان وجودمو پر کرد دیگه هیچی تو دنیا برام مهم نبود نه بقیه مواردی که باید پیدا میکردیم نه فردریک نه دشمنای دیگمون نه اون صدای سرد و نه هیچ چیز دیگه تنها چیزی که توی اون لحظه اهمیت داشت جان بود و احساس عمیقی که توی قلب های بی جونمون ریشه دوانده بود احساسی که بهم یادآوری میکرد شاید کامل نمردم غرق همون لحظه بودیم بدون ترس از فرداهای خطرناک و سختی هایی که هنوز پیش رومونه الان فقط لحظه ماست فقط ما!

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم تازه به یاد کراس افتادم

- جان کراس کجاست

- وقتی دیدم شما نرسیدین فهمیدم مشکلی پیش اومده چون شما باید زودتر از من میرسیدین اومدم سمت مسیر شما و توی راه کراس رو دیدم تا چند دقیقه پیش هم همراهم بود ولی فکر کنم رفت تا ما راحت باشیم

- خدارو شکر که اومدی سیب رو بدست آوردی؟

- اره ببین

دست کرد تو جیش و سیبی رو درآورد و به من نشون داد عجیب ترین سیبی بود که توی عمرم دیده بودم سیب ابی رنگ و براقی توی دستش بود از توی کوله محفظه رو درآوردم و سیب رو توش گذاشتم.

- کت باید یه چیزی بهت بگم باید کراس هم باشه صبر کن تا پیام

برای چند ثانیه غیث زد و بعد با کراس برگشت

- چی میخوای بگی جان؟

- من یه چیزی شنیدم تو راه برگشت بودم که با چندتا سانتور برخورد کردم

- انسان های نیمه اسب؟

- اره

- خب؟

- ازشون یه شایعاتی شنیدم

- در مورد چی؟

- بهتر بگی در مورد کی؟

- منظورت چیه جان واضح حرف بزن

- منو که دیدن گفتن باید از اون جادوگر دوری کنیم پرسیدم چرا گفتن اون با پرنده های قرمز در ارتباطه پرنده های نامه رسون مخصوص افراد فردریک. نمیدونم چقدر در مورد سانتورها میدونی ولی اونا تقریباً از همه چی خبر دارن گفتن نارین با فردریک همکاری میکنه و تمام تلاشش واسه این بوده که منو تو رو از هم جدا کنه تا بتونه به تو حمله کنه اونا بهم هشدار دادن که امشب گرگ نما ها در کمین تو هستن کت اگه اونا چیزی نمیگفتن من فکر نمیکردم مشکلی پیش اومده و نمیتونستم به موقع برسم هرچند یه سری حرف عجیب و غریب هم زدن در مورد شخصی به نام سانترا اما اینقدر عجله داشتم که پیدات کنم که اهمیتی به ادامه حرف هاشون نادم

کراس فریاد زد:

- این غیر ممکنه نارین دوست منه اون به من خیانت نمیکنه امکان نداره

- یه راه بیشتر واسه فهمیدنش نیس

هر سه سکوت کردیم باید میرفتیم به خونه نارین. نمیتونستم باور کنم نارین به ما خیانت کرده باشه از طرفی کمک هاش برای بهبود جان در صورتی که این فرصت رو داشت که هر دو مون رو بکشه و از طرف دیگه رفتار های عجیبش و ارتباط با پرنده های مارک خورده

وقتی رسیدیم یه خوش نفسم رو تو سینه حبس کردم از اینکه قراره چه صحنه ای رو بینم میترسیدم جان با ضربه ای درو باز کرد. با نمایان شدن تصویر داخل خانه اه از نهادم بر اومد خونه خالی بود هیچ چی داخلش به چشم نمیخورد مثل یه خونه متروکه.

تعدادی قوطی های خالی کنسرو و چند کاغذ باطله و اساسیه بدرد نخور دیگه اطراف خونه پراکنده بود از مگسی که دور قوطی کنسرو میگشت میشد فهمید که چند روزی از رفتن نارین میگذره به اتاق کارش سر زدیم بعضی وسایل رو برده بود اما انگار موادی که دیگه بهشون نیاز نداشت رو باقی گذاشته بود کراس ناباورانه گفت:

- نمیتونم باور کنم این امکان نداره نارین سال هاست که دوست منه امکان نداره به اعتماد من خیانت کرده باشه این غیر ممکنه

جان اروم گفت:

- باید باور کنیم شواهد بر علیه اونه

رو به جان گفتم:

- پس چرا مارو نکشت؟ چرا به تو کمک کرد که نجات پیدا کنی؟

- نمیدونم کت منم سردرگم شدم شاید فردریک هدف دیگه ای داشته کی میتونه بفهمه اون چه فکرای تو سرش میگذره؟

- حالا چیکار کنیم؟

- باید سرعتمون رو زیاد کنیم الان ۶ تا از موارد رو بدست آوردیم فقط چهارتای دیگه باقی مونده

- خون سیاه دانه کاج سفید عصاره هوم سفید و خنجر اریوس

- اره نمیتونیم وقت رو هدر بدیم نارین تمام نقشه ها و برنامه های مارو میدونه و مطمئنا فردریک هم همینطور مسلما برای

جلوگیری از دسترسی ما نگهباناش رو دور هر ۴ منطقه پخش میکنه

- درسته از این به بعد کارمون خیلی سخت میشه

- و خیلی خطرناک.

- ما باهم از پشش بر میایم جان

- امیدوارم بتونیم

- مطمئن باش میتونیم

کراس پرسید:

- پس برنامه بعدی کجاست؟

هر دو به هم خیره شدید شاید بهتر بود که مبارزه با یه موجود عجیب غریب رو به تاخیر بندازیم و بریم سراغ دونه کاج

همزمان گفتیم:

- کاج سفید توی دشت زمان

کراس گفت:

- باشه من امروز به حد کافی استرس کشیدم من میخوابم انتخاب مسیر و حرکت با خودتون

بی حرف دیگه ای تو جیبم رفت و و سریع خوابش برد کنار جان به اروم حرکت میکردیم سکوت بینمون حاکم شده بود

میخواستیم سکوت رو بشکنم اما ذهنم از هر حرفی خالی بود جان دستمو تو دستش گرفت و اروم فشرده و گفت:

- کت اینکه گفتمی دوسم داری رو جدی گفتمی؟

- معلومه که جدی گفتم حرفی بود که خیلی وقته تو دلمه اما نمیتونستم بگم میترسیدم نمیدونستم چطوری باهام رفتار میکنی

- دیگه کریستین رو دوست نداری؟

یکم فکر کردم به گذشته ای که انگار سال ها و قرن ها ازش میگذشت حتی چهره کریستین رو هم به یاد نداشتم قاطعانه

گفتم:

- کریستین یه زمانی انتخاب من بود اما شاید بیشتر علاقم بهش فقط واسه رفتار و قیافه جذابش بود زمانی که خواستم ازش

جدا شم برام خیلی سخت بود اما کم کم عادی شد انگار علاقه خیلی سطحی بهش داشتم اما تو یه حس دیگه ای بهت دارم

- چه حسی؟

- نمیدونم به حس خاص توی همه این مراحل با اینکه باهام بد اخلاق بودی اما ازم حمایت کردی پشتمو خالی نکردی هر زمانی که بهت نیاز داشتم کنارم بودی و بودنت بهم احساس آرامش و امنیت میداد حس میکردم وقتی تو هستی هیچ چیزی نمیتونه بهم آسیب برسونه وقتی زخمی شدی و با اون حال نیمه جون بردمت خونه نارین تازه فهمیدم که چقدر تو وجود و قلبم رخنه کردی و فهمیدم که چقدر به بودنت نیاز دارم و دوستت دارم حسی که به تو دارم قابل مقایسه با چیزی نیست حتی قابل توصیف نیست

لبخند گرمی روی صورتش نشست که وجودمو لرزونند.

اروم گفت:

- وقتی همه این ماجراها تموم بشه و خلاص شیم و به زندگی عادی برگردیم حاضری زمانتو با مردی مثل من با به گذشته سپاه بگذرونی؟

- من حاضرم همه زمانمو با مردی بگذرونم که برای محافظت از من هرکاری کرده اگه یادت نرفته باشه گذشته منم پاکه پاک نیست

- پس حاضری بقیه زندگیتو با من بگذرونی؟

- داری ازم خواستگاری میکنی؟

هول کرد و گفت:

- منظورم... این ... بود که... مطمئن شم... ام... وقتی انسان شیم حاضری بامن بمونی یا برمیگردی با کریستین

لبخند زدم هیچوقت اینقدر خوشحال نبودم دیدن این احساسات از جان که فکر میکردم قلبش از سنگه برام خیلی لذت بخش بود زیر لب گفتم:

- برای من فقط تو وجود داری نه کریستین نه هیچ کس دیگه انگار از اول به دنیا اومدم برای با تو بودن حسی که با تو توی وجودمه با هیچکس نبوده

میتونستم خوشحالی رو توی صورت جان هم ببینم هر دو اینقدر خوشحال بودیم که موضوع خائن بودن نارین هم نمیتونست احساس نابمون رو خدشه دار کنه

چندین روز راه رفتیم سکوت و آرامشی که همه جا حاکم بود یکم عجیب بنظر میرسید مخصوصا که با نبود نارین هر لحظه انتظار داشتم تعداد زیادی از افراد فردریک بریزن سرمون اما هیچ خبری نبود و این منو به شک مینداخت و باعث میشد حس کنم یه جای کار اشتباهه

کم کم از منطقه جنگلی دور شدیم به دشت رسیدیم اطراف منطقه سیم های خاردار کشیده شده بود برخلاف جاهای دیگه ای که رفته بودیم انگار اینجا زیاد هم منطقه دور افتاده ای نبود از تابلو های اخطار و خطری که دور سیم خاردار ها کشیده بودند مشخص بود که افرادی این منطقه رو دیدن و هشدار نوشتن

- بنظرت همینجاست جان؟

- اینطور بنظر میاد

- بنظرت محافظش چی میتونه باشه؟

- نمیدونم

- بیا بریم تو

از روی سیم خاردار ها پریدیم داخل. زمین صافی بود تک و توک بوته های کوچیکی تو اطراف دیده میشد کراس ساکت بود و فقط با نگرانی اطراف رو میپایید یه ساعت توی دشت جلو رفتیم - جان اینجا خیلی بزرگه چطوری باید دونه کاج رو پیدا کنیم؟ - راستش من هیچ ایده ای....

قبل اینکه حرفش تموم شه زمین لرزید مثل زلزله روی زمین افتادیم با وحشت به آسمان خیره شدم آسمان روشن روز به سرعت شروع به تاریک شدن کرد و خورشید با سرعت زیادی غروب کرد و آسمون شب حکم فرما شد باد سردی شروع به وزیدن کرد و جلوی رومون از غیب خانه ای پدیدار شد البته نمیشد اسمشو گذاشت خونه باید میگفتم قصر بزرگی پدیدار شد دروازه های آهنی و بلند و ساختمان بزرگ و سفید با یه باغ بزرگ و وسیع پر از درخت ها و گل های رنگارنگ و چراغ هایی که سو سو میزدند از همین بیرون هم روشنایی داخل خانه کاملا مشخص بود. بود کراس سوتی زد و گفت:

- چه قصر بزرگیه

به سمت جان برگشتم که ازش بپرسم چیکار کنیم اما با دیدن حالت صورتش تعجب کردم چشم هاش مات به خونه شده بود و خشکش زده بود ناباوری توی صورتش موج میزد دستمو روی شونه اش گذاشتم و صداش کردم - جان حالت خوبه

برگشت سمت و من و با صدای گرفته ای گفت:

- این خونه منه

- چی؟؟

- این خونه قدیمی ماست من و خانوادم اینجا زندگی میکردیم

- پس چطور...

- دشت زمان از اسمش مشخصه زمان رو به عقب برمیگردونه

- یعنی الان زمان برگشته به قبل؟

- اینطور فکر میکنم

چند لحظه سکوت کرد و یهو با هیجان زیادی گفت:

- شاید خانوادم باشن شاید بتونم یه بار دیگه بینمشون

- ولی جان...

نزاشت حرفم کامل شه بلند شد و سریع وارد باغ شد پشت سرش دویدم وقتی وارد باغ شدیم دروازه اهنی بسته و قفل شد

- جان خطرناکه ما نمیدونیم با چی ممکنه رو به رو شیم

- تو اینجا بمون من باید برم حتی اگه یه درصد شانس اینو داشته باشم که خانوادمو ببینم باید برم

- منم باهات میام

با قدم های شتاب زده ای به سمت خونه میرفت هیجانی که توی صورتش موج میزد قابل توصیف نبود انگار بعد یه مدت طولانی یه امید توی دلش روشن شده بود امیدوار بودم با چیزی رو به رو نشه که داغونش کنه دستش رو روی در خونه گذاشت دستش میلرزید نفس عمیقی کشید و درو باز کرد باهم وارد خونه شدیم

فضای خونه پر نور و گرم و زنده بود انگار نشاط توی خونه موج میزد قدم به قدم رفتیم جلو

وارد سالن شدیم یه سالن بزرگ از اثاثیه توی اتاق مشخص بود خونه اشراف زادگانه همه چی قدیمی و انتیک صدایی شبیه قاشق چنگال به گوشمون رسید وارد سالن پذیرایی شدیم میز طولی وسط اتاق قرار داشت و انواع غذاها روش بود و سه نفر دور میز نشسته بودن مرد بلند قامت و چهارشونه ای که شباهت زیادی به جان داشت یه خانم موقر و زیبا و یه دختر جوان و واقعا زیبا موهای طلاییش مثل خورشید میدرخشید چشم های سبزش مثل زمرد بود و لب های سرخ به رنگ خون و پوست سفید مثل برف اونقدر زیبا بود که محو تماشاش بودم

- جالان برگشتی

صدای دختر بود که جان رو صدا میکرد چهره جان پوشیده از بهت بود انگار داشت چیزی رو میدید که نمیتونست باور کنه دختر جوان به سمت جان دوید و خودش رو توی اغوش جان انداخت جان لحظه ای مثل مجسمه خشک شد اما بعد با اشتیاق دستاشو دور دختر حلقه کرد و گفت:

- جولیا خواهر زیبای من چقدر دلم برات تنگ شده بود

- کجا بودی داداش منتظرت بودیم بیا تا شام بخوریم

- اما جولیا شما اینجا چیکار میکنین

- بیا داداش زود باش

جان رو به سمت میز کشوند و خودشم نشست کنارش. جان مثل ادم های مسخ شده بود نمیتونست باور کنه داره خانوادشو از نزدیک میبینه میتونستم بغض بی صدایی که توی گلوش بود رو حس کنم. عجیب بود که هیچ کدوم از اعضای خانواده متعجب نبودن به گرمی بهش خوش آمد گفتن انگار یه روز معمولی مثل همه روزا بود و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده جالب اینجا بود که هیچ کدوم از اعضا کوچکترین اهمیتی به من ندادن.

چند قدم رفتم جلو و با صدای بلندی گفتم:

- سلام

هیچ کس تکون نخور همه مشغول خوردن بودن جان رو به جولیا گفت:

- جولیا این دوستم کته میخوام باهاش آشنا شی

جولیا جواب داد

- داداش فردا برام اون چیزی که قول داده بوید رو درست میکنی؟

جان با تعجب به من خیره شد گفتم:

- انگار منو نمیبینن انگار فقط تورو میبینن

- اخه چرا؟

- فکر میکنم بدونم موضوع چیه

- چی؟

- اینا نگهبانای دونه کاجن

- چی؟؟ نه اینا خانواده منن نه محافظ نیستن

- میدونم دشت زمان نیازی به محافظ نداره خاطرات ذهن تورو بازسازی میکنه و تو باید تو اعماق هن خودت یعنی اینجا

دنبال دونه کاج بگردی انگار این مرحله فقط برای توئه و من نمیتونم کاری کنم

- اخه چطور ممکنه

- نمیدونم این تنها فکر منطقیه که به ذهنم میرسه

از سر میز بلند شد و گفت :

- بنظرت کجا رو باید بگردیم؟

- نمیدونم اینجا خونه توئه نه من

رفت تو فکرو گفت :

- اگه این ذهن من باشه و همه اینا خیالات من پس عمیق ترین نقطه ای که میتونم چیزی رو توش پنهان کنم کجا میتونه

باشه؟

چند لحظه ساکت موند مشخص بود ذهنش مشغوله ناگهان مثل برق گرفته ها پرید و از پله ها رفت بالا پشت سرش دویدم

توی راهرو های تو در تو در اتاقی باز مونده بود وارد شدم یه اتاق بزرگ با یه تخت سلطنتی یه میز کوچیک چند اباژور و یه

سری وسایل پسرונה دیگه به راحتی میشد فهمید که اینجا اتاق جان بوده.

رو به روی کتابخونه بزرگش ایستاد و سعی داشت به ذهنش فشار بیار از بین ردیف های متعدد کتاب سه تا کتاب خاص رو تا

نیمه کشید بیرون و چند قدم اومد عقب صدای چیزی مثل اهرم به گوشم رسید و کتاب ها شروع به جا به جا شدن کردند.

دریچه کوچیکی پدیدار شد جان رفت سمت تخت خوابش با خنجر بالش رو پاره کرد و دست کرد توش و کلید نقره ای

کوچیکی رو آورد بیرون و دریچه رو باز کرد نگاهش به داخل ثابت موند رفتم کنارش و به داخل دریچه نگاه کردم

مخروط کوچکی توش بچشم میخورد جان برش داشت داخل مخروط فقط یه دونه وجود داشت یه دونه سفید رنگ نگاهی به من انداخت و گفت:

- پیدا کردنش سخت نبود

دونه رو از مخروط جدا کردم و توی محفظه گذاشتم. از پله ها پایین اومدم قیافه جان ناراحت بود

- چرا غمگینی؟

- چون الان دیگه باید بریم و من باید واسه آخرین بار خانوادمو ببینم و ازشون خداحافظی کنم

- اونا سال هاست که مردن بازم خوبه که تونستی دوباره ببینیشون

- آره

توی سالن رسیدیم میز غذاخوری خالی بود کسی اونجا نبود وارد سالن بعدی شدیم مادرو پدر جان و جولیا توی سالن ایستاده بودن و به ما خیره شده بودن.

جان یه قدم رفت جلوتر و گفت:

- پدر

پدرش با اخم های گره کرده گفت:

- نمیتونی اون رو از اینجا ببری

- اما من بهش نیاز دارم باید ببرمش

- نه تو اجازه خارج کردن دانه کاج رو از اینجا نداری نمیتونم اجازه بدم از خونه بری بیرون

اروم چند قدم به سمت در خروجی برداشتم که پدرش به سرعت کارد غذا خوری رو به سمتم پرت کرد که توی شونم فرو رفت

لحظه ای نفسم گرفت کارد رو از شونم بیرون اوردم و روی زمین انداختم

پدرش گفت:

- تا زمانی که اون رو پس ندادین حق خروج ندارین

- اما پدر...

جولیا اومد جلو و گفت:

- اگه بخوای اون دونه کاج رو ببری فقط یه راه داری

- چه راهی؟

- باید مارو بکشی تا بتونی بری بیرون

- چی؟؟؟

- باید سر هر سه نفرمون رو ببری وگرنه اجازه خروج نداری

- اما... اما من نمیتونم خانوادمو بکشم

مادرش با لبخند مهربونی جلو او آمد و دست های جان رو گرفت و گفت:

- تو مجبور نیستی بری پسر من میتونی پیش ما بمونی دوباره همه باهم زندگی میکنیم مثل روزای خوب گذشته جولیا با ذوق گفت:

- اره داداشی راست میگه بزم میتونیم باهم بازی کنیم بزم میتونی موهامو برام ببافی یا برام گل بچینی خواهش میکنم دونه رو پس بده و با ما بمون دیگه تنهامون نزار
- اما...

- داداش خواهش میکنم من به بودنت نیاز دارم نباید دیگه تنهامون بذاری

توی چشم های جان حس تسلیم شدن رو میدیدم نمیتونست در مقابل التماس خواهرش بی تفاوت باشه بلند گفتم:

- جان به خودت بیا تو نمیتونی اینجا بمونی خانواده تو مردن این فقط یه خیاله خواهش میکنم فریب حرف هاشون رو نخور ما باید بریم جان

با تردید به من خیره شد تصمیم گیری براش سخت بود

- جان خواهش میکنم ما باید بریم هرچه زودتر باید بریم نزار وسوسه ات کنن این فقط ساخته ذهن توئه

مادرش با خشم به سمت من برگشت با گام های محکمی به سمت من او آمد و دستش رو روی گلو گذاشت و با نیروی زیادی فشار داد طوری که راه تنفسیم بسته شد با عصبانیت گفت:

- نمیتونی پسر من رو از ما دور کنی اون باید با ما اینجا بمونه باید برای همیشه با ما باشه

تقلا کردم از زیر دستش بیام بیرون اما نمیتونستم تکون بخورم با صدای گرفته به زور گفتم:

- جان عجله کن

برای لحظه ای چهره اش سخت شد چشم هاشو بست میتونستم کشمکش رو توی وجودش حس کنم چطور میخواست از خانوادش دل بکنه؟ خانواده ای که بعد قرن ها بلاخر تونسته بود دوباره ببینه حتی اگه منم بودم نمیتونستم بیخیال بشم کلافگی درونش مشهود بود دست هاش میلرزید مشت محکمی روی میز کوبید و گفت:

- نمیتونم من نمیتونم خدایا کمکم کن

دستشو تو موهاش کشید چشم به تک تک اعضای خانوادش دوخت از همینجا بغض سنگینش رو لرزش دست هاشو التهاب صورتش رو حس میکردم ولی اون فقط یه راه داشت باید یه چیزی رو انتخاب میکرد هدف بزرگمون یا خانوادش سخت ترین تصمیمی بود که باید میگرفت. چشم هاشو لحظه ای بست وقتی چشم هاشو باز کرد غم بی پایانی توی چشم هاش نشست بود بطوری که من هم متاثر شدم اروم گفتم:

- متاسفم

نا امید شدم. چند قدم او آمد سمت من و گفت:

- متاسفم مامان من نمیتونم بمونم باید همراه کت باشم باید برم

مادرش دستشو دور گردنم شل کرد و ناباورانه به سمت جان برگشت و گفت:

– نه تو نمیتونی بری نمیتونی خانوادتو ترک کنی باید بمونی بعد این همه مدت میخوای باز ما رو تنها بذاری و با این غریبه بری؟

– قول دادم که تا ته راه همراهش باشم نمیتونم تا آخر عمر فقط با چندتا سایه و خیال زندگی کنم باید حقیقت رو ببینم شما مردین و من از دستتون دادم مهم نیست که چقدر وجودم شما رو میخواد و منو به سمتتون میکشه واقعیت اینه که میدونم دیگه هیچوقت نمیتونم کنارتون باشم متاسفم خیلی متاسفم

جان چشم هاشو بست و خنجرش رو توی قلب مادرش فرو کرد میتونستم درد ناشی از این کار رو توی صورتش ببینم پدرش به سمتش حمله کرد و خنجر نقره ای جان سینه اش رو شکافت جولیا با بغض و اشک گفت:

– تو حاضر شدی به خاطر یه دونه کاج پدر و مادرت و من رو بکشی تو یه هیولایی دیگه برادر من نیستی

صدای هق هق خفیفی رو از گلوئی جان شنیدم خواهرشو در اغوش کشید همونطور که موهاشو ناز میکرد گفت:

– همیشه دوستت داشتم خواهر کوچولو

دستش بالا رفت و خنجر رو از پشت به قلب خواهرش فرو کرد

برای چند ثانیه سکوت حکم فرما شد و بعد زمین مثل زلزله شروع به لرزیدن کرد جسد های روی زمین نا پدید شدن دیوار های خونه ناپدید شدن در عرض چند دقیقه همه چی محو شد اسمون شب دوباره به روز تبدیل شد و اثری از قصر بزرگ نبود. خنجر از دست جان به زمین افتاد زانو هاش سست شد و روی زمین نشست با دست صورتش رو پوشوند صدای هق هق ناشی از شکسته شدن بغض سنگینش توی فضا پخش شد نمیتونستم گریه اش رو تحمل کنم نمیتونستم ببینم کسی که برام مظهر قدرت و استقامته اینطور فرو بشکند کنارش زانو زدم و محکم در اغوشش گرفتم اروم موهاشو ناز کردم و گفت:

– اروم باش جان همه چی تموم شده اون فقط یه خیال بود تو بهشون صدمه نزدی اونا خیلی وقته که مردن تو اسیبی بهشون نرسوندی

بین هق هقش گفت:

– من کشتمش من خواهرمو کشتم

– تو کاری نکردی جولیا خیلی وقته که مرده تو اسیبی بهش نرسوندی اونا فقط یه خیال بود اروم باش پسر

کمی طول کشید تا اروم شه ناراحتی توی چشم هاش بیداد میکرد گفت:

– ارزوم بود یه بار دیگه ببینمشون خوشحالم که به ارزوم رسیدم اما کاش اینطوری نمیشد خیلی سخت بود کت خیلی! نمیتونستم اینکارو کنم تصمیم سختی بود اگه تو نبودى شاید واسه همیشه اونجا باهاشون میموندم

حرفی برای تسکین دانش نداشتن میتونستم حس کنم چقدر براش سخت بوده خودمو گذاشتم جاش اگه ماریا و پدرم و الکس جلوم بودن و باید برای رسیدن به دونه کاج میکشتمشون ترجیح میدادم تسلیم شم اما اسیبی بهشون نرسه

کراس اروم گفت:

- چرا این یکی محافظ نداشت؟ خیلی راحت بدست اومد

- راحت نبود کراس برای ما اسون بود اما برای جان فشار زیادی بود محافظ همیشه نباید یه هیولا باشه گاهی مقابله با ذهن و وسوسه درونی ادم از مبارزه با هزار تا هیولا هم سخت تره این یه محافظ بود اما یه محافظ که ذهن و وران رو امتحان میکرد میزان اراده و قدرت در مقابل نفس درونی برای جان این ازمون سختی بود که تونست با موفقیت ردش کنه شاید اگه من جای اون بودم شکست میخوردم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کراس داشت به حرفم فکر میکرد جان اروم شده بود صدای هق هق حزن انگیزش قطع شده بود اما غم صورتش مشخص بود اروم بلند شد لرزش دست هاشو میدیدم سعی میکرد مثل همیشه قوی باشه اروم گفت:

- یکی دیگه هم پیدا شد امیدوارم این معجون موثر باشه و اخر همه این خطر ها و دردسر بتونم لذت کشتن فردریک رو حس کنم بخاطر اون اشغال من دوبار مرگ خانوادمو دیدم دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم:

- من مطمئنم همه چی درست میشه چیزی تا اون موقع نمونه جان بزودی نتیجه همه زحمت هامونو میبینیم کراس اروم گفت:

- فکر نمیکنم به این اسونی باشه کت حتی اگه ما معجون رو بسازیم چطور باید اونقدر به فردریک نزدیک شی که بتونی بکشیش؟ قدرت اونو دست کم گرفتی؟

- نه کراس واسه اونم برنامه دارم اما الان وقت فکر کردن بهش نیست ما اگه باهم باشیم میتونیم از پشش بر بیایم جان گفت:

- باید بریم نباید وقت رو تلف کنیم دیگه تحمل موندن تو این دشت رو ندارم خانوادم باید مثل قبل تو ذهنم فراموش شده میموندن

- اره بهتره بریم جان هیچ جا واسه ما امن نیست کراس با صدای ضعیفی گفت:

- بی صبرانه منتظر روزیم که این کابوس تموم شه انگار هیچوقت خیال تموم شدن نداره. باید کجا بریم؟

- دره شمالی باید با یه جانور افسانه ای که حتی نمیتونم فکر کنم چیه رو به رو بشیم و چند قطره از خونشو بگیریم که فکر نمیکنم کار اسونی باشه با توجه به این موضوع که باید یه نیزه با قلع خالص و شیره سرخس بسازیم.

- قلع خالص از کجا بیاریم اخه؟

- واقعا نمیدونم

جان گفت:

- مطمئنم که میدونم کجا ولی یادم نمیاد

دستاشو رو سرش گذاشت و مشغول فکر کردن شد بعد چند دقیقه مثل برق گرفته ها سرش رو بلند کرد و گفت:

- بچه ها میدونین قلع توی چه چیزایی استفاده میشه؟

کراس گفت:

- نه

کمی فکر کردم توی باستان شناسی یه درس در مورد انواع فلزات و کانی ها داشتیم سعی کردم به یاد بیارم یکم فکر کافی بود

که یادم بیاد

- توی جوش کاری و لحیم کاری یا توی پوشش برخی از مواد غذایی مثل در کنسرو و غذاهای بسته بندی

چشمکی زد و گفت:

- دقیقا زدی به هدف

- خب ما که هیچ کدوم اینا رو نداریم چه فایده داره که بدونیم؟ میدونی واسه خرید یه کنسرو چه مسافتی رو باید بریم که به

شهر برسیم؟

- خب دیگه موضوع اینجاست که مجبور نیستیم این همه راه تا شهر بریم فقط باید خورمونو برسونیم به خونه نارین

- خونه نارین؟ برای چی؟

- اگه دقت کرده باشی توی خونس چند تا قوطی کنسرو باقی مونده بود اگه درب اونا رو جدا کنیم و توی شومینه خونه ذوب

کنیم میتونیم یه سر نیزه کوچیک درست کنیم و مطمئنا توی وسایل باقی مونده توی اتاقش میتونیم یکم شیره سرخس هم

پیدا کنیم چون عصاره گیاهای زیادی رو داره که تا اونجا که من دیدم بعضی وسایلو نبرده

- پس میتونیم امیدوار باشیم

- اره اول میریم اونجا و بعد به سمت دره شمالی

اینبار دیگه وقتمون رو تلف نکردیم حتی حرف زدن هم باعث اتلاف وقتمون میشد حس میکردم جان به زمان نیاز داره تا بتونه

با مرحله ای که گذرونده کنار بیاد اینبار تغییر شکل دادیم و مسیر رو با پرواز گذروندیم سعی میکردیم زیر سایه درخت ها

حرکت کنیم تا دیده نشیم هر ان ممکن بود جاسوس های فردریک جلوی راهمون سبز بشن.

به خونه نارین رسیدیم همونطور که جان گفته بود قوطی های کنسرو خالی هنوز روی میز بودند در همشونو کندم یه دیگ پیدا

کردم و شومینه رو روشن کردم در هارو گذاشتم داخلش و شعله رو زیاد کردم خوشبختانه بعد از چند ساعت ذره ذره ذوب شد

جان با خم کردن چندتا از فلزات توی اتاق کار نارین چیزی شبیه قالب تیر درست کرد و مایع ذوب شده رو داخلش ریختیم

وقتی سرد شد به یه چوب بلند و سبک متصلش کردیم حالا شبیه یه نیزه شده بود کراس اومد صدامون کرد و گفت:

- بچه ها بیان پیداش کردم

- چی رو؟

- بیان مبینین

دنبالش رفتیم توی اتاق یه شیشه رو روی میز هل داد و درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

- ایناهاش همینه شیره سرخس قرمز

در قوطی رو باز کردم و بوییدم تقریبا شبیه بوی سرخس بود سر نیزه رو توی شیشه فرو کردم و نگهش داشتم تا فلز یکم از شیره رو جذب کنه رو به جان گفتم:

- این کار تمومه فقط باید خودمونو به همون هیولایی که نمیدونیم چیه برسونیم

- وقتی سلاح کشتنشو داشته باشیم هرچی هم باشه فرق نمیکنه چیه

- گفتنش اسونه ولی وقتی نمیدونی قراره با چی رو به رو بشی واقعا سخته مثلا ما خیلی اتفاقی از دنیای مردگان نجات پیدا کردیم یا حتی از جاهای دیگه شاید تا اینجا خیلی شانس یارمون بوده که تونستیم سالم برسیم

- به هر حال چه بخوایم و چه نه باید باهش رو در رو شیم

- امیدوارم این بار هم جون سالم به در ببریم

جان دست هامو توی دستش گرفت و گفت:

- مطمئن باش هر بلایی سرم بیاد نمیزارم اسییی به تو برسه

- و اونوقت فکر میکنی وقتی جون تو در خطر باشه من یه گوشه میمونم و فقط تماشا میکنم؟

- نباید کار خطرناکی کنی حتی اگه من توی بدترین شرایط باشم تو باید سالم بمونی

- درسته که الان هردو همدیگرو دوست داریم اما من کنار نمیومم تا تو آسیب ببینی اگه قرار به آسیب دیدن و مرگ باشه تا

آخرش هم کنارت میجنگم زمان زیادی جگذشته که با هم توی این راهیم شاید قبلا یه دختر آسیب پذیر و خونگی بودم و

بزرگترین خطری که میکردم شب گردی بود اما خون اشام شدن و بودن این زمان با تو باعث شد عوض شم روحیه جنگجویی

داشته باشم برای خودمو چیزی که میخوام بجنگم ترس دیگه جایی تو وجود من نداره تا پای جونم هم تو این راه کنارتم

پیشونیمو بوسید و گفت:

- کت تو که الان تعادل خوبی توی نوشیدن خون داریو دیگه اون خوی وحشی درونت نیست پس چرا میخوای دوباره انسان

شی؟

چند لحظه فکر کردم یاد اون خشم عجیب و وحشی که وقتی توی چنگال درخت ها بودم توی وجودم زبانه میکشید افتادم نه

من هنوز خطرناک بودم.

گفتم:

- درسته که کنترل شدم اما باز هم اگه خشم زیاد بهم چیره بشه خوی وحشیم برمیگرده من نمیتونم با این ریسک زندگی کنم
دلیل دوم هم اینه که واقعا میخوام زندگیم به حالت نرمال برگرده میخوام با دوستانم برم بیرون بدون اینکه بترسم کسی آسیب
بینه یا دور میز با خانوادم صبحونه بخورم و لذت ببرم میخوام بزرگ شم بچه دار شم پیر شم و بمیرم درسته فناپذیری واقعا
عالیه قدرت مند بودن و این خصوصیتی که درونمه رو دوست دارم دویدن و قدرت زیادم رو دوست دارم اما دلم نمیخواد داشته
باشمش یه دوره ای برام لذت بخش بود ولی الان میخوام خودم باشم همون کت همیشگی خیلی چیزا رو یاد گرفتم ولی دلم
میخواد بتونم نرمال زندگی کنم دلیل اخر هم اینه که با همه بلاهایی که فردریک سرت آورده دلم میخواد مرگشو با چشم هام
بینم همچین موجودی نباید زنده باشه نباید وجود داشته باشه

- خیلی دلم میخواد دوباره انسان بودن رو تجربه کنم

- باهم دوباره تجربش میکنیم

بهم لبخند زد گفتم:

- راستش هیچوقت حتی فکر نمیکردم خون اشام ها حقیقت داشته باشن اما تو این مدت اونقدر چیزای عجیب غریب دیدم که
خون اشام بودن یه اتفاق عادی و روزمره به حساب میرسه
جان قهقهه زد و گفت:

- کت فکر کن دوباره انسان شیم و از همه این خطرات دور شیم واقعا چطور میتونیم هر روزمون رو یکنواخت بدون هیجان
ترس و خطر سپری کنیم؟ ما به این خطر عادت کردیم نمیتونم زندگیمو بدون این چیزا تصور کنم
راست میگفت واقعا نمیتونستم تصور کنم زندگی بدون این هیجان ها و خطرها چطوری میتونه باشه
- من خودمو و تورو خوب میشناسم حتی همه اینا که تموم شه بازم میریم دنبال یه دردسر دیگه
- شک ندارم که همینطوره
رفتم سمت ساکو گفتم:

- قبل رفتن من باید دوش بگیرم شبیه جنگلیا شدم خوبه که نارین خونه رو برامون گذاشته
ساک رو باز کردم اما متوجه شدم همه لباس هایی که تا الان آوردیم به یه سبکی نابود و پاره شدن

جان

- بله؟

- بنظرت از اینجا تا نزدیک ترین شهر چقدر راهه؟

- فکر نمیکنم بیشتر از دو روز راه باشه چطور؟

- بهتره اول یه سر بریم شهر من از بانک پول بگیرم چندتا لباس و وسیله بخریم چیزی برای پوشیدن نداریم

- نمیشه نریم؟ ما برای پیدا کردن کنسرو هم نمیخواستیم بریم شهر که مسیرمون دور نشه

- نه همین الان باید بریم خسته شدم از این محیط و از این همه گشتن بذار یه روز بریم شهر دوباره بین ادما باشیم وقت زیادی گرفته همیشه خواهش میکنم جان کراس گفت:

- میشه من نیام دوس ندارم تو فضای شهر باشم

- باشه تو همینجا بمون ما میریم و برمیگردیم

- باشه

جان شونه ای بالا انداخت و گفت :

- هرطور تو بگی برای من فرق نداره

یه هیجانی توی وجودم بود بعد مدت ها میخواستم برگردم به شهر بین ادم هایی از جنس خودم گرچه ادم نبودم اما باز هم دیدنشون حس خوبی بود

دو روز کامل پرواز کردیم قبل رسیدن به شهر جان گفت باید شکار کنیم تا از اتفاقات احتمالی پیشگیری بشه

بعد از شکار از حاشیه جنگل بیرون اومدیم ساختمان های شهر راحت دیده میشد سوسوی چراغ خونه ها صدای حرکت ماشین ها و ادم ها هیجان زیادی داشتم. وارد شهر شدیم. بعد مدت ها دیدن ادم های عادی برام حس خوبی بود. دیگه خبری از هیولاهای خطرناک و هر لحظه ترس نبود بین مردم عادی بودیم کسانی که بدون خبر از خطرات دنیای پیرامونشون به زندگی روزمره ادامه میدادن بعضی ها با نگاه های متعجب مارو برانداز میکردند البته حق داشتن لباس های خاکی و پاره و سر و وضع کثیفمون مثل ادم های بدور از تمدنی بود که به شهر بازگشته بودن.

به اولین بانکی که رسیدم کارتمو زدم و یه میزانی پول از حسابم برداشتم و همراه جان به فروشگاه بزرگی برای خرید لباس رفتم. چند دست لباس های مختلف خریدم و جان هم همینطور قدم زدن توی فروشگاه منو یاد زندگی قبلم مینداخت انگار این دوره سخت و طولانی هرگز نبوده و من همون کت بودم یه حس عجیبی برام داشت یه حس شیرین و پر از لذت بعد چندین ماه یه روز رو مثل انسان ها و بین انسان ها میگذروندم

پول لباس هارو دادیم و از فروشگاه خارج شدیم جان گفت:

- نظرت چیه که برای برگشت به کلبه عجله نکنیم؟

- منظورت چیه؟

- خب ما که کثیفیم و لباس های نو داریم چطوره امشب رو توی هتل بمونیم دوش بگیریم و فردا برگردیم به کلبه؟

فکر بدی نبود به هر حال دلم نمیخواست از این جامعه انسانی دور بشم گرچه میدونستم باز هم باید برم اما حتی یه شب هم غنیمت بود

- فکر بدی نیست یه اتاق تو هتل میگیرم و یه امشب رو مثل ادما میگذرونیم

- خوبه

از چند نفر ادرس هتل رو پرسیدیم و با تاکسی رفتیم دم هتل. با مسئول پذیرش صحبت کردم و ازش خواستم یه اتاق خالی بهمون بده با یه حالت عجیبی سر تا پای مارو برانداز کرد و گفت:

- این هتل برای افراد متشخصه ما به گداها اتاق نمیدیم

صدای قفل شدن فک جان رو شنیدم میتونستم حس کنم تا چه میزانی بهش برخورد منو از جلوی میز کنار زد و خم شد سمت مرد درحالیکه توی چشاش خیره شده بود گفت:

- ما یه اتاق خالی میخوایم با همه امکانات و مدیر شما خوشحال میشه اگه این اتاق رو به صورت رایگان در اختیار ما بذاره
مرد با گیجی چند بار سرشو تکون داد و گفت:

- البته ما خوشحال میشیم که میزبان شما باشیم بفرمایید اینم کلید اتاقتون شماره ۳۰۳

- ممنونم

همونطور که از پله ها بالا میرفتیم گفتم:

- یکم بدجنسی نبود؟

- بهم برخورد این حرفش منم از قدرتم استفاده کردم خیلی لذت بخشه که بتونی دیگران رو وادار کنی هرکار میخوای بکنی

- بدجنس

- خودتی

در اتاق رو باز کردیم و وارد شدیم یه اتاق بزرگ با یه بار کوچیک یه اتاق و یه حموم و دست شویی سویت نسبتا بزرگی بود
جان رفت سمت حموم و گفت :

- من زود دوش میگیرم میام بیرون

- باشه اصلاح هم بکن با اون ریشا و موهای بلندت مثل رابینسون شدی

صدای خنده اش رو از توی حمام شنیدم زیر لب گفتم:

- دیونه جذاب

با صدای بلندی گفت:

- خودتی

لباس ها رواز توی کیسه های خرید بیرون اوردم و توی ساکم جا دادم یه دست پیرهن مردونه کرم و یه شلوار قهوه ای رو برای جان کنار گذاشتم و برای خودن یه بلوز یقه باز ابی و یه دامن کوتاه سفید رو برداشتم خوشبختانه یادم بود لباس زیر هم بگیرم. یکی از مزایای خون اشام شدن این بود که دیگه نیاز نبود دردها و خونریزی های ماهانه رو تحمل کنم.

نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که جان با یه حوله از حموم خارج شد ریش و موهای بلندش رو کوتاه کرده بود از خاک و کثیفی روی پوستش خبری نبود چشم هاش به زیبایی میدرخشید به لباس های روی تخت اشاره کردم و گفتم :

- اینا رو بپوش

وارد حموم شدم اب گرم رو باز کردم و منتظر موندم وان پر شه و بعد وارد وان پر از کف شدم گرمای اب بهم آرامش میداد یه حس خوب و یه عادت قدیمی چشم هامو بستم و گرمای اب رو با تمام نقاط بدنم حس کردم. چند لحظه هم از حس خوب و آرامش نگذشته بود که نفس های سردی رو روی پوست گردنم حس کردم با حس هشدار خطر به سرعت واکنش نشون دادم و نیم خیز شدم پنجه هام توی هوا با یه دست نگه داشته شد صدای خنده جان فضا رو پر کرد پوفی کردم و دوباره توی وان نشستم و گفتم:

- خیلی بی مزه ای ترسیدم جان

- یاد اون روز افتادم که هنوز خون اشام نشده بودی توی حموم اتاقت به همین حالت بودی اون روز هم همینطور ترسیدی

- کاملاً یادمه که چقدر وحشت کرده بودم

- غافلگیر که میشی قیافت دیدنی میشه

تازه موقعیتم یادم اومد و با جیغ گفتم:

- مگه نیمیبینی لباس ندارم برو بیرون تا نکشتمت

همونطور که میخندید از حموم رفت بیرون و گفت:

- خجالتم میکشی قیافت با مزه میشه

- کوفت

صدای قهقهه اش توی سالن پیچید ناخودآگاه لبخند روی لبام نشست این جان همون ادم سخت و بد اخلاقی بود که هیچ حسی رو بروز نمیداد اما الان مهربونی توی چشم هاش و رفتارش داد میزد الان صدای قهقهه هاش وجودمو میلرزوند و خنده روی لبام میاورد چقدر سخت بود نفوذ کردن به یه قلب سنگی. سخت بود اما غیرممکن نبود عشق هرچیزی رو درست میکنه سنگ ترین دل ها هم نرم میشن

چشم هامو بستم و سعی کردم به حالت قبلم برگردم و دوباره از گرمای اب لذت ببرم. تک تک اعضای بدنم حس آرامش داشت انگار خستگی این سفر طولانی از تنم در میرفت

غرق آرامش بودم حس کردم اب گرم به سرعت داره سرد میشه صدای سردی توی فضا پیچید

- کتی

به سرعت چشم هامو باز کردم یه لحظه فکر کردم بازم یکی دیگه از شوخی های جان اما جان توی حموم نبود اب توی وان به شدت سرد شده بود با صدای مرتعشی گفت:

- جان تو بیرونی؟

جوابی نیومد صدای بم توی فضای حموم پخش شد

– من همین جام اطراف تو هر جا که تو باشی مثل یه سایه لحظه به لحظه دنبالتم و تو راه فراری نداری مثل سایه مرگ بالای سرتم

از ترس تنم لرزید به سرعت به سمت در دویدم و سعی کردم بازش کنم اما قفل بود با شدت به در کوبیدم و فریاد زدن :
– جان، جان کمک جان

به شدت به عقب پرت شدم و سرم به لبه وان خورد دستی به سرم کشیدم خون سرخ رنگی که روی دست هام نمایان شد وحشتم رو به نهایت رسوند سایه ای رو زمین کنار پام نمایان شد با تنی که میلرزید به عقب برگشتم قامت بلند مردی شنل پوش رو پشت خودم دیدم همون سایه آشنا همون صدای سرد همون حس خطر
– فردریک

دست های سردی داخل موهام پیچ خورد و با همه توانش موهامو کشید صدای جیغ بلندم توی فضا پخش شد اما هنوز صدای سرد رو توی ذهنم میشنیدم

– دلت برای شنا کردن تنگ نشده؟ چند بار میتونی غرق شی؟ چند بار میتونی مرگ رو حس کنی؟ هان؟ چقدر تحمل داری که دیونه نشی؟

سرمو توی وان فرو کرد هجوم اب به ریه ام رو با شدت حس کردم با همه توانم دست و پا میزدم ریه ام داشت منفجر میشد سرمو کشید عقب و از اب بیرون آورد سرفه امانمو بریده بود نفس های سردش پوستمو به لرزه مینداخت زمزمه کرد:
– مرگ چه حسی داره؟ دوست داری تجربش کنی؟

– دوباره سرمو توی اب فرو برد نایی برای دست و پا زدن نداشتم از زجر دادنم لذت میبرد اکسیژن به مغزم نمیرسید لحظه ای که حس می کردم دارم میمیرم دوباره کشیدم بیرون و گفت:

– کاری میکنم که بارها حسش کنی مثل یه کابوسی که تمومی نداره بارها و بارها میمیری و میمیری و نمیتونی جلوشو بگیری فقط بارها و بارها با زجر و درد میمیری

اینبار با قدرت زیادی سرمو به دیوار حموم کوبید شکسته شدن جمجمه ام و کاشی حموم رو همزمان حس کردم.
با جیغ بلندی چشم هام از هم باز شد. دستی تکونم میداد

– کت کت چشم هاتو باز کت منو ببین اروم باش کت چیزی نیست اروم باش

توی وان بودم اب گرمه گرم بود اما کف ها از بین رفته بود انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود ذهنم گنگ بود به جان خیره شدم که کنار وان نشسته بود و با نگرانی صدام میکرد ذهنم توانایی پاسخ دادن به این صدای نگران رو نداشت دنبال صدای دیگه ای میگشتم صدای سردی که حتی فکر بهش هم تا سرحد مرگ منو میترسوند نگامو به دیوار حموم جایی که میدونستم مغزم با برخورد باهاش متلاشی شده بود خیره شدم دیوار سالم بود حتی یه خراش کوچیک هم نداشت دستی به پیشونیم کشیدم
سالم بود

– کت تورو خدا حرف بزنی چت شده؟

- - منو میکشه

- چی داری میگی؟ واضح حرف بزن

- اون... منو میکشه... میدونم... منو میکشه

- کی؟ کی میخواد تورو بکشه؟

- همون سایه سیاه همونی که اینجا بود

قدرت گفتن اسمشو نداشتم میترسیدم با به زبون آوردن اسمش جلوی روم سبز شه

جان با یه حرکت منو از تو وان بلند کرد حوله قرمزی رو دورم پیچید و منو برگردوند تو اتاق از ترس دست هام دور بازوهاش

حلقه شده بود میترسیدم ازش جدا شم کمرمو مالوند و سرمو به سینش چسبوند و گفت:

- اروم تعریف کن چی شده

براش تعریف کردم از خواب های قبلی و از اون صدای سرد همه چیز رو گفتم و جان با دقت به همه حرف هام گوش داد

وقتی ساکت شدم گفت:

- کت اینا فقط یه کابوسه

- کابوس؟ خودت میدونی خون اشام ها نمیخوابن پس من چطور این کابوسا رو میبینم؟

- شاید از ترسه شاید این همه ماجرا جویی و خطر باعث شده یه ترسی نسبت به فردریک توی ذهنت به وجود بیاد که باعث

شده این کابوس ها و توهمات رویینی فردریک اگه اینجا بود اولین کاری که میکرد کشتن من بود نه تو اینا همش توهم

ذهنته چون فردریک برات یه مشکل و ترس بزرگ شده حالا اروم باش من کنارتم هیچ چیزی بهت آسیب نمیزنه

حرفم رو باور نمیکرد حق داشت باور نکنه خودم هم باورم نمیشد اما اون اتفاقا اون درد اون حس همه واقعی بود من کاملا

حسش کرده بودم من سردی نفس هاشو فشار دست هاشو س کرده بودم من خفگی و غرق شدن رو حس کرده بودم صداس

و حرفش توی ذهنم بود نمیتونستم فراموش کنم

- " میمیری بارها و بارها با زجر و درد میمیری، میمیری "

بیشتر خودمو به جان چسبوندم به وجودش نیاز داشتم به بودنش تا بهم آرامشی رو که از دست داده بودم ببخشه تا بتونه ذهنمو

منحرف کنه از اون صدای سرد بی اختیار بهش نزدیک شدم نیاز به یه محرک داشتم تا ذهنمو از اون کابوس جدا کنم. توی

چشم هاش میدیدم نمیتونه در برابر من مقاومت کنه به تنها چیزی که نیاز داشتم عشق جان بود تا ترسمو فراموش کنم تا به

آرامش برسم حسمو از توی چشم هام خوند و بدون مخالفت بهم پیوست اون شب چشم های جان دنیای من بود.

خورشید طلوع کرده بود بی حرکت کنار جان دراز کشیده بودم و با موهام بازی میکرد اروم پرسید:

- خوبی؟

- اره خیلی خوبم تو چی؟

- منم خوبم

زیر لب زمزمه کرد:

- خون اشام بودن هم مزایای زیادی داره

جوابی ندادم دلم نمیخواست از اون حالت بیام بیرون آرامش توی قلب و وجودم پخش شده بود نمیخواستم حباب خوشبختیم بترکه اما میدونستم چاره ای نیست هرچی بیشتر وقت تلف میکردیم این کابوس دیرتر تموم میشد. کش و قوسی به بدنم دادم و نیم خیز شدم جان بازومو گرفت و گفت:

- چرا بلند شدی؟

- کراس نگرانمون میشه باید برگردیم

- فقط یکم دیگه کنارم بمون

- منم دوست دارم اما وقت زیادی رو هدر دادیم جان
گفت:

- باشه الان میریم

لب هاشو روی پیشونیم گذاشت و محکم بوسید و گفت:

- دوستت دارم

با دیدن چشم هاش که دلخوری توش موج میزد خندم گرفت دماغشو کشیدم و گفتم:

- منم دوست دارم کوچولو

- به کی میگی کوچولو؟

- به همون پسر کوچولویی که مثل بچه ها اخم کرده انگار دارن اسباب بازیشو ازش میگیرن
از جاش بلند شد دستی به موهاش کشید و گفت:

- دقیقا همین حالته یه چیز مهم تر از اسباب بازی رو دارن ازم میگیرن

- ما که بازم باهمیم

- اره ولی با یه سرخر

خندیدم و گفتم:

- بیچاره کراس

وسایلمون رو جمع کردیم و از هتل خارج شدیم جان پای رفتن نداشت و زیر لب غرغر میکرد همین رفتارش هم منو میخندوند
از حاشیه شهر که خارج شدیم لحظه ای ایستادم و برگشتم تا برای بار آخر تو ذهنم حکش کنم معلوم نبود دفعه دیگه کی
بتونم باز هم ادما رو بینم نمیدونستم دفعه دیگه ای برام وجود داره یا نه
جای دست های سرد فردریک رو روی گردنم حس میکردم دستمو دور گردنم کشیدم و فکر های پریشون رو پس زدم جان
صدام میکرد. ثانیه ای بعد توی اسمون به سمت کلبه قدیمی پرواز میکردیم.

وقتی روی زمین برود اومدیم کراس که از پنجره مارو دیده بود دوان دوان خودشو به من رسوند و پرید بین دست هام
- وای کت دلم برات تنگ شده بود

از کوله ام چند تا خوراکی که براش گرفته بودم و به دستش دادم با ذوق مشغول خوردن شکلات فندقی شد.
- کراس آماده رفتنی؟

- آره من امادم فقط باید نیزه رو بردارین

جان داخل کلبه رفت و نیزه رو برداشت و گفت

- وقت رفتن به دره های شمالی و مواجه شدن با یه موجود ناشناخته دیگست ولی اینبار به هیچ وجه از هم جدا نمیشیم
- باشه

رسیدن به دره های شمالی خیلی سخت تر از هر مرحله دیگه ای بود چون نشون دقیقی از جایی که میخواستیم بریم نداشتیم
روز های زیادی رو توی منطقه کوه های شمالی میگشتیم تا نشونه ای پیدا کنیم
بعد یه هفته وقت گیر از گشتن دست برداشتیم و یه گوشه جنگلی توقف کردیم موضوع مشکوک این بود که توی این دو هفته
هیچ کدوم از افراد فردریک سر راهمون سبز نشده بودن اوضاع بیش از حد اروم بود زنگ خطری توی گوشم میگفت همه اینا
اشتباهه ولی حرفی به جان نزدم یه هفته بود که دیگه اون فکرو خیال سراغم نیومده بود کم کم داشتم باور میکردم همش یه
کابوس بخاطر ترس زیاد بوده.

زیر درخت بلندی نشستیم کراس رفت دنبال پیدا کردن غذا برای خودش و جان هم رفته بود شکار.

اگه میتونستیم بفهمیم این موجودی که باید خونش رو بگیریم کجاست فقط عصاره هوم و خنجر میموند گرچه فکر میکنم
سخت ترین مرحله همون خنجر بوده باشه بعدش باید دنبال راه حل برای نزدیک شدن به اون ادم خبیث باشیم از فکر نزدیک
شدن بهش تنم لرزید.

صدای خش خشی پشت بوته ها از جا پروندم میدونستم جان به این زودی نیامد و کراس هم تا معدش نترکه برنمیگرده اولین
تصویری که به ذهنم خطور کرد صدای سرد و سایه سیاه بود با نزدیک شدن صدای پا بیشتر احساس ترس کردم اما به صدا که
توجه کردم فهمیدم اینبار اثری از صدای سرد نیست اون بی صدا میومد این صدای پای اسب یا گوزن بود خش خش برگ ها
نزدیک بود حالت حمله به خودم گرفتم

سایه ای بین درخت ها تکان خورد و نزدیک شد ناخودآگاه غریدم چشم های نقره ایم میدرخشید صدای بم ولی گرمی گفت:

- اروم باش دختر جون کاری بهت ندارم

از بین سایه ها بیرون اومد مرد بلند قامتی با موهای نقره ای چشم های خاکستری بدنی ورزیده و پاهایی به شکل اسب به
سرعت از ذهنم کلمه سانتور ها گذشت. باز هم از حالت تهاجمیم در نیومدم چند قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:

- تو باید کت باشی درسته؟

- از کجا منو میشناسی؟

- خیلی ها تورو میشناسن تو و دو تا دوست عزیزت که دارین پا به مناطق ممنوعه میزارین و دنبال ماجراجویی هستین من چیزای زیادی در موردت شنیدم کت
- چطور من رو پیدا کردی؟
- نمیبینی؟ من یه سانتورم قدرت پیشگویی از روی ستارگان رو دارم چیزهایی میبینم که شما قادر به دیدنش نیستین
- چرا اومدی؟
- یه چیزایی رو توی طالع ستاره ها دیدم یه چیزی که مطمئن نیستم درست باشه اومدم از خودت بپرسم
- چی؟
- تو میخوای فردریک رو بکشی؟ این قصد شما از رفتن به مناطق ممنوعه است؟ هیچ کس برای تفریح جون خودشو به خطر نمیندازه تا به اون مناطق خاص بره مناطقی که هم تو و هم من خوب میدونی حاوی چه چیز های ارزشمندیه با عصبانیت غریدم:
- نکنه تو از جاسوس های فردریک هستی؟
- اوه نه این حرف رو نزن من رو جزو اون لجن هایی که با اون همکاری میکنن حساب نکن من اصالت خودم رو دارم اتفاقا دوست عزیزت جان رو هم دیدم در مورد خطری که تهدیدت میکرد هشدار دادم بهش اما اون صبر نکرد من حرف هامو تموم کنم با عجله برای نجاتت اومدم
- پس اون سانتور تو بودی
- البته که من بودی
- اگه میخوای بدونی دنبال فردریک هستیم یا نه جوابت مثبته
- با یه حرکت ناگهانی جلو اومد و دست هاشو روی شانه من گذاشت و گفت:
- خوب به حرف هام گوش بده دختر. تو ی جوون خامی از خیلی چیزا خبر نداری خیلی اتفاقات داره میوفته که تو در جریانش نیستی این ماجراجویی رو بذار کنار اینکار عواقب بدی داره
- چه عواقبی؟
- من اجازه ندارم اسرار ستاره ها رو برای هر غریبه ای بازگو کنم فقط دارم بهت هشدار میدم اگه ادم عاقلی باشی به هشدارم توجه میکنی و میری
- منظورتو نمیفهمم من نمیتونم برم ما دیگه به اواخر راه رسیدیم الان نمیتونیم ول کنیم بریم
- باید بری میفهمی؟ تو باید از اینجا بری برگرد به خونت همه چیزو در مورد فردریک فراموش کن فقط دور شو خطرناکه کت خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو میکنی خطرناکه
- من خطرای بیشتری هم پشت سر گذاشتم از فردریک نمیترسم

- باید بررسی خطرابی که حس کردی به درصد چیزی هم نیست که قراره مواجه شی. نظرت در مورد خواب هات چیه؟ فکر میکنی نمیدونم؟ من خیلی چیزا رو میدونم خیلی بیشتر از تو

- در مورد خواب های من چی میدونی

- سوال نپرس فقط گوش بده وسایلتو جمع کن توی اولین فرصت برو حادثه های بدی در کمینه فقط برو از لحنش عصبی شدم اون نمیتونست توی تصمیم و اراده ما ضعفی ایجاد کنه این همه خطر و استرس رو تحمل نکرده بودم که الان بیخیال شم غریدم

- من هیچ جا نمیرم من ترسو نیستم که فرار کنم می ایستم و مبارزه میکنم دست هاشو از روی شونه هام برداشت سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

- به حرفت اصرار نکن اگه ادامه بدی چیزهای با ارزشی رو از دست میدی

- اگه ادامه ندم انسانیتیم رو از دست میدم اگه به نظرت خون اشام بودن یه ارزشه برای من نیست

- یه روزی از حرف هات پشیمون میشی دختر یه روزی ارزو میکنی کاش فرار میکردی. هنوز چیزی در مورد سانترا نمیدونی کاش میفهمیدی بودنت خیلی خطرناکه یه توصیه دیگه از طرف من تو انتخاب دوست هات دقت کن من باید برم جان داره میاد امیدی برای دیدن دوباره ات ندارم پس خدانگهدار.

شروع به دویدن کرد و بین درخت ها ناپدید شد داد زد

- هی صبر کن کجا میری؟ سانترا چیه؟ هی

- کت چیکار میکنی؟

جان برگشته بود با نگرانی نگام میکرد شاید فکر میکرد باز هم کابوس دیدم گفتم:

- یه سانتور اینجا بود همونی که به تو کمک کرد

- اون اینجا بود؟ برای چی؟

- اومده بود به من هشدار بده گفت من باید از اینجا برم برگردم به خونمو دنبال فردریک نگردم گفت اتفاقات بدی رو پیش رو داریم تاکید به رفتن من داشت

جان به فکر فرو رفت گفت:

- سانتور ها بیخود حرفی رو نمیزنن حتما چیزایی رو میدونن که ما نمیدونیم شاید بهتر باشه تو برگردی کت من میتونم تنها از پس همه چی بر پیام

- حرفشم نزن من تورو تنها نمیزارم

- اگه حق با اون بوده باشه و خطری تهدیدت کنه چی؟

- باهم همه خطر هارو پشت سر میزاریم

تو ذهنم دنبال اسم سانترا گشتم خیلی به گوشم آشنا بود گفتم:

- سانتور گفت من هنوز چیزی در مورد سانترا نمیدونم
- جالبه به منم یه چیزایی در مورد سانترا گفت ولی نگرانت بودم گوش ندادم
- سانترا دیگه چی میتونه باشه
- نمیدونم کراس برنگشته؟
- نه
- راستش فکر میکنم محل خون سیاه رو پیدا کردم
- چی؟ چطوری کجاست؟
- داشتم شکار میکردم شیری که دنبالشش بودم به سمت دره فرار کرد اما به یه نقطه که رسید با ترس برگشت ترجیح میداد
- طعمه من بشه اما به اون محوطه نره فکر میکنم همون جایی که دنبالش بودیم رو پیدا کردیم
- پس باید بریم
- الان؟ تو این تاریکی؟
- اره کراس مشخص نیست کجاس براش هم خطرناکه نیاد بهتره دو تایی میریم نباید تا صبح به تاخیر بندازیمش میخوام هر
- چه زودتر همه این چیزا تموم شه بهتره
- باشه
- به سمت مکانی که میگفت حرکت کرد منم دنبالش میرفتم از پیچ و خم های درخت ها گذاشتیم به پرتگاه دره رسیدیم
- همینجا بود
- بنظرت باید بریم پایین دره؟
- نه فک نکنم نیاز باشه تا ته بریم فقط یکم باید بریم پایین تر اون قسمت که زمین حالت ناصافی داره
- باشه
- از تل های شن و سنگریزه ها عبور کردیم و تا اواسط دره پیش اومدیم جان داشت اطراف رو بررسی میکرد من هم توی
- تاریکی شب سعی میکردم حواسم به همه جا باشه روی زمین توجهم به یه رد جلب شد
- جان بیا اینو ببین
- روی زمین رد پای عجیبی بود شبیه رد پای شیر ولی بزرگ تر و حالت پنجه هاش عجیب تر.
- شبیه رد شیر نیست ببین فقط دو تا جای پاست نه چهارتا
- پس یعنی رد پای همون موجودیه که....
- با ضربه شدیدی به عقب پرت شدیم هردو با حالت هجومی اطراف رو بررسی کردیم اثری از چیزی نبود جان گفت:
- این دیگه چه کوفتی بود؟
- نمیدونم

صدای گوش خراش کشیده شدن چنگال های تیزی روی سنگ های دیوار باعث شد دست هامو روی گوشم بذاره بعد ثانیه ای صدا قطع شد خش خشی از پشت از جا پروندمون ار هر نقطه صدایی میومد - یا با چندتا موجود طرفیم یا با چیزی طرفیم که سرعتش از ما هم بیشتر چند سنگ ریزه کنار پام افتاد. بی هدف دور هم میچرخیدیم حس میکردیم محاصره شدیم. ضربه ای به جان خورد و و به شدت پرت شد و با سنگ ها برخورد کرد دستش روی بازوش بود وقتی دستشو برداشت جای چنگال های تیزی روی بازوش مشخص بود.

- این کجاست؟ پس چرا نمیتونم ببینمش؟ لعنتی.

- جان فکر میکنم با یه موجود نامرئی طرفیم.

- خدای من .

صدای خش خش حرکت پا و و بدن سنگینی از هر طرف به گوش میرسید بین سیاهی شب زیر نور ماه موجودی از غیب پدیدار شد موجودی که مثل و ماندش ر هرگز ندیده بودم موجودی با دم عقرب بدن عقاب پاهای شیر و سری که مثل هیچ موجودی نبود صورتی گرد با چشم های بزرگ خاکستری بدون بینی با دهانی که مثل مار بود با سرعتی مافوق تصورمون دورمون میچرخید و نامرئی میشد جان کنارم ایستاده بود با وحشت گفتم:

- تا حالا همچین چیزی دیده بودی؟

- نه ندیده بودم.

دوست داشت با طعمه اش بازی کنه جان زیر لب گفت:

- دوتا هم از پشش بر نماییم من حواسشو پرت میکنم بهش نیزه رو بزنی حتی اگه شده چند قطره خونشم بگیریم بسه.

- باشه.

به سرعت از من فاصله گرفت و وسط محوطه فریاد زد:

- اهای گنده بک فقط بلدی نامرئی شی؟ اگه میتونی بیا سراغ من.

حرفش تموم نشده بود که از پشت سرش هیولای عظیم جثه پدیدار شد با پنجه های تیزش که حتی توی تاریکی برقشون رو میدیدم ضربه محکمی به جان زد جان باهش گلاویز شد خشک شده بودم چیکار میتونستم بکنم؟ نیزه رو برداشتم دویدم سمتش و پریدم پشتش نیزه رو بالا اوردم که توی شونه اش فرو کنم با حرکت چرخشی پرتم کرد عقب. چنگال های جان حتی یه خراش کوچک هم روی پوستش نمینداخت از پشت با نیزه به پاش ضربه زدم ولی وارد بدنش نشد انگار با صفحه ای آهنی برخورد کرده باشه پوست بدنش سفت بود باید جای نرم تری رو پیدا میکردم. چشم هام به زیر گردنش خیره موند گوشت نرم و صاف رو میتونستم و حس کنم اگه میخواستم خونشو بگیرم باید به اون نقطه میرسیدم .

به شدت حواسش متمرکز روی جان بود که دورش پیچ میخورد و از زیر چنگال های تیزش عبور میکرد و پره های تنش رو میکشید تا عصبانیش کنه. دوباره پریدم پشت کمرش حضورمو حس نکرد میتونستم با یه شیرچه خودمو به زیر گردنش برسونم

و امید داشته باشم قبل اینکه با دندان های تیزش کلکمو بکنه نیزه رو داخل گردنش فرو کنم به تیز بودن و سریع بودن خودم اطمینان داشتم اما با موجودی طرف بودم که از من هم سریع تر بود درگیرو دار فکر بودم که پنجه اش رو بالا آورد تا جان رو بزنه ناخودآگاه تعادل بهم خورد و لیز خوردم متوجه حضورم شد پنجه اش به سمت من اومد و پرتم کرد پایین قبل اینکه فرصت کنم بلند شم و جا خالی بدم با دمش ضربه ای به کمرم زد درد عمیقی رو حس کردم همینطور وارد شدن چیزی به بدنم تازه متوجه شدم با دم عقرب شکلش زهری رو به تنم وارد کرده.

از جا بلند شدم شروع به دویدن به سمتش کردم دیگه نباید وقت رو تلف میکردم باید با یه شیرجه نیزه رو تو گردنش فرو میکردم جان نمیتونست از پشش بر بیاد خیلی زرنگ بود و سریع باید کارو تموم میکردم نزدیکش شده بودم فقط چند قدم دیگه مونده.

بین دویدن پاهام به طور ناگهانی سست شد به زمین افتادم خودم هم نفهمیدم چی شد خواستم بلند شم اما انگار جونی توی پاهام نبود که بتونم حرکتش بدم کمرم بی حس شده بود ناخودآگاه به پشت روی زمین افتادم خدای من زهرش فلج کندست تو این شرایط نباید این اتفاق میوفتاد خواتسم جان رو صدا کنم ولی حتی توان همین کار هم نداشتم زبونم حس سنگینی داشت یه حس سنگینی خاصی توی همه بدنم بود سعی کردم با همه توانم تکون بخورم دست هام تا بازو بی حس بود ولی انگشت هام هنوز حرکت میکرد.

جان رو دیدم که با یه ضربه به شدت پرت شد پایین دره. قلبم ریخت. میدونستم اتفاقی براش نمیوفته اما نگران بودم. موجودی که حتی اسمشم نمیدونستم به سمتم چرخید با طمانینه به سمتم اومد نگاه خیره چشم های خاکستریش ازارم میداد دندان های تیزشو نمایان کرد به بالای سرم رسید عجله ای برای کشتنم نداشت میدونست طعمه اش فلج شده و قادر به فرار کردن نیست از گوشه چشم تونستم نیزه رو ببینم که چند سانتیمتر با دستم فاصله داشت سعی کردم انگشت هامو حرکت بدم خدارو شکر هنوز انگشت هام حس داشت انگشت هامو دراز کردم سر انگشتم قسمتی از نیزه رو لمس کرد باز هم خودمو کشیدم از همین تلاش کوچک به نفس نفس افتاده بودم. بهم نزدیک شد چنگال های تیزش رو به ارومی روی پوست بازو هام کشید .

از جای خراشیده شده خون همراه ماده ای خاکستری خارج میشد زهر داشت با خون سیاه از بدنم میرفت چرا داره زهر رو از بدنم خارج میکنه؟ فکری که توی سرم پیچید ترسناک بود. زهر رو از هر قسمت بدن خارج میکنه که بتونه بخوره هر قسمت که از زهر خالی شد زودتر خورده میشه .

دست هامو بیشتر کشیدم انگشتم روی بدنه نیزه موند تونستم بگیرمش اما چطور فرو کنم تو گردنش با کدوم قدرت؟ خونی که از بازو هام بیرون میزد به حالت عادی برگشته بود دیگه اثری از مایع خاکستری نبود میتونستم بازو هامو حس کنم حس به دست هام برگشته بود. چشم های هیولا میدرخشید. دهنشو تا ته باز کرد دندان های تیزش نمایان شد .

با یه حرکت ناگهانی مثل افعی که میخواد نیش بزنه به سمت من هجوم آورد و این آخرین فرصت من بود با همه توانم نیزه رو بلند کردم و جلوی صورتش گرفتم اونقدر سریع اینکارو کردم که قبل اینکه متوجه شه و بتونه جلوی خودش رو بگیره نیزه به

داخل پوست نرم زیر گردنش فرو رفته بود. فریاد درد الودش گوشم رو ازرد و توی فضای خالی پخش شد خون سیاه رنگ و غلیظ و سردی روی صورتم میریخت چندشم شد!

هیولا از درد به خودش پیچ میخورد کم کم حرکاتش کند و کند تر شد و بیهوش به زمین افتاد. سعی کردم بلند شم اما در توانم نبود زهر هنوز داخل بدنم بود.

- کت

صدای جان رو میشنیدم اما قادر به جواب دادن نبودم با سرعت بالای سرم رسید و گفت:

- خدارو شکر سالمی تا بتونم خودمو بکشم بالا طول کشید نگران بودم نکنه بلایی سرت اومده باشه بلند شو.

وقتی دید تکون نمیخورم گفت :

- چی شده؟

چشم هامو روی خنجر توی دستش گردوندم و بعد به شکمم اشاره کردم چند لحظه گنگ نگام کرد و گفت:

- چی؟

پووف!! خدا این چقدر خنگه! دوباره حرکتمو تکرار کردم با دست به خنجرش اشاره کردم ونشون دادم که روی شکمم و پاهام زخم ایجاد کنه. با تردید خنجرشو بیرون آورد انگار به سلامت عقلم شک داشت خنجر رو روی پوست شکمم کشید دردی حس نمیکردم اما خارج شدن خون خاکستری رو همراه خون خودم میدیدم روی پاهام هم زخم ایجاد کرد بعد از چند دقیقه حس کردم حس به پاهام و تنم برگشته زبونم هم اروم تکون میخورد با سستی نشستم و نفس عمیقی کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- فلج بودن بدترین حس دنیاست

- نمیخواهی به من بگی چی شده؟

اشاره ای به ماده خاکستری که روی زمین ریخته بود کردم و گفتم:

- با دمش نیشم زد فلج شده بودم وقتی بازومو برید تا زهر رو خارج کنه و بتونه منو بخوره با نیزه زدمش

- یعنی با ایجاد این شکاف ها زهر همراه خونت خارج میشه؟

- اره همینطوره عجیبه نه؟

- خیلی

- چقدر خون! باید یکمش رو برداریم

یه شیشه دیگه رو برداشتم و با خون سیاه پرش کردم جان بطری کوچیک جیبی که به همراه داشت برداشت و از زهر

خاکستری پرش کرد

- اونو چرا برمیداری؟

- شاید به دردمون خورد مگه نه؟

- اره شاید. بیا برگردیم کراس نگرانمون میشه

- باشه

با هم تا حاشیه جنگل رفتیم گفتم:

- تو برو کراس رو پیدا کن من نیاز به تغذیه دارم

- باشه

به سرعت ناپدید شد ضعف رو توی تک تک سلول هام حس میکردم به تغذیه نیاز داشتم شروع به گشتن کردم بین درخت ها قدم میزدم تا شاید چیزی رو برای خوردن پیدا کنم.

درخت اساطیری هوم سفید ارمنستان و ایران

درخت هوم سفید یا گوکرن درخت مهم اساطیری دیگری است که اکسیر جاودانگی را در هنگام بازسازی جهان به مردمان میبخشد و بر اثر آن، همه مردم جاودانه میگردند. بنابر متن پهلوی بندهشن، این درخت برای بازداشتن پیری بد دم است. اهریمن برای از بین بردن این درخت وزغی را در دریای فراخکرد به وجود میآورد اما در مقابل، اورمزد، دو ماهی مینوی (دو ماسی، دو بزرگوار یا در اصل دو تن منسوب به ایزد ماه) به نام «کَرَ» (جنگی) میآفریند که مامور نگاهبانی از این درخت میشوند و همواره یکی از این ماهیها وزغ (مخاصم جنبنده) را زیر نظر دارد. خوراک این ماهیان مینوی است. در آغاز آفرینش آدمی نیز درخت به یاری مشی و مشیانه، نخستین زوج بشر، میآید. مشی (همزاد مذکر) و مشیانه (همزاد مؤنث) برای طبخ غذای خود نیازمند آتش بودند و آتش مورد نیاز آنان را دو درخت کنار و شمشاد که بنابر اساطیر ایران آتش دهندهترند، فراهم کردند.

نظر به تصاویر روی مغفر و تصویر بر روی یک سکه مفرغی که از قرن هشتم پیش از میلاد از اورارتو به دست آمده اند، باور اسطوره ای درخت هوم سفید و سیمرغ آن (بنا بر روایت سیمرغ اسطوره ای نزد روسها) باید از اورارتوئیهها به ایرانیان رسیده باشد. در تصویر اول دو فرشته بالدار انسانی به پاسداری و ستایش این درخت ایستاده اند و در تصویر دوم دو فرشته معادل، سربهایی از عقاب و موجودی سگسان را بر خود دارند

اینکه مکان درخت هوم سفید وسط دریا تصور شده است؛ می تواند به سبب شبه جزیره بودن آسیای صغیرعاید شده باشد.

در مورد درخت هوم یه داستان دیگه هم هست:

به هنگام رعد و برق در کوه میروید، موجب پدیدار شدن بشریت میشود. درمتون زرتشتی همچون «بندهش» و «زاداسپرم» از ده نبرد آفریدگان گیتی با اهریمن سخن به میان آمده که چهارمین آن نبرد گیهاست:

«چون چهارم بر گیاه آمد. به مقابله او همان گیاه بکوشید. چون آن گیاه نخستین بخشکید. «امرداد» که او را گیاه نشان گیتی است، وی را برگرفت و او را خرد بکوفت و با آب تیشتری بارانی بیامیخت. پس از باران همه زمین را رستنیها آشکار شد، ده

هزار نوع اصلی و یک صد هزار نوع به نوع اندر نوع چنان رستند که از هرگونه‌های و آیینی بود. او آن ده هزار نوع را به باز پس داشتن ده هزار بیماری آراست. پس از آن یک صد هزار نوع گیاه تخم بر گرفت. از گرد آمدن تخمها درخت «همه تخمه» را میان دریای فراخکرد بیافرید که همه گونه (های) گیاهان از او همی رویند و سیمرخ آشیان بدو دارد. هنگامی که از آن به فراز پرواز کند. آنگاه تخم خشک آن را به آب افکند و به باران باز به زمین باریده شود. به نزدیکی آن درخت «هوم سپید» را بیافرید که دشمن پیری، زنده گر مردگان و انوشه گر زندگان (اس)

صدای سردی بین خش خش برگ ها پیچید.

" من مثل سایه دنبالتم "

دور خودم چرخ زدم مطمئنا الان خواب نبودم چشم هامو بستم و گفتم:

- اینا همش یه توهمه! همش یه توهمه هیچی اینجا نیست.

صدای سرد با نفوذ زیادی توی ذهنم پیچید.

" مرگ همیشه دنبالته من دنبالم همیشه همه جا نمیتونی از دست من نجات پیدا کنی "

شروع کردم به دویدن فقط میدویدم نمیدونستم به کجا صدا توی ذهنم تکرار میشد بوته ها رو کنار زدم و پریدم بیرون جان در

حالی که کراس روی دست هاش بود با تعجب به حالت پریشون من خیره شدن.

- کت اتفاقی افتاده؟

میدونستم اگه بگم باور نمیکنه برای همین سری تکون دادم و گفتم:

- نه فقط نتونستم چیزی پیدا کنم.

- صبر کن تو انرژیت رفته خسته ای همینجا بشین من الان میام.

- باشه.

نشستم کراس روی زانوم پرید و گفت:

- حالا منو میبپچونین میرین دنبال هیولا دیگه نه؟

- برای تو خطرناک بود.

با قهر روشو برگردوند و گفت:

- همش همینو میگی منم دوس دارم کمک کنم.

- برای بعدی حتما تورو هم میبریم قهر نکن دیگه باشه؟

- باشه.

جان با اهویی که شکار کرده بود برگشت. لبامو رو زخم گردنش گذاشتم و خونشو مکیدم خون گرم و تازه انرژی جدیدی بهم

بخشید دیگه از صدا خبری نبود نمیدونستم منبع این صدا از کجاست چرا بقیه نمیشنوم چرا فقط تو ذهن و اطراف منه؟ یعنی

واقعا دچار توهم شدم؟ یعنی ترس از فردریک اینقدر تو وجودم زیاد شده که اینطوری دچار توهم میشم؟ توی افکارم غرق شده بودم که صدای جان منو به خودم آورد

- نیاز به یکم استراحت داری میخوای چند روز صبر کنیم بعد بریم سراغ هوم سفید؟
- نه جان دیگه تحملشو ندارم روز به روز داره به یه کابوس بدتر تبدیل میشه فکرمو مشغول کرده
- چی فکرتو مشغول کرده؟

- اول اون نیروی عجیبی که توی خودم حس میکنم و دو بار تا حالا نجاتم داده واقعا نمیدونم چیه بعدش هم این صدای سردی که میشنوم و توهماتیه که میبینم اینا داره بهم فشار میاره واقعا دلم میخواد همه چی زودتر تموم شه الان چندین ماهه که تو جنگل داریم با مشکلات دست و پنجه نرم میکنیم اگه دیونه شده باشم هم تعجبی نداره دستشو دورم حلقه کرد و در حالیکه موهای بلندم رو ناز میکرد گفت:
- نترس اونا رو هم میفهمیم چی بوده گرچه من این انرژی که میگی رو ندیدم .
کراس گفت:

- من دیدم وحشتناک بود انگار کت دیگه خودش نبود یه نیروی خیلی زیادی تو وجئت بود که تونست به همه اون درخت ها غلبه کنه.
جان متفکرانه گفت:

- تا حالا همچین چیزی توی وجود خودم ندیدم واقعا نمیدونم چیه اما بهش فکر نکن نباید به خودت فشار بیاری باید نیروتو حفظ کنی سخت ترین قسمت های راهمون مونده.
- میدونم.

سرمو به سینهش چسبوند و گفتم:

- امیدوارم زودتر تموم بشه.

چند ساعت به همون حالت موندیم حتی کراس هم میلی برای زودتر رفتن نداشت. افتاب درومده بود اشعه های طلاییش از بین شاخ و برگ درخت هایی که مثل یه سقف سبز شده بودند میگذشت و همه جا رو روشن میکرد کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

- صبح شده باید حرکت کنیم باید برسیم به درخت هوم سفید.

جان از جا بلند شد و در حالیکه دستمو میگرفت تا بلندم کنه گفت:

- پیش به سوی جزیره فراموشی.

جزیره فراموشی مکانی نبود که ندونم کجاست چیزایی زیادی به طور پراکنده در موردش شنیده بودم درخت هوم سفید یه درخت با شکوه که مکانش رو به سرزمین آتش و جزیره فراموشی نسبت میدادند و این یعنی مسافت زیادی از جایی که ما فاصله داشتیم.

روزهای یکنواخت طی کردن مسیری که فقط خستمون میکرد و مسافت بی پایان!

خسته بودم از همه این روز های سرگردانی و تموم نشدن. گرچه کراس و جان بهم روحیه میدادن ولی گاهی باز هم توی اعماق ذهنم حس میکرد صداها رو مشنوم که تهدیدم میکنن یا سایه های اطرافم رو حس میکردم. کنار چشمه ای ایستادم جان مهربان تر از همیشه کنارم بود یه تکیه گاه قوی که بدونم تو همه شرایط ازم مراقبت میکنه گرچه وقتی از کنار باغ های گل رد میشدیم با دسته گل هایی که بهم میداد غافلگیرم میکرد انگار انرژی بی پایانی برای تحمل همه این سختی ها داشت. گاهی خیره میشدم به صورتش که برعکس گذشته از شادی میدرخشید و لبخندی که لبانش رو ترک نمیکرد و فکر میکردم چطور یه ادم میتونه این همه تغییر کنه؟ مراحل سخت زندگی چه تاثیر عمیقی روی زندگی ادم میتونن داشته باشن؟ حتی تغییرات خودم هم حس میکردم انگار کیلومترها با کت گذشته فاصله داشتیم. یعنی میشه یه روز دوباره برگردم به همون روز ها؟ همون روزهای معمولی با دغدغه های عادی؟

دست هاای جان دورم حلقه شد انگار مدت زیادی رو بی حرکت و مشغول فکر مونده بودم. بهش تکیه دادم پرسید:

- به چی فکر میکنی که اینقدر غرق شدی؟

- به خیلی چیزا. به سختی هایی که میکشیم به تغییراتمون به روزهای گذشته. به اینکه چطور همه چی دست به دست هم داد

تا منو تو توی راه مسیرمون با هم یکی بشه

- شاید بشه گفت کار سرنوشته

- اره

به تصویرمون که توی چشمه منعکس شده بود خیره شدم نمیدونم چرا برای لحظه ای حس کردم این سایه بازتابی از یه تصویر قدیمی رو توی ذهنم میاره به ذهنم فشار اوردم اما چیزی یادم نیومد. حلقه دست هاش دورم تنگ تر شد به سبکی یه پر بلندم کرد قدم به قدم داخل چشمه رفت پاهام خنکی اب رو حس میکرد شروع کرد به چرخوندن محکم گردنشو نگه داشته بودم گرچه مطمئن بودم هرگز از بین این دست ها نمیوفتم از چرخیدن باز ایستاد و اروم منو روی دست هاش توی اب به حالت خوابیده نگه داشت موهای بلندم روی اب میرقصید. چشم هامو بستم جان اروم روی سطح اب میچرخوندم. برخورد نفس داغش رو روی صورتم حس کردم چشم هامو باز کردم برای لحظه ای سایه چشم های قرمزی وجودمو لرزوند با جیغ ازش فاصله گرفتم. با تعجب گفتم:

- کت یهو چت شد

دست هامو رو چشم کشیدم و دوباره بهش خیره شدم. فقط یه خطای دید ناشی از رنگ خورشید و اب و رنگ لباس من توی

چشم هاش بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچی یه لحظه دچار توهم شدم

- این توهمات عادی نیست کت من نگرانم

- نگران نباش چیزی نیست فقط از استرس و ترسه این ماجراها تموم بشه اینم تموم میشه

- امیدوارم.

- بهتره بریم

- باشه

از چشمه بیرون اومدیم. نگاه نگران جان رو روی خودم حس میکردم. از پیچ ها و کوه ها و دره های زیادی عبور کردیم. رسیدیم به آخرین گذرگاه سنگی از این هم که عبور میکردیم فقط یه دریاچه میموند و جزیره فراموشی. باید از سنگ های سخت و بلند گذرگاه بالا میرفتیم. جان همراه کراس بالا تر از من میرفت و منم با فاصله کوتاه تری بالا میرفتم. پام روی روی بخش سنگی بزرگی اتکا دادم و بالا رفتم قبل اینکه دستم به سنگ بالا تر برسه زمین زیر پام شروع به حرکت کرد کل سراسیمی سنگی شروع به لرزیدن کرد جان با وحشت برگشت سمت منو گفت:

- زود باش بیا بالا

- میخوام پیام ولی نمیتونم

پام بین سنگ هایی که جا به جا میشدند گیر کرده بود چند لحظه بعد از دل دیوار سنگی موجودی بیرون اومد موجودی از جنس سنگ مثل یه غول سنگی و پای من دقیقا توی کف دستش گیر کرده بود انگار جزئی از دیوار بوده و زنده شده بود. برای لحظه ای یاد افتاب پرست هایی افتادم که خودشونو همانند محیط میکردند یا حشراتی که با شبیه محیط شدن طعمه های خودشونو شکار میکنند.

از دیوار کنده شد و کش و قوسی به بدنش داد خورده سنگ هایی زیادی از اطراف تنش به پایین ریخت. جان و کراس بالا تر از من بودن و واسه همین گیر نیوفتاده بودن. دستمو روی انگشت هاش فشار دادم تا بتونم یه فاصله ای ایجاد کنم و پامو بیرون بکشم اما یک سانت هم تکون نخورد انگار حتی کشمکش و تقلای منو هم حس نمیکرد سرانجام متوجه من شد سروته نگهم داشت و مشغول بررسیم شد. جان از بالای صخره روی سرش پرید و ضربه محکمی به سرش زد. ولی غول هیچ عکس العملی نشون نداد. جان روی پلک هاش پرید و مشتش رو توی چشم های غول فرو برد غول بزرگ با صدای نامفهومی غرید و با یه ضربه جان رو از روی صورتش به پایین پرت کرد. فشار دست هاشو دور من محکم تر کرد صدای در رفتن استخوان های پام و کمرم و دردی که توی وجودم میپیچید رو حس میکردم مثل یه عروسک چوبی توی دست یه ادم بودم. جان دوباره به سمتش پرید اینبار با ضربه پای غول به زمین افتاد غول پاشو بلند کرد و محکم روی جایی که ثانیه پیش جان افتاده بود کوبید خوشبختانه جان تیزتر بود فریاد زد:

- جان برو فرار کن اینجا نمون

- من تنهات نمیزارم باهم میریم

با تلاش بی وقفه ای سعی میکرد اسیمی به غول سنگی بزنه و غول رفته رفته عصبی میشد انگار جان براش مگس مزاحمی بود که باید له میشد. جان با چند پرش بلند خودشو به من رسوند سعی کرد انگشت های درهم قفل شده غول رو باز کنه اما

حتی نیروی اون هم فایده نداشت. غول سنگی از پشت جان رو محکم گرفت و چسبوند به دیواره سنگی دستش رو محکم فشار میداد طوری که جان محکم به دیواره فشرده میشد حتی از این فاصله هم خورد شدن سنگ های دیواره و استخون های جان رو میتونستم بشنوم.

نه نباید اسبیبی به جان برسه نمیتونم بذارم اسبیبی بهش برسه دیواره پشتش ترک خورده بود اگه کاری نمیکردم بین دست سنگی غول و دیواره سنگی پرس میشد.

رگه های یه خشم آشنا توی وجودم پیچید یه حس آشنا چیزی که قبلا منو میترسوند اما الان میدونستم میتونم برای نجات ازش استفاده کنم یه قدرت عجیب چیزی که بار اول نبود حسش میکردم همون قدرتی که منو از چنگال مذاب های آتش فشان و ریشه های درخت های سخنگو نجات داده بود قدرتی که به سرعت از اعماق وجودم توی بدنم پخش میشد و میپیچید قدرتی که انگار اینبار میدونستم چطور باید ازش استفاده کنم برای همین وجودمو در اختیارش قرار دادم تا همه بدنمو در بر بگیره خشم توی رگ هام میجوشید و منتظر خالی شدن بود.

حالا قدرت رو توی تمام سطح بدنم حس میکردم قدرتی که با یه اشاره من فوران میکرد با قدرت مافوق چیزی که هر موجودی میتونست داشته باشه انگشت های سنگی غول رو فشار دادم با همه توانم فشار میدادم صدای فریاد ناشی از فشار زیادم با صدای جا به جا شدن انگشت های سنگی یکی شد فقط یکم فضا کافی بود که بتونم پامو بکشم بیرون با یه هدف و یه فکر به سمت صورت غول پریدم نگاهش به من خیره بود ولی من تندتر و تیزتر بودم و قبل اینکه دوباره منو به چنگ بگیره خودمو به داخل دهان نیمه باز و سنگیش پرت کردم صدای فریاد جان رو میشنیدم که اسممو فریاد میزد من فقط یه هدف داشتم این انرژی باید آزاد میشد انرژی که همه بدنم رو در برگرفته بود برای آزادی بی تابمی میکرد قدرت رو توی وجودم حس میکردم قدرتی متفاوت از همه قدرت ها یه حس متفاوت.

از بین دندان های سنگی که حرکت میکرد تا روی سرم فرود بیاد گذشتم و از روی زبون سنگی اش لیز خوردم. باید به اعماق بدنش نفوذ میکردم از بین سنگ های سخت گذشتم حالا بعد این همه ماجراجویی توی جنگل و مقابله با موجودات عجیب اینو خوب میدونستم که هر چیزی یه نقطه ضعفی داره حتی همین سنگ مطمئن بودم قلبی برای تپیدن توی وجودش بود چون حسش میکردم میدونستم که نزدیکشم.

حدسم درست بود به جایی رسیدم که میتونستم عجیب ترین قلب رو بینم قلبی قهوه ای پیچیده شده با لایه ای از سنگ های سخت خنجرمو داخلش فرو بردم اما اینقدر محکم بود که خنجرم شکست چیز دیگه ای نداشتم فقط یه راه میموند.

چشم هامو بستم نیاز به تمرکز داشتم آخرین فرصت بود قبل اینکه اسبیبی به جان برسه باید کاری میکردم. همه تمرکز رو جمع کردم روی قدرتی که توی همه بدنم حسش میکردم روی انرژی بی پایانی که توی رگ هام جریان داشت. با قوه تمرکز تونستم روی این انرژی تسلط پیدا کنم کاری که شاید بنظر سخت میومد اما الان برام مثل آب خوردن بود میتونستم حسش کنم و کنترلش کنم انرژی توی وجودم میپیچید و جمع میشد با نیروی ذهن و تمرکز حرکتش میدادم به یه سمت به یه نقطه همه این منبع باید جمع میشد بزرگ و بزرگتر میشد مثل حبابی که در حال بزرگ شدن بود بیشتر و بیشتر انگار جزئی از وجودم

بود که تازه بهش دست پیدا کرده بودم بیشتر و بزرگتر و بزرگتر.....حالا وقتش بود که انرژی ازاد شه وقتش بود که این قدرت بی پایان به حرکت در بیاد همه وجودم همینو میخواست.

با فشاری که بیشتر از توانم بود انرژی رو به بیرون از خودم حرکت دادم فشار شدیدی به ذهنم سرم و بدنم وارد میشد از درد روی زانو هام نشستم اما به حرکت ادامه دادم میتونستم جریان انرژی رو که از بافت های بدنم خارج میشد حس کنم مثل یه برقی از درخشش مثل حسی که موقع تبدیل شدن به عقاب داشتم حسی از قدرت و درد. حباب انرژی داخل وجودم آماده ترکیدن بود آماده ازاد شدن

با آخرین فشار ذهنم توی چند ثانیه اتفاق افتاد. صدای جیغ بلند ناشی از دردی که از گلو خارج شد و انفجاری از قدرت بی پایان. انگار منبع بزرگی از نور داخلم منفجر شده باشه توی هوا معلق مونده بودمو اشعه های نور از وجودم به هر سویی پرت میشدند انفجاری از نور تشعشعات قوی که وارد دیواره سنگی بدن غول شد و ترک هایی که روی سطح دیواره ها بوجود میومد و نور سفیدی که بین سنگ ها میدرخشید میترسیدم قبل اینکه به هدف برسیم انرژی تمام شه. با همه توان باقی موندم انرژی رو از وجودم به بیرون دادم موج عظیم نورانی اطرافمو در برگرفت دیگه چیزی رو نمیدیدم فقط صدای شکسته شدن و خورد شدن سنگ های بزرگ و پرتاب شدنم به بیرون و هوای تازه رو حس کردم توانم به اخر رسیده بود دنیای جلوم غرق تاریکی شد.

با ضربه های پشت همی که به صورتم میخورد چشم هامو باز کردم اولین تصویری که جلوی چشم هام قرار گرفت صورت نگران جان بود. اروم نیم خیز شدم و به اطراف نگاهی انداختم اثری از غول سنگی نبود تعداد زیادی خورده های سنگ اطرافون پراکنده بود با صدای ضعیفی بی توجه به سوال های پشت هم جان که میپرسید خوبم گفتم:

- چه اتفاقی افتاد؟

- من نمیدونم واقعا نمیدونم فقط وقتی پریدی توی دهنش عصبی شد نزدیک بود لهم کنه اما بع انگار یه چیزی رو حس کرد کم کم دیواره های بدنش شروع به لرزیدن و ترک خوردن کرد یه نور سفیدی از بین ترک ها میزد بیرون بعد ناخودآگاه منو ول کرد و شروع به فریاد زدن کرد و بعدش انگار از داخل منفجر شد و تو درحالیکه یه نور سفید از کل بدنت بیرون میزد پرت شدی بیرون هیچی ازش نموند به سنگ تبدیل شد

اروم سرمو تکون دادم همه انرژی من مصرف شده بود حس سستی و ضعف داشتم

- کت اون چی بود؟

- همون چیزی که منو از مذاب اشفشان و درخت های سخنگو نجات داد همون قدرت خاصی که توی وجودمه تونستم کنترلش کنم و به بیرون بفرستمش

- یعنی... یعنی تو باعث انفجار غول شدی؟

- اینطور بنظر میاد

با بهت رو زمین نشست و گفت:

- تا الان زیاد برام حرفت قابل باور نبود اما الان به چشم دیدمت نمیدونی قیافت چه حالی داشت تمرکزت اونقدر شدید بود که توی صورتت مشخص بود اون میزان انرژی که من دیدم واقعا غیرقابل باوره هیچ خون اشامی این قدرت رو نداره هرگز هیچ موجودی رو با این قدرت ندیدم تو چی هستی؟

- من خودمم یه خون اشام عادی اما نمیدونم این انرژی از کجا منشا میگیره هر وقت حس خطر میکنم یا عصبانی میشم پیداش میشه

قیافت تو فکر فرو رفته بود و سخت شده بود اروم دستمو گرفت بلندم کرد. تعادل نداشتم تلو تلو خوردم نگه‌م داشت و گفت:
- چند لحظه صبر کن

چند دقیقه بعد با یه پرده اومد و گفت:

- باید انرژیت رو برگردونی بخور

با نوشیدن خون جون دوباره ای توی بدنم دمیده شد.

- کراس کجاست؟

- گذاشتمش بالای صخره

- باشه بریم

- میتونی بیای؟ خسته نیستی؟

- نه خوبم

با کمکش از صخره بالا رفتیم. کراس با نگرانی گفت:

- کت تو حالت خوبه؟ من انرژیتو دیده و بدم اما این واقعا قوی بود برخلاف دفعه پیش شدت و نیروی بیشتری داشت

- اره میدونم واقعا خستم کرد

- فکر نمیکنی این عجیبه؟

- کراس من اینقدر عجایب دیدم که دیگه ذهنم کشش فکر کردن به دلیل این نیرو رو ندارم

از آخرین صخره بالا رفتیم زیر پامون منظره ای بود فوق العاده! یه دریاچه بزرگ و درست تو مرکزی ترین نقطه جزیره بزرگی

به چشم میخورد جزیره ای که برخلاف مکان های دیگه ای که برای بدست آوردن بقیه چیزا رفته بودیم بی اب و علف نبود

بلکه سرشار از سرزندگی و رنگ های متفاوت بود انگار قطعه ای از بهشت جلوی رومون قرار داشت.

چند قدم رفتیم جلوتر جان وارد دریاچه شد هنوز قدمی به جلو برنداشته بود که تیر تیزی به شونه اش فرو رفت

- اخ

اومد عقب و تیر رو درآورد.

از بین دریاچه دو پری دریایی اومدند بیرون. تیرکمون بزرگی توی دستشون بود با صورت های خشن و مردونه و موهای

طلایی شفاف یکیشون با صدای خشنی گفت:

- شما اجازه ورود به دریاچه فراخکرد رو ندارین

- برای چی؟

- چون اینجا برای ورود هر انسانی ممنوعه

- ولی ما باید بریم به جزیره

- شما اجازه ورود رو ندارین اینجا از هر ادم و عنصر پلیدی محافظت میشه

- ببین من وقت زیادی ندارم با باید یکم از درخت هوم سفید عصاره بگیریم این خیلی ضروریه یکی از پری ها گفت:

- مردم زیادی به اینجا اومدن و درخواست گرفتن عصاره رو داشتن اما کسی اجازه اسنو نداره - اخه برای چی؟

- یعنی واقعا نمیدونی هوم سفید چقدر ارزشمنده؟

- من چیزی در موردش نمیدونم فقط میدونم باید چند قطره اشو برای یه معجون داشته باشم

- درخت هوم سفید نماد زندگیه باعث حاصلخیزی و رشد درختان و گل ها میشه اگه درخت نبود کل جهان از دچار خشکی میشد هیچ درخت و گلی دیگه نمیروید عصاره درخت باعث عمر طولانی و درمان درد ها میشه حالا فهمیدین چرا همیشه بهش دسترسی داشته باشین؟

این چیزا رو دیگه نمیدونتم پس واسه همین عنصر اصلی معجون بود.

- گوش کنین ما باید با بدی ها مبارزه کنیم یه موجودی به نام فردریک دنبال حیات جاودانه ما برای درست کردن معجونی برای مقابله باهاش به این عصاره نیاز داریم

- اهمیتی نداره برای چی میخواستین نمیتونی بری داخل حالا زود از اینجا برین ما قرن هاست که داریم از درخت محافظت میکنیم.

اومدم عقب به جان نگاهی انداختم انگار نمیشد از این مسیر عبور کرد تو چشم های جان میدیدم که اونم به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنه

وقتی همیشه از روی زمین و ب رد شد پس باید از هوا رد شد پری دریایی که پرواز نمیکنه. تو یه ثانیه تبدیل شدیم و شروع به پرواز کردیم از دریاچه گذشتیم صدای فریاد پری هارو میشنیدم که تیر هشانو پرتاب میکردند که البته به ما نمیخورد.

تا نیمه های دریاچه پیش رفتیم به جزیره نزدیک و نزدیک تر میشدیم با صدای جیغ تیزی هردو متوقف شدیم. از وسط جزیره نقطه قرمزی به سمتون میومد کم کم نزدیک تر شد و تونستم واضح تشخیصش بدم

زیباترین چیزی بود که توی تمام عمرم دیده بودم پرندۀ ای عظیم الجثه به رنگ سرخ اتشین و دم بلندی که مثل دم طاووس رنگارنگ بود و میدرخشید چشم هاش مثل الماس برق میزد با شکوه و جلال زیادی به سمت ما پیش میومد. محو تماشاش شده بودم اگه هوهوی هشدار امیز جان نبود تکون نمیخوردم اما موقعیت رو یادم افتاد قطعاً سیمرغ برای شکسته شدن مرز

محدوده اش خشمگین بود به سرعت به عقب برگشتیم و روی ساحل فرود اومدیم سیمرغ رو به روی ما فرود اومد موقع فرود زیبایی و شکوهش خیلی بیشتر بود اونقدر که ناخودآگاه برایش احترام قائل بودم. جلوی ما توقف کرد بال های رنگینش رو تکونی داد و ایستاد و در کمال تعجب ما شروع به صحبت کرد: - شما کی هستین که وارد حریم من شدین؟ مگه نمیدونین اجازه ورود ندارین؟ منتظر جواب نبود با صدای بلند اوای خشمگینی سر داد از اب پشت سرش دو پری محافظ بیرون اومدند یکی بلافاصله گفت:

- خواستیم جلوشونو بگیریم اما پرواز کردند و ما نتونستیم کاری کنیم

سیمرغ کمی جلوتر اومد و توی چشم های من خیره شد و گفت:

- امیدوارم دلیل خوبی برای این قانون شکنی داشته باشی وگرنه اتفاق بدی برات میوفته
صدامو صاف کردم و گفتم:

- من به شیره درخت هوم نیاز دارم

منقار گشود تا جواب بده سریع گفتم:

- میدونم چی میخوای بگی ولی ما برای خودمون این عصاره رو نمیخوایم همینطور که میبینی من یه خون اشام هستم
دندون های نیشم و رنگ چشم هامو نمایان کردم و دیدم که با دقت بهم خیره شده گفتم:

- من عمر جاودان دارم و هیچ چیزی به من آسیبی نمیزنه

- پس دنبال چی هستی؟

- نمیدونم چیزی در مورد فردریک میدونی یا نه؟

شعله خشم توی چشم هاش زبانه کشید پس میشناخت

- فکر نمیکنم کسی باشه که اون موجود پلید رو نشناسه

- اون دنبال یه معجونه که جاودانش کنه درسته که یه خون اشامه ولی ضعف هایی داره اون معجون بهش قدرتی میده که میتونه به همه موجودات دنیا چیره بشه من دستور العمل یه معجونی رو دارم که میتونه نابودش کنه و جلوشو بگیره باید حرفمو باور کنی

- چه مدرکی داری؟

کولمو باز کردم دونه دونه شیشه های پر شده رو جلوی روش گذاشتم کاغذ پوستی که موارد هم توش نوشته شده بود جلوش گذاشتم با دقت همشونو بررسی کرد قیافش متفکر بود بعد از چند دقیقه بال هاشو گشود و پرواز کرد و بلند گفت:

- دنبالم بیاین

جان ناباورانه گفت:

- باور کرد؟

-اره

شیشه ها رو توی کیفم برگردوندم کنار سیمرغ پرواز میکردیم به سمت جزیره ای که سرزندگی درش موج میزد از بین درخت های سرسبز و درخشان جزیره میگذشتیم واقعا شبیه بهشت بود گل های رنگارنگ همه جا به چشم میخورد و عطر شکوفه ها ادم رو مست میکرد جان هم مثل من محو تماشای جزیره شده بود به سمت مرکز جزیره پرواز کردیم کم کم از پشت درخت ها درخت دیگه ای دیده شد با قامتی بلندتر از همه درخت ها و برگ های پرپشت تر سرتاپا سفید زیبایی خاصی داشت تا به حال درختی به این شکل ندیده بودم حاشیه برگ های سفیدش با رنگ نقره ای در هم امیخته بود دورش یه حصار میله ای طلایی کشیده شده بود و دو مجسمه فرشته مانند طلایی کنار در قفل شده حصار بودند سیمرغ کنار حصار فرود امد ما هم به تقلید ازش همونجا فرود امدیم و به شکل خودمون برگشتیم. سیمرغ رو کرد به ما و گفت:

- کدومتون میخواین برین سراغ درخت؟ فقط یه نفر میتونه وارد بشه

جان به من نگاه کرد و گفت:

- من میرم

- نه خودم میرم

- مطمئنی؟

- اره حس میکنم من باید برم

سیمرغ از جلوی در کنار او آمد و گفت:

- برو

نزدیک در شدم دستمو روی میله های طلایی کشیدم دو شمشیر طلایی جلوم کشیده شد فرشته های طلایی شروع به حرکت کردند و به سمت من برگشتند جان از این حرکت ناگهانی غافلگیر شد و او آمد سمتم ولی ریشه های طلایی رنگی از زیر زمین بیرون اومدند و مثل طناب محکمی دورش پیچیده شدند حتی کراس هم بین ریشه ها گیر کرد.

یکی از فرشته های طلایی گفت:

- مطمئنی که میخوای به حریم هوم سفید وارد شی؟

- بله

- ایا نیتت از گرفتن شیره هوم سفید پاکه؟

- بله

- برای ورود باید جواب یه سوال خیلی ساده رو بدی

- من برای شنیدن اماده ام

فرشته دیگه از جا به حرکت درومد و کنار جان ایستاد شمشیر طلایش رو زیر گردن جان گذاشت فرشته دیگه گفت:

- دو انتخاب داری شیره حیات در مقابل جان همسفر

- منظورت چیه؟

- میتونی وارد شی شیره هوم سفید رو بگیری و از اینجا بری اما همسفرت همینجا میمونه و گردنش قطع میشه

- راه دیگه؟

- راه دیگه یعنی میتونی جونت رو با همسفرت معاوضه کنی زندگی تو در برابر زندگی اون فقط یه نفر میتونه این جزیره رو با شیره هوم ترک کنه.

جان دهن باز کرد تا چیزی بگه اما ریشه ها جلوی دهنش رو بستن. دوباره به سمت فرشته برگشتم سوال سختی بود شیره هوم رو بدست میاوردم و میرفتم؟ یا جونم رو میدادم تا جان بتونه بره؟ به مرگ فکر کردم با اینکه بارها تا دم مرگ پیشرفته بودم اما دلم نمیخواست بمیرم دلم نمیخواست زندگیم تموم شه اونم نه با این حالت خون اشامی اونم نه درحالیکه میدونستم هنوز فردریک زندست دلم میخواست مرگ فردریک رو به چشم ببینم. اما اگه بهای زنده موندن من مرگ جان باشه چی؟ قلبم به درد اومد چطور میتونستم راضی به مرگ کسی باشم که با همه وجود دوستش داشتم؟ حتی نمیتونستم فکر کنم کوچیک ترین اسبسی بهش برسه یاد سرزمین مردگان افتادم در صورت مرگ هرکدمومون به اونجا برمیگشتیم جزئی از مرده های گمشده میشدیم که توی دریاچه ای پر از روح بی هدف راه به جلو میبرن بی انکه به چیزی برسند حتی تصورشم ازارم میداد.

باید چیکار میکردم؟ خودمو انتخاب میکردم یا جان؟ دوباره برگشتم به جان خیره شدم صورت جذاب و مردونه و چشم های پر التماسش که داد میزد که خودمو نجات بدم رو از نظر گذروندم. جان ارزش اینو داشت که به خاطرش جونم بدم؟

یاد بارهایی افتادم که خودشو سپر بلای من قرار داده بود و حاضر شده بود برای نجاتم جونم بده

همیشه حتی توی بداخلاق ترین حالتشم بهترین تکیه گاه برای من بود عشق من به جان یه عشق انسانی نبود یه نیرو و حسی بود فراتر از دنیا فراتر از اینکه حتی در درک بگنجه

چشم هامو بستم تصمیمو گرفتم لبخند روی لب هام نشسست. جلوی فرشته طلایی زانو زدم و گفتم:

- من برای مرگ آماده ام

فرشته طلایی پرسید:

- مطمئنی؟

- بله من جونم در ازای نجات و آزادی همسفرم میدم تا با عصاره هوم سفید از اینجا بره

زیر لب زمزمه خفیفی کردم

- دوستت دارم جان بخاطر من هم که شده مطمئن شو که فردریک توی خون خودش غلت خواهد زد

صدای ناله درد الود جان باعث شد مطمئن شم حرفمو شنیده

فرشته طلایی شمشیرشو بالا برد چشم هامو بستم آخرین ثانیه زندگیم آخرین تصویر از این جزیره که مثل بهشت بود توی ذهنم حک بشه سایه شمشیر طلایی رو میدیدم فرشته با یه حرکت شمشیر رو پایین آورد به سمت گردنم منتظر حس

درد و برگشت روحم به دنیای مردگان بودم به محض تماس شمشیر با گردنم شمشیر به هزاران نقطه طلایی و نورانی تبدیل شد. صدای تقی اومد و در طلایی رنگ باز شد فرشته قامت راست کرد و گفت:

- درخت هوم سفید به تو اجازه ورود داده

ناباورانه از جا برخواستم و گفتم:

- یعنی هردومون سالم میمونیم؟

- برو تو و از خودش پپرس

با قدم های اروم وارد شدم گام به گام به درخت نزدیک تر میشدم به یک قدمیش رسیدم زیباییش نفس گیر بود حس آرامش خاصی از درخت بهم وارد میشد ناخودآگاه دست دراز کردم و تنه سفیدش رو لمس کردم خنکی پوست درخت بهم آرامش داد صدای اروم و ملایمی توی فضا پخش شد.

- تو از ازمون سربلند بیرون اومدی.

اطراف رو نگاه کردم کسی نبود یعنی درخت داشت با من حرف میزد؟

- بله من میتونم با تو صحبت کنم.

- حرف های ذهن منم میشنوی؟

- هیچ چیز از من پوشیده نیست خدای بزرگ نعمت های زیادی رو به من داده .

- چه ازمونی منظورت بود؟

- برای رسیدن به شیره جاودانی فقط شجاعت در رویارویی با موجودات دیگه توانایی جنگ و دلیری کافی نیست بلکه باید از خود گذشته باشی این ازمون سختی نبود اما ادم های بسیاری حرص و از کورشان کرد و دوستاشان را فروختند عاقبت همه ان ها چیزی جز مرگ نبود برای رسیدن یه هدف باید از خودگذشتگی و حس فداکاری داشت و تو با ترجیح دادن جان همراهت به جای خودت نشون دادی از روح و طبع بالایی برخوردار هستی و ثابت ردی این عصاره رو برای مصرف شخصی نمیخواهی بلکه هدف بزرگتری داری که حتی بخاطرش جونت رو هم فدا میکنی این پاداش توست.

شکاف کوچکی روی پوستش بوجود اومد و از بین اون شیره نقره ای رنگ و زیبایی آرام بیرون ریخت به سرعت ظرف شیشه ای را زیرش گرفتم و میزان کمی از عصاره رو برداشتم و گفتم:

- واقعا ممنونم کمک بزرگی بهمون کردی

- لایق این پاداش هستی حالا برو و با همسفرت به سراغ همون هدف بزرگی که توی سرت میبینم برو من مطمئنم با این همه شجاعت جسارت از خودگذشتی و اراده قوی که درونته موفق میشی

دستی روی تنه درخت کشیدم و گفتم:

- واقعا ممنونم

دویدم و از بین نرده ها بیرون امدم چشم های همه روی شیشه پر از مایع نقره ای خیره موند ریشه های طلایی از دور جان باز شد در حالیکه دور دست هاشو میمالید گفت:

- چطور تونستی بگیریش؟

- مگه خودت نشنیدی؟

- چی رو؟

سیمرغ گفت:

- درخت با تو حرف زد؟

- البته که حرف زد مگه شما نشنیدین؟

- نه فقط کسی که درخت میخواد قادر به شنیدن حرف هاشه با وجود این شیشه مشخصه که درخت تورو شایسته کمک کردن دیده

شیشه رو با خوشحالی توی کیفم گذاشتم فقط آخرین مرحله مونده بود جان رو به سیمرغ کرد و گفت:

- یه کمک دیگه هم ازت میخوایم

سیمرغ نیم تعظیمی کرد و گفت:

- وقتی مورد پذیرش هوم سفید بوده باشین از هیچ کمکی فرو گذار نخواهم کرد

جان که از لحن مودبانه سیمرغ یکم معذب شده بود گفت :

- به ما گفتن واسه بدست آوردن خنجر اریوس باید از تو نشونیشو بیرسیم

سیمرغ سری تکان داد و زیر لب گفت:

- خنجر اریوس بله یادمه میدونم کجا میشه پیداش کرد اونجا مرتبط با اینجاست دختر جوون تو عصاره هوم رو گرفتی پس

خودت کسی هستی که باید بیای خنجر رو بدست بیاری بدون همراه بدون کمک فقط خودت میتونی؟

نگاهی به چهره نگران جان انداختم و گفتم:

- پس بقیه چی؟

- اونا میتونن اینجا بمون تا ما برگردیم

- ما برگردیم؟

- اره تنها نباید بری من باید همراهت باشم میبرمت و دوباره برت میگردونم همین جا

- باشه فقط چند لحظه با دوستم صحبت کنم و پیام

- باشه

رفتم سمت جان دستشو کشیدم بردمش دورتر و گفتم:

- همینجا منتظر میمونی تا برگردم؟

- کاش تنها نمیرفتی اگه اتفاقی بیوفته چی؟

- من از پشش بر میام نگران من نباش

- میدونم که از پشش بر میای قدرت تو از من خیلی بیشتره فقط نمیتونم نگران نباشم

دستاشو محکم تو دستم فشرم و با نگاهم بهش اطمینان دادم که برمی گردم. یه حسی درونم میگفت میتونم بدستش بیارم و سالم برگردم. با کراس هم خداحافظی کردم دست های جان با بی میلی از دستم جدا شد. به سمت سیمرغ دویدم و گفتم:
- من امادم بریم.

بال های بزرگش رو باز کرد و به آسمان پرید من هم همراهش پرواز کردم در کنار ابهت و شکوه سیمرغ واقعا حس تحقیر میکردم مسافتی رو پرواز کردیم نمیدونستم داره منو به کجا میبره به دریای بزرگی رسیدیم تاللو درخشان اب و موج های آرامش خیلی زیبا بود سیمرغ گفت:

- بدون اینکه بررسی یا عقب بمونی دنبال بیا و حواست باشه درست از مسیری که من حرکت میکنم بیا حتی یکم هم از مسیر منحرف نشو

به دنبال این حرف به سمت سطح اب شیرجه زد برای لحظه ای تردید کردم. باید برم داخل اب؟ بدون فکر دیگه ای پشت سرش شیرجه زدم وارد اب شدیم برخورد سرد اب به صورتم تنم رو لرزوند سیمرغ به سرعت یه مسیر خاصی رو از بین اب میپیمود منم پشت سرش رفتم گرچه دیدم تار شده بود و نمیتونستم نفس بکشم ناخودآگاه از قالب عقاب دروادم با شکل خودم راحت تر میتونستم شنا کنم. مسیر قوس ماندی که سیمرغ میپیمود رو به نرمی طی کردم به جایی در زیر دریا میرفت به اعماق اب جایی که کم نور کم میشد و تاریکی جای روشنایی رو میگرفت. به عمیق ترین ناحیه رسیدیم چشم هام از دیدن چیزی که رو به روم بود گشاد شد مثل کارتون های پریان قلعه کوچکی روی سنگ های بزرگ به چشم میخورد قلعه ای با دیوار های مرمرین سفید و طلایی و درخت هایی که مثل آتش سرخ میدرخشیدند دروازه های آهنین قصر باز شد و من به اشاره سیمرغ وارد شدم تعداد زیادی سرباز دریایی مثل همون دوتا که توی دریاچه دیده بودم به چشم میخورند با نیزه های براقشان در اطراف قصر نگهبانی میدادند. وارد شدیم توی قصر شنا کردیم و به سمت اتاق خاصی رفتیم سیمرغ با کوبوندن نوکش به شکل عجیبی روی در اون رو باز کرد وارد اتاق که شدیم انگار از اب به خشکی اومده باشم انگار توی این اتاق اثری از اب نبود میتونستم راحت نفس بکشم و حرف بزدم سیمرغ کنارم جای گرفت و گفت:

- اریوس یکی از فرمانروایان باستانی بود پدرش اهنگر بود و اون هم از هنر پدرش بهره برده بود روزی یه موجود شرور به شهر حمله کرد و مردم زیادی کشته شدن هیچ کس توانایی مقابله با اون موجود رو نداشت سلاح های انسانی نمیتونستن بهش اسیبی بزمن اریوس برای نجات مردمش از یه فلز خاص که هنوزم کسی نمیدونه چی بود خنجرى ساخت. نمیدونم چرا به جای خنجر شمشیر ساخت ایده های خودش رو داشت فکر میکرد فقط یه خنجر خاص باید قلب اهریمن رو بشکافه و نابودش کنه روز های زیادی توی زیرزمین خونش کار کرد تا خنجر آماده شد یه خنجر خاص که نیروی فرا اهریمنی داشت و میتونست به اهریمن فائق بشه و یه روز که اهریمن به شهر حمله کرده بود اریوس با خنجر قلب سیاهش رو شکافت و موفق

شد که اونو نابود کنه ولی خودش هم با نیش زهراگین اهریمن الوده شد اون زمان من در خدمت اریوس بودم قبل از مرگش از من خواست خنجر رو جایی پنهان کنم که دست کسی بهش نرسه جز یه فرد خاص که برای از بین بردن اهریمن دنبالش بگرده. منم خنجرو اوردم اینجا به دنیای زیر اب و در اختیار مردم دریایی قرارش دادم چون بهشون اطمینان داشتم و توی همه این قرن‌ها به خوبی ازش محافظت شده. الان چون هدفتم رو میدونم اوردمت اینجا تا خنجرو برداری

- خب باید کجا برم برش دارم؟

- از اون در طلایی باید رد شی سوالی روی دیوار نوشته شده جوابش رو بدی و خنجر رو بگیری به همین سادگی

- اگه جواب غلط باشه؟

- چون مکان خنجر رو یاد گرفتی نمیتونی دیگه از اینجا بری بیرون به یکی از مردم دریایی تبدیل میشی تا از خنجر محافظت کنی

چند لحظه مکث کردم اگه نمیتونستم جواب بدم چی؟ چطور میتونستم بدون جان توی این دنیای ابی زندگی کنم؟ جلوی چشم هام تصویری از سیمرغ که به تنهایی بر میگشت و به جان میگفت که من دیگه برنمیگردم کشیده شد سرمو تند تکون دادم نه نباید این فکرو میکردم قرار نیست اون آخرین خداحافظیمون بوده باشه.

مصمم به سمت سیمرغ برگشتم و گفتم:

- من امادم

- برو داخل

دستگیره سرد و طلایی رو کشیدم در بدون صدا باز شد و داخل شدم. نمای اتاق مثل یه اتاق شاهانه و قدیمی بود انگار گذر زمان هیچ چیزی رو توی این اتاق تغییر نداده داخل اتاق اثری از خنجر نبود روی دیوارا دنبال سوال گشتم چشمم روی تابلوی خطی و قدیمی خیره موند فقط یه متن نوشته شده بود و در انتهایش یه سوال:

خنجر اریوس متعلق به اسطوره خوبی و پاکی بوده

برای مقابله در برابر اهریمن تاریک بکار میرود

بدست آوردنش قلب پاک و اراده خالص و هدفی استوار میخواهد

ایا به پاکی قلب خود و قوی بودن اراده و هدف اطمینان داری که به دنبال دست یابی به خنجر باشی؟

چند لحظه سرجام خشک شدم. سوال ساده ای بود شاید خیلی ساده اما زبونم از جواب دادن قاصر بود. من به پاکی خودم اطمینان نداشتم! میدونستم اراده اشو دارم و دنبال هدف خاص هستم اما به پاک بودنم اطمینان نداشتم.

خاطرات به سرعت به ذهنم هجوم آوردن تک تک قتل‌هایی که انجام داده بودم لذت بی حد و اندازه از کشتن موجوداتی که ضعیف تر از خودم بودن، دختری که غرق خون کف دست شویی افتاده بود، پسر هایی که بدنشون تیکه تیکه شده بود، قلب گرم جسیکا که توی مشتم فشردم، چهره جسیکا توی دنیای مردگان و دست های خونی الکس نه گذشته سیاه من نمیزاشت

که با اطمینان بگم پاکم من گناه های زیادی رو مرتکب شدم خوردن خون موجودات دیگه خودش گناه بزرگیه! واقعا من شایسته داشتن خنجر هستم؟ میتونم با این همه کارایی که کردم ادعای پاکی کنم؟

تصاویر دیگه ای وارد ذهنم شد. کودک بومی که با خوردن خون من نجات پیدا کرد. لحظه ای که کراس رو نجات میدادم. مبارزه با مار چند سر، رفتن به دنیای مردگان، لحظه ای که توی تارهای هوشمند در چنگ اباریمون بودم، لحظه ای که از اتشفشان به بیرون پرتاب شدم با سروضع داغون و اسیب دیده، وقتی که بین حصار ریشه های درخت های سخنگو دست پا میزد، لحظه ای که کراس رو از زیر تیغ ها کشیدم بیرون، مبارزه با موجود نامرئی که فلجم کرد، انفجار داخل بدن یه غول سنگی و در اخر فدا کردن جونم برای نجات جان!

همه روز های گذشته تک تک سختی هایی که تو این مدت برای جمع اوری مواد معجون کشیده بودم یادم اومد. تک تک درد ها رنج ها و ترس هایی که حس کردم از ذهنم گذشت انگار تموم این مدت رو دوباره مرور میکردم. سوالی در ذهنم شکل گرفت. ایا اینا کافی نبود؟ ایا این همه زجری که کشیدم این همه دردی که تحمل کردم برای جبران گذشته سیاهم کافی نبود؟ منی که بخاطر عذاب وجدان زندگی هایی که گرفتم تصمیم گرفتم روی زندگی خودم ریسک کنم و دنبال دارویی برای انسان شدنم بگردم. ایا این پشیمونی و تحمل این همه سختی برای جبران اشتباهم بس نبود؟

ذهنم خود به خود جواب این سوال رو داد. اره کافی بود من به اندازه تک تک جون هایی که گرفتم سختی کشیدم به اندازه تک تک اشتباهاتم تقاص پس دادم و زجر کشیدم من پشیمون شدم از کاری که کردم و رفتم دنبال جبرانم این باید کافی باشه من خودمو مقصر نمیدونم نه دیگه بیشتر از این خودمو سرزنش نمیکنم. من اشتباه کردم و برای جبرانم تقاص دادم. دیگه گناهکار نیستم میتونم خودم رو بخاطر همه چیز بیخشم. فکر میکنم لیاقت بیخشش رو داشته باشم.

چشم هامو بستم قلبم به جواب مصمم بود شاید تا دیروز خودم رو مقصر میدونستم اما الان دیگه اینطور فکر نمیکنم من میتونم خودمو بیخشم.

چشم هامو باز کردم و بلند رو به فضای خالی اتاق گفتم:

- اره من به پاکی قلب و به اراده و هدفم مصمم هستم و اطمینان دارم من شایسته داشتن خنجرم.

اتفاقی نیوفتاد اضطرابم به اوج رسید صدای جا به جا شدن سنگ هایی از جا پروندم سنگ های کف زمین به ترتیب و منظم عقب جلو میشدند از زیر زمین جایگاه شیشه ای بیرون امد شیشه محفظه کنار رفت و تونستم اون چیزی که روی پارچه قرمز مخملی جای گرفته بود ببینم.

خنجری باشکوه که حتی با دیدنش هم میتونستم میزان قدرتش رو حس کنم. خنجری با تیغه ای تیز و نقره ای درخشان و دسته ای طلایی با یاقوت سرخی که روش میدرخشید. باورم نمیشد واقعا باورم نمیشد تونسه باشم به دست بیارم. باورم نمیشد! برای لحظه ای حس کردم کراس دلش میخواد زودتر از ما جدا شه حتما از این همه در باز شد و سیمرخ جلو اومد نگاهی به خنجر انداخت و به من تعظیم کرد و گفت:

- من میتونستم عذاب وجدان و حس گناهکاری رو توی وجودت تشخیص بدم خودت خودت رو گناهکار میپنداشتی و برای همین وجدانت اسوده نبود اما وقتی تونستی خودت رو ببخشی و با این کنار بیای گناهکار بودن از وجودت رفت.

- اگه دروغ میگفتم چی؟

- خنجر پاک بودن قلب رو تشخیص میده. با دروغ فریب نمیخوره. تو شایسته داشتن این تشخیص داده شدی. انیدوارم بتونی با همین اراده ای که داری به هدفت برسی

از ذوق به سمت سیمرغ رفتم و دست هامو دورش حلقه کردم زیر لب گفتم:

- ممنونم واقعا ازت ممنونم خدایا باورم همیشه

نوکش رو به ارومی به پشتم کشید و گفت:

- باید بریم رفیقت منتظرته

- باشه

خنجر رو توی لباسم گذاشتم و همراه سیمرغ از اتاق بیرون اومدم. وارد حیاط قلعه شدیم سربازان دریایی به نشانه تعظیم به من سر خم کردن با تعجب به سیمرغ خیره شدم که گفت:

- تو خنجر پادشاه رو داری یعنی سزاروار احترامی

از همون مسیری که اومده بودیم برگشتیم. از خوشحالی تو پوستم نمیگنجیدم. دیگه تمو شده بود تونسته بودیم همه موارد رو پیدا کنیم واقعا باورم نمیشد.

به جزیره برگشتیم جان و کراس زیر درختی نشسته بودن به محض دیدن ما از جا پریدن یه راست به مست جان پرواز کردم و توی بغلش پریدم.

- پیداش کردم جان من تونستم

- میدونستم که میتونی

محکم منو به خوش فشرد و روی موهام بوسه ای زد گفتم:

- باید بریم برگردیم به قبیله باید به تیارا نشونش بدیم و همراه اون معجون رو بسازیم

- باشه میریم

از سیمرغ خداحافظی کردم گفت:

- وقتی کارت با خنجر تموم شد فقط سه بار اسمم رو بلند فریاد بزن میام تا ازت پشش بگیرم

- باشه

سیمرغ منو از دیگران دور کرد و سرش رو کنار گوشم گرفت و گفت:

- خنجر یه خاصیتی داره اونم اینکه که از چشم کسانی که بخوان برای شرارت بدزدنش مخفی میمونه این رو تو ذهنت نگه دارو به کسی نگو این رو بگیر و جای خنجر بهشون نشون بده

خنجری با دسته طلایی و یاقوت کمرنگ نارنجی رو به سمتم گرفت خیلی شبیه خنجر اصلی بود اما منی که خنجر اصلی رو دیده بودم به راحتی میتونستم تشخیصشون بدم

- برای چی اینو به من میدی؟

- تو میخوای به جنگ با فردریک بری باید وارد محوطه اون بشی ممکنه گیر بندازنت و خنجرو ازت بگیرن این همراهت باشه بهتره

- باشه ممنونم

پرواز کردیم به همون نقطه ای که از اول همه این ماجرا جویی هارو شروع کرده بودیم. چندین روز طول کشید ولی شوق مضاعفی که داشتیم باعث میشد خسته نشم الان امیدم بیشتر از هر وقت دیگه ای بود.

به جنگل نزدیک بودیم جان به طور ناگهانی به سمت پایین اوج گرفت و بین درخت ها فرود اومد منم با تعجب دنبالش رفتم. کراس رو روی شاخه ای گذاشت و گفت:

- تا الان توی همه خطرات و ماجراجویی ها کنارمون بودی اما نمیتونم برای مقابله با فردریک بیرمت راه ما اینجا از هم جدا میشه اگه جون سالم به در بردیم میایم دنبالت قبوله؟

کراس بدون بحث و اصرار گفت:

- باشه مراقب خودتون باشین همراهی با شما خوشحالم کرد

سرش رو بوسیدم خیلی بهش عادت کرده بودم دلم نمیومد بی اون ادامه بدم ولی چاره ای نبود امنیت اون مهم تر از احساس قلبی من بود توی چشم های درشتش خیره شدم و گفتم:

- مراقب خودت باش باشه؟ امیدوارم بازم یه روز ببینمت

- منم همینطور کت امیدوارم بازم ببینمت. برین داره دیر میشه

- باشه

دردسر و خطر خسته شده. روی زمین گذاشتمش و براش دستی تکون دادم شروع به دویدن کردیم نزدیک های طلوع افتاب به قبیله رسیدیم. با خوشحالی میدویدم تا خبر موفقیت هارو به تیارا بدم اما هردو بین دویدن از حرکت ایستادیم منظره ای که جلوی رومون بود فاجعه انگیز بود. چادر های قدیمی همه سوخته بودن بوی تند سوختگی و خاکستر به مشامم میرسید گلوم خارش گرفت هنوز از آثار سوختگی دود بلند میشد روی زمین جسد های تیکه پاره مردم قبیله افتاده بودند که قطرات خون تازه ازشون میچکید چشمم روی جسد دختر بچه ای که نجاتش داده بودم خیره موند بغض سنگینی گلومو فشرده کنارش زانو زدم و دست روی پیشونی خونیش کشیدم خون تازه بود جان زیر لب گفتم:

- مدت زیادی مرگشون نگذشته میتونم حدس بزنم کار کی بوده

با خشم غریدم:

- افراد فردریک

- اره اما چطور اینجا رو پیدا کردن و بهشون حمله کردن؟

- یکی لو داده

- مطمئنم نارین در این مورد حرف زده و اونا هم به اینجا حمله کردن جونشون به خطر افتاد

با هراسی ناگهانی بلند شدم و به سمت چادر تیارو دویدم جلوی چادر نیم سوخته جسد تیارو روی نیره بزرگی خودنمایی میکرد در حالیکه قطرات خون از محل فرو رفتن نیره به سینه اش روی زمین میچکید.

- خدای من

- تیارو

به سمت چادر نیم سوخته دویدم و بین خاکستر ها و وسایل جزغاله شده مشغوله جست و جو شدم جان پرسید:

- دنبال چی میگردی؟

- کتاب اینجا نیست نمیتونم پیدااش کنم اون کتاب قابلیت سوختن نداره تیارو هم حتما همینجا ازش مراقبت میکرد حتما اونا دنبال کتاب بودن

- یعنی پیدااش کردن؟

- اره پیدااش کردن فردریک به چیزی که مانع نفرین بشه و بتونه اکسیرو بدون نفرین مصرف کنه نیاز داره اون ماده هرچی که بوده باید تو کتاب نوشته شده باشه و حالا کتاب در اختیاره نارینه جان محکم با مشت به درختی کوبید و با فک قفل شده ای گفت:

- لعنت بهش نباید این اتفاق میوفتاد

- جان باید عجله کنیم باید مواد رو ترکیب کنیم برو تو چادر تیارو بین چیزی باقی مونده؟

با قدم های سنگینی داخل چادر نیم سوخته شد بعد از چند دقیقه با ظرف نقره ای بیرون اومد و گفت فکر کنم بتونی تو این بریزیمش

ظرف رو ازش گرفتم و رو زمین گذاشتم سریع محفظه های حاوی مواد رو بیرون اوردم و جلوی خودم چیدم رو به جان گفتم:

- بنظرت ترتیب ریختنشون فرق داره؟

- نمیدونم

- بهتره بر اسا همون ترتیب که تیارو نوشته بود پیش بریم

- امیدوارم درست در بیاد

شیشه حاوی عصاره گلبرگ های نارسیس رو توی دست گرفتم دستم میلرزید استرس زیادی تو وجودم بود نفس عمیقی کشیدم و عصاره رو توی ظرف خالی کردم شیشه دوم عصاره سفید نقره ای درخت هوم بود اروم توی ظرف ریختمش خطوط نقره ای با قرمز اشنین در هم می امیخت خون هیولای سیاه رو به معجون اضافه کردم جرقه های کوچک نور از ظرف بیرون میزد مایع میدرخشید مخلوط گوهر سیاه با آتش سبز رو هم اضافه کردم مواد داخل معجون دور هم میچرخیدند و مخلوط

میشدند اشکال عجیبی روی سطح مایع پدیدار میشد سیب ابی رنگ رو داخل ظرف انداختم از سیب نوری ساطع شد و به صورت پودری ابی رنگ با بقیه مواد مخلوط شد به ترتیب دانه کاج سفید ، خاکستر بوته سوزنی رو ریختم فقط آخرین مورد مونده بود با دستی لرزان خون پرنده نقره ای رو به مخلوط اضافه کردم وقتی آخرین قطره چکیده شد معجون شروع به چرخیدن کرد با سرعت سیل اسایی توی ظرف میپیچید و رنگ ها عوض میشدند جرقه های نورانی از ظرف به بیرون پرت میشد نور بیشتر و بیشتر شد و کل ظرف رو در برگرفت و به سرعت خاموش شد هردو به داخل ظرف خیره شدیم نمیشد رنگی رو برای مایع انتخاب کرد از هر طرف یه رنگ بنظر میرسید جان زمزمه کرد

- بنظرت درست شده؟

- آره خودش میتونم حسش کنم

همه وجودم غرق شادی شد نتیجه تلاش ۶ ماه از زندگی من این معجون بود خنجر اریوس رو از کیفم بیرون اوردم و تیغه برنده و تیزش رو توی معجون فرو بردم تیغه نقره ای درخشید و براق شد و همه مایع رو به خودش جذب کرد وقتی از ظرف بیرون اوردمش حالا تیغه خنجر بود که به ۷ رنگ میدرخشید خنجر توی جیب لباسم پنهان کردم جان دست هامو گرفت و گفت:

- فقط آخرین مرحله مونده کت فقط باید به فردریک برسیم تا بتونیم نابودش کنیم ولی این خطرناک ترین مرحله ایه که مونده من تا پای جونم ازت محافظت میکنم تا اتفاقی برات نیوفته

- مطمئن باش منم برای تو همین کارو میکنم

- نه اگه اتفاقی برای من افتاد نباید حتی یه ذره هم به من فکر کنی باید همه تمرکزت روی کشتن فردریک و رسیدن به هدف باشه نباید به خاطر من به خطر بیوفتی

- اما...

- چیزی نگو تنها چیزی که مهمه سالم موندن توئه

- باشه اما من مطمئنم هردومون با موفقیت از این مرحله بیرون میایم

صدای پاهایی گوش هردومون رو تیز کرد و قبل اینکه بتونیم حرکتی کنیم توسط تعداد زیادی از افراد فردریک محاصره شدیم مردانی با نقاب های مشکی و قد های بلند. جان دستمو گرفت و پشت خودش کشید و خودشو سپر من قرار داد در همین حین پام به ظرف نقره ای خورد و باقی مونده مواد روی زمین ریخت و نابود شد. اونا جلو اومدن و حلقه محاصره رو تنگ تر کردن جان به سمت یکیشون حمله کرد چند نفر باهم به سرش ریختن و محکم نگهش داشتند یکی از سیاهپوش ها به سمتم اومد با همه نیرو چنگال هامو به بازوش فرو کردم ۵ نفر همزمان منو ازش جدا کردن و دست و پاهام رو گرفتن هرچی تقلا میکردم نمیتونستم خودمو ازاد کنم هردوی مارو کنار هم نگه داشتند.

یکی از سیاهپوش ها با صدای بلندی گفت:

- بین خودشون؟

اطراف رو نگاه کردم تا بدونم مخاطبش کی بوده. چیزی رو که دیدم باعث شکه شدنم شد صدای اه درد الود جان بهم ثابت کرد چیزی که میبینم حقیقته. سنجاب کوچکی روی شانه سیاهپوش ظاهر شد با چهره ای بی حالت و عاری از احساس نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- اره خودشونن

نگاهی به معجون ریخته شده به زمین انداخت و گفت:

- ارباب خوشحال میشه بدونه معجونی که این همه برایش تلاش کردن از بین رفته.

به دسته ای از سیاهپوش ها خیره شد و گفت:

- بگردینشون اونا هنوز خنجرو دارن

دست های سیاهی به سمتم هجوم آوردن تا بازرسیم کنن. نالیدم:

- کراس چطور تونستی اینکارو کنی؟

از روی شونه سیاهپوش پایین پرید و گفت:

- اربابم به من قدرت تکلم و قدرت های دیگه ای داد و در ازای اون از من خواست سر راه دو خون اشام قرار بگیرم و بهشون

ثابت کنم دوست مورد اعتمادی هستم و بعد تک تک کاراشون رو گزارش کنم من شمارو به کلبه نارین راهنمایی کردم من

مسیراتون رو نشون دادم و کمکتون کردم تا پیروز شین همه اینا یه هدف بزرگ داشت اون هدف این بود که فردریک شمارو

میخواست ارباب شمارو زنده میخواست

جان فریاد زد:

- این همه مدت که با ما تنها بودی چرا اینکارو نکردی؟

- ارباب دلیل های خاص خودشو داره فقط از من گزارش تمام اتفاقات رو میخواست ولی الان اون شمارو میخواد و من

وظیفمو تا اخر انجام دادم و شمارو به دستش رسوندم کی میتونه فکر کنه یه سنجاب کوچیک و مامانی بتونه مهره اصلی

دشمن باشه؟ ها؟ مگه نه کت؟ تو که خیلی منو دوست داشتی اینطور نیست؟

اونقدر شکه شده بودم که نمیتونستم چیزی بگم کراس توی تمام لحات با من بود همه حرف هایی که برایش زدم باهاش دردو

دل کردم حتی جونمو نجات داد خدای من چطور چنین چیزی ممکنه؟ چقدر من احمق بودم که حتی متوجه حرف درخت های

سخنگو در مورد الوده بودن روح هردوتای من نشدم اونا به طریقی به من اخطار دادن ولی خشم کورم کرد و نفهمیدم غیبت

های طولانی کراس رو به بهونه غذا خوردن متوجه نشدم خدایا تا چه حد حماقت کردم دشمن اصلی بین ما بود! سیاهپوش ها

منو گشتن ولی خنجر رو ندیدن در دل خدارو شکر کردم که از چشم اون ها پنهان شده و نمیتونن بیننش یکی از سیاهپوش ها

گفت:

- پیداش کردم

خنجر قلبی که توی کوله پشتی بود رو در دست گرفته بود جلوی کراس گرفت و گفت:

- همینه؟

کراس با دقت به خنجر خیره شد خنجر اصلی رو ندیده بود تردید رو توی چشم هاش میدیدم اما گفت:

- اره همینه میپریمشون

مارو از زمین بلند کردن سوزش رو توی گردنم حس کردم و دنیای جلوی چشم هام سیاه شد.

چشم هامو اروم باز کردم ذهنم گیج بود به محیط نا اشنای اطرافم خیره شدم اتاقی تاریک با دیوار های خاکستری و فضای

سرد به ذهنم فشار آوردم ما کجا بودیم؟ صدای نفس های متغیر جان رو میشنیدم که حاکی از بهوش اومدنش بود ناله ای کرد

و گفت:

- اینجا دیگه کدوم گوریه؟

- فکر میکنم اینجا همونجاست که قرار بود بیایم

- یعنی...؟

- اره یعنی قلعه مخفی فردریک

- وای نه

دستم روی شونه جان گذاشتم و گفتم:

- خوبی؟

- اره تو چی؟

- منم خوبم باید چطوری بریم بیرون؟

- نیازی به بیرون رفتن نیست فکر نمیکنم زیاد هم بد شده باشه اونا کار مارو سریع تر کردن خودمون میخواستیم بگردیم

دنبال مخفیگاهش ولی اونا خودشون مارو آوردن همونجایی که میخواستیم مارو یه قدم به فردریک نزدیک تر کردن

- اره اما ما هنوز نقشه ای نداریم

- نمیتونم باور کنم کراس با ما اینکارو کرده باشه این همه مدت همراه ما بود و من حتی ذره ای هم بهش شک نکردم حتی

یه بار هم فکر نکردم شاید همه اینا یه نقشه بوده باشه

- تو تقصیری نداری هیچ کدوم نمیدونستیم اون بازیگر ماهریه حق داره کی به یه سنجاب کوچیک شک میکنه؟

- کت باید چیکار کنیم اونا خنجر رو گرفتن

لبخند کم رنگی رو لب هام نشست دستمو توی جیب لباسم کردم و خنجر درخشان رو بیرون آوردم جان با تعجب گفت:

- اما چطور ممکنه...؟

- اون یه نسخه بدلی بوده که سیمرغ برای اطمینان از اینکه دست کسی به این نرسه بهم داده بود.

- باید خیلی ممنونش باشیم

- اره ولی اول باید به فکر یه نقشه درست حسابی باشیم

- اره احتمالا اونا وقتی ببینن بهوش اومدین مارو میبرن برای فردریک باید تویه موقعیت خنجرو تو قلبش فرو کنیم

- خودم میخوام اینکارو بکنم جان

- اما این خیلی خطرناکه

- من از پشش برمیا فقط باید حواسش پرت شه

- میتونم حواسشو پرت کنم

- فکر میکنم بقیه چیزا رو باید بسپریم به شانس

به جان نزدیک شدم و سرمو رو سینش گذاشتم به ارومی شروع به نوازش موهام کرد نمیتونستم بهش بگم میترسم نمیتونستم

بگم میترسم از اینکه اتفاقی براش بیوفته از اینکه نتونیم سالم از این قلعه بریم بیرون از اینکه شک داشتم بتونم فردریک رو

شکست بدم نمیتونستم هیچ حرفی بزنم.

زیرلب گفتم:

- من از این ماجراجویی ها پشیمون نیستم میدونی چرا؟

- چرا؟

- چون تورو پیدا کردم چون تونستم مزه عشق واقعی رو بچشم چون کسی رو پیدا کردم که وقتی کنارمه دلم بهش قرصه.

میتونستم لبخندشو از روی موهام حس کنم اروم گفتم:

- منم خوشحالم که باتو آشنا شدم

- جان تو یه جواب به من بدهکاری!

- چه جوابی؟

- انکه چرا منو تبدیل کردی

- یه بار جوابتو دادم

- دروغ گفتمی واقعیت اون نبود میتونم از تو چشات تشخیص بدم

- چرا الان داری اینو میپرسی؟

- شاید بمیرم و وقتی برای شنیدنش نداشته باشم

- این حرفو نزن کت

- پس بهم بگو

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- اون روزی که با دوستات توی کوه گم شدی رو یادته؟

- اوهوم

- اون روز توی غار بودم به شدت تشنه بودم سروصدای یه دسته از دخترها رو شنیدم اومدم بیرون و دنبالتون کردم دیدم یکیشون از همه سربه هوا تر و فضول تره همین باعث شد که از جمع دور شه و گم شه بهترین فرصت برای شکار من بود همون مسیری رو میرفتی که میخواستم بری تا نزدیک غار پیش اومدی من روی صخره های بالای سرت بودم اما لحظه ای که توی چشم هات خیره شدم حس کردم همه عطشم از بین رفت برق نگاهت جواری بود که نتونستم بهت حمله کنم در عوض ناخواسته بهت خیره شدم حتی با رد پا گذاشتن روی زمین تونستم تورو به مسیر اصلی هدایت کنم و به دوستات برسونم از اون موقع توی ذهنم نقش بستی نمیدونستم چرا ولی چشم هات برق اشنایی برام داشت. چند روز سعی کردم فراموشتم کنم اما نمیشد و همین باعث عصبی شدنم میشد حسی بود که هیچوقت نداشتم به اینکه بخوام یکی رو دوباره ببینم یه شب به مرز جنون رسیدمو خونتو پیدا کردم کل شهرو گشتم تا تونستم بوی تورو پیدا کنم. ساعت ها از پشت پنجره تورو که خواب بودی تماشا میکردم یه مدت کار هرشبم شده بود تا اینکه به خودم اومدم و خواستم فراموش کنم وجود داری نمیخواستم پیام دیدنت از وابستگی که درونم ایجاد شده بود ترسیدم. اما دقیقا همون موقع که میخواستم فراموشتم کنم سروکله ات پیدا شد. تو اومده بودی داخل غار من و اشتیاق روتوی چشم هات میدیدم میخواستم ببینم نمیخواستم بترسونم فکر میکردم شاید نترسی وقتی منو ببینی اما عکس العمل های ناشیانه من تورو ترسوند و فراری داد. گوشتیو جا گذاشتی و میدونستم براش برمگردی. یه نیروی وسوسه کننده ای منو به مستت میکشید منو جذب میکردی چندبار اومدم تو حیاطتون تا ببینم منو دیدی ولی ترسیدی اون شب توی غار بودم داشتم فکر میکردم به تو به اینکه چقدر دلم میخواد داشته باشم برای اولین بار تو عمرم حس میکردم به یکی نیاز دارم تا از تنهایی در بیام به تو نیاز داشتم به چشم های مشتاق نمیتونستم بهت فکر نکن وقتی اومدی دنبال گوشت احساساتم کورم کرده بود نمیخواستم بری میدونستم اگه بری دیگه برنمیگردی و با اون پسره عوضی میمونی خشم دیوانم کرده بود واسه همین ترسوندمت و بیهوشتم کردم اول میخواستم صبر کنم بهوش بیای تا راضیت کنم تا خودمو بهت بشناسونم اما میدونستم تو نمیتونی ماهیت منو درک کنی میترسیدی و فرار میکردی فقط یه راه به ذهنم میرسید تنها راهی که میشد تورو با خودم آشنا کنم این بود که تو هم مثل من بشی برای همین تبدیلتم کردم. از اون لحظه همه جا مراقبت بودم هر لحظه از دور تماشاتم میکردم اما غرورم بیشتر از اون بود که بذارم بفهمی من چه حسی دارم مخصوصا که فهمیدم از من متنفری احساساتم سرکوب کردم و بی تفاوت و سرد باهات رفتار کردم نمیخواستم غرورمو زیر پا بذارم دلیل اصلیم برای اینکه تو پیدا کردن اکسیر کنارت باشم این بود که میخواستم نزدیکت باشم میخواستم منو بشناسی میخواستم ازت محافظت کنم من از اولین روزی که دیدمت عاشقت شده بودم کت.

نمیتونستم چیزی که میشنیدم رو هضم کنم. یعنی همه این مدت جان منو دوست داشت ولی با خشم و سردی باهام رفتار میکرد.

میکرد وقتی دید ساکتتم ادامه داد:

- میترسیدم از اینکه دوست داشتم میترسیدم بخاطر خون اشام بودنم پسم بزنی همینطور میترسیدم عشقم بهت باعث به خطر

افتادنت بشه

- هضم حرفات خیلی برام سخته یعنی حتی اون موقع که تبدیلم کردی یا حتی روزای که برای کمک التماس می‌کردم دوستم داشتی؟

- اره ولی خون اشاما میتونن همه احساساتوشن رو نادیده بگیرن حتی عشق خودت که تجربش کردی من همه احساسات رو سرکوب کردم تا بتونم باهات سرد برخورد کنم

- چرا؟

- چون نمیخواستم به خطر بیوفتی خدا میدونه چندبار خودمو نفرین کردم که چرا تبدیلت کردم و زندگیتو خراب کردم همه این گرفتاری ها و سختی هایی که کشیدی تقصیره منه

- این حرفو نزن من یه زندگی خسته کننده و تکراری داشتم تو با این کارت به من یه جنبه دیگه از زندگی رو نشون دادی جنبه ای که هیچوقت نمیدونستم وجود داره موجوداتی رو دیدم که حتی توی خواب هام هم تصور نمی‌کردم واقعی باشن من خطر هیجان ریسک و ازادی رو حس کردم و اینو میدونه تو هستم از زندگی که به عنوان خون آشام دارم پشیمون نیستم خیلی چیزا رو تجربه کردم

سرشو به سرم چسبوند چشم هامو بستم شاید این بهترین حسی بود که توی همه زندگیم چشیده بودم اینکه میدونستم جان تا پای جون ازم حمایت میکنه کاش زودتر همه این ماجراها تموم میشد و میتونستم یه روز رو با خیال اسوده کنار جان سپری کنم. دلشوره ای بدی به دلم افتاده بود یه ترسی تو دلم بود که نمیدونستم چیه محکم تر خودمو به جان چسبوندم برای لحظه ای این فکر به ذهنم اومد که اگه اتفاقی براش بیوفته من باید چیکار کنم؟ نه تی نمیتونستم نبودشو هم تصور کنم هیچ اتفاقی برای جان نمیوفته

چشم هامو محکم روی هم فشار دادم تا این فکرها از سرم بره بیرون. صدای ضعیف و سردی توی فضا پیچید تنم با شنیدن صدای سرد و آشنا مور مور شد به سرعت سرجام راست نشستم اثری از جان اطرافم نبود اخم هام توی هم رفت باز این توهم لعنتی! چشم هامو بستم و دست هامو رو گوشام گذاشتم صدای سرد توی ذهنم پیچید

- از من فرار نکنن هرچقدر که فرار کنی باز من هستم همینجا همیشه هستم از من خلاصی نداری فریاد زد:

- دست از سرم بردار

صدای قهقهه ای سرد وجودمو لرزوند

- تو اینجایی درست همونجا که میخواستم باشی هرگز از دست من نمیتونی فرار کنی میخوام زجر کشیدنت رو بینم موافقی؟ تماس دست هایی سردی با گردنم باعث شد چشم هام با نهایت سرعت از هم باز بشه چشم های سرخی که در چند سانتی صورتم بود و نفس های سردی که به پوست صورتم میخورد داشت حالمو بد میکرد انگشت هایش سرد بود مثل مرگ میتونستم بوی مرگ رو از هوای اطراف حس کنم فشار انگشتان باریک و سردش به دور گردنم بیشتر شد و گفت :

- میدونی چقدر لذت بخشه که هربار عذابتو ببینم؟ عذاب مرگتو عذاب زجر کش شدنت رو عذاب اینکه چند بار بمیری و دوباره زنده باشی و بتونی دردشو حس کنی. دیدن این زجر توی چشم هات واقعا برام لذت بخشه

فشار دست هاش راه تنفسمو بست حتی نمیتونستم نفس بکشم با آخرین توانم تقلا میکردم و دست و پا میزد صدای خنده های سردش توی فضا میپیچید و چشم هام سیاهی میرفت از فشار دورگردنم کاسته شد بدنم به شدت تکون میخورد کم کم صدای جان توی گوشم زنده شد که صدام میکرد و اروم به صورتم میزد چشم هامو باز کردم. کابوس لعنتی تموم شده بود

- بازم همون توهم ها؟

-اره چیزی نیست نگران نباش

دستی به دور گردنم کشیدم هنوزم میتونستم فشار رو حس کنم اب دهنمو به سختی قورت دادم.

صدای گوشخراشی بلند شد و متعاقب ان در اهنی اتاق باز شد چهار مرد سیاهپوش پشت در ایستاده بودند به سمتون اومدن و از زمین بلندمون کردند و گفتن:

- ارباب منتظر شماست

در دل گفتم اینا دیگه چه موجوداتی هستن که نیروی بدنیشون از ما بیشتره؟

از اتاق بیرونمون آوردن دلشوره ام شدت گرفته بود شاید برای این بود که واسه اولین بار تو این مدت هیچ کدوم امادگی مقابله با چیزی که رو به رومون بود رو نداشتیم. داشتیم با بزرگ ترین ترسم رو به رو میشدم ترس از صاحب چشم های سرخ.

از راهرو های تاریک و بزرگی عبور کردیم تا به یه سری پله رسیدیم از پله ها رفتیم بالا طبقه بالا سالن بزرگی بود که فرش سرخی روی زمینش پهن بود صندلی سلطنتی بزرگی بالای اتاق قرار داشت اتاق ترکیبی از قرمز اتشین و مشکی بود سیاهپوش ها روی زمین هلمون دادند و بلند گفتن:

- ارباب مهموناتون اینجا هستن

بعد تعظیمی کردن و از اتاق خارج شدن. نگامو دور سالن بزرگ چرخوندم و چشمم روی سایه سیاهی که کنار پنجره ایستاده بود و به اسمان شب خیره شده بود ثابت ماند. دهنم از ترس خشک شد همون سایه سیاهی که توی کابوس ها به سراغم می اومد. صدای سردش بلند و واضح توی اتاق پیچید:

- به قصر من خوش اومدین

به جان نگاه کردم تا ببینم اون هم میبینه یا باز من غرق یکی از توهم های همیشگیم شدم ولی از خشمی که توی صورت جان بود کاملا مشخص بود که این خواب نیست برای اولین بار ارزو کردم کاش این هم یه توهم بود.

سایه سیاه به سمت ما برگشت و من بلاخره تونستم چهره فردریک رو ببینم پوست صورتش سفید و بی رنگ بود چشم های سرخش میدرخشید لب های باریک و بی رنگ و بینی تیز و قلمی چهره وحشتناکی داشت خونسردی و بی حس بودن اون چشم های سرخ به وحشتناک بودنش می افزود. اروم قدم به قدم به ما نزدیک شد نگاه سردش روی جان خیره موند و گفت:

- خوشحالم که دوباره میبینمت جان تفاوت زیادی با گذشته نکردی هنوز همون پسر سرتق و لجبازی هستی که بودی و با شباهت فوق العاده به رفیق قدیمی من جاناتان داری

جان از خشم به خودش میپیچید فردریک کمی بیشتر نگاهش کرد و گفت:

- خواهرت هم چشم های زیبای تورو داشت حیف که اون چشم ها دیگه نمیتونه دنیا رو ببینه

جان از جا بلند شد تا به فردریک حمله کنه فردریک دستش رو توی فضا تکونی داد انگار طنابی نامرئی دور جان بسته شد فردریک زیر لب گفت:

- فعلا ساکت بمون تا یه نگاهی به این دخترک بندازم

با چند گام بلند خودشو به من رسوند دستشو زیر چوئم گذاشت و سرمو آورد بالا با چشم های بیحالتش خیره شد توی چشم هام. سردی دستش دقیقا مثل توهم های من بود اروم گفت:

- همونطور که حدس میزدم زیبا هستی و گستاخ فکر میکنم همین باعث شده جان بهت علاقه مند بشه.

سرمو کشیدم عقب و با نفرت تو چشاش زل زدم لبخندی زد و رفت عقب و گفت:

- فکر میکنم فرستادن کراس همراه شما یه ایده عالی بود من از تک تک رفتارها و کاراتون با خبر میشدم حتی کوچیک ترین عکالعملتون و این خیلی برام جالب بود که نقشه هایی که برای قتلتم میشنیدین رو بشنوم البته به خیلی چیزا پی بردم که انتظارشو نداشتم.

خنجر قلبی رو از زیر شنلش دراورد و پرت کرد جلوی من و گفت:

- با این میخواستی منو بکشی؟ یعنی یه افسانه باعث میشه باور کنی من کشته میشم؟ البته باعث تاسفه که معجون عزیزتون که براش زحمت کشیده بودین از بین رفت.

پس نمیدونست که معجون از بین نرفته سریع گفتم:

- همش تقصیر تو و اون افراد اشغالته

- خب به هر حال باید انتظارشو میداشتین که من بیکار نمیشیم

- منتظر چی هستی مگه نمیخوای مارو بکشی پس چرا معطلی؟

- اوه نه به این سادگی ها هم نیست هرچیزی یه مراحل داره

اروم روی صندلیش نشست و به ما خیره شد حسم بهم میگفت اون هیچ عجله ای برای کشتن ما نداره بلکه میخواد حسابی از زجر کشیدنمون لذت ببره.

با صدای سردش شروع به حرف زدن کرد:

- فکر میکنم جان برات از سابقه دوستی من و جاناتان گفته درسته؟

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم ادامه داد:

- من جاناتان رو دوست داشتنم برام مثل یه برادر نداشته بود ولی خب اون زیاد با من موافق نبود من عاشق این بودم که بتونم فرمانروایی کنم دوست داشتنم وقتی اسمم میاد همه از ترس بلرزن عاشق این قدرت بودم ترسم از این بود که پیر بشم و بمیرم تا اینکه خبر به گوشم رسید جاناتان تونسته غار افسانه ای رو پیدا کنه و اسرار حیات جاودان رو پیدا کنه رفتم سراغ جاناتان سعی کردم راضیش کنم کتاب رو به من بده خانوادشو تهدید کردم بالاخره راضی شد و فرمول حیات رو برای من نوشت ولی چیزی در مورد نفرین به من نگفت نگفت که نفرین میشم تا به خون انسان های دیگه وابسته بمونم نگفت که در مقابله با نور خورشید ضعیف میشم و خیلی چیزای دیگه وقتی خون ایشام شدم رفتم سراغش خودشو همسرش رو کشتم ولی اثری از بچه هاش و کتاب نبود دختر و پسر جاناتان از هم جدا شدن و هرکز نتونستن همو پیدا کنن و کتاب هم بین نسل های پسر خانواده گشت تا رسید به جان و اون کتاب رو گم کرد و از شناس خوبشون کتاب رسیده به نواده نسل دوم من و جان هردو گفتیم:

- چیی؟؟

- من از خیلی چیزا خبر دارم که شما خبر ندارین

بشکنی زد و کتاب قدیمی از غیب تو دستش ظاهر شد نگاهی بهش انداخت و گفت:

- جاناتان یه دختر و یه پسر داشت دوقلوهای همسان بودن توی فرار از دست من از هم جدا شدن و نتونستن همو پیدا کنن پسر از دواج کرد و نسلش ادامه پیدا کرد تا رسید به جان و دختره هم جای دیگه ای از دنیا از دواج کرد و نواده نواده نوادش شد دختری به نام کت.

چشم هام از تعجب گشاد شد یعنی من و جان هر دو از نسل جاناتان بودیم؟ یعنی جان به نوعی یکی از عمو زاده های من به حساب میومد؟ او هم با تعجبیه من زل زده بود مشخص بود چیزی از این ماجرا نمیدونست فردریک ادامه داد - نمیدونستین درسته؟ خیلی چیزای دیگه هست که نمیدونین. جان چهره تو شباهت فوق العاده ای به جاناتان داره و کت هم انگار تصویری از ساوین همسر جاناتانه عجیب نیست که اینقدر به هم مجذوب شدین جدتون هم همینقدر به هم مجذوب شده بودند.

از جا بلند شد و به سمت میز گرد کوچکی رفت که چیزی زیر یه پارچه مخملی مشکی پنهان شده بود پارچه رو به ارومی برداشت انگشتی با ناگین بزرگ و ابی رنگی بود که به شدت میدرخشید.

- این انگشتر ساوینه انگشتی که برای اون یه جور نشونه بود نشونه یه سانترا!

لغت سانترا توی گوشم تکرار شد همون چیزی که سانتور بهم در موردش هشدار داده بود کنجاو شدم بدونم سانترا چی بوده. فردریک حرفش رو ادامه داد:

- ساوین یه سانترا بود. البته فکر میکنم شما اصلا نمیدونین سانترا یعنی چی! سانترا نوعی کمیابی از انسان هاست که نیروی فرا انسانی دارن یه نیروی عظیمی که توی وجودشونه و از قدرت تمرکز و تسلط به نیروی درون بوجود میاد نیرویی که میتونه اونا رو قادر به انجام هرکاری کنه تسلط روی اب اتش باد خاک و هرکار دیگه ای البته این قدرت محدودیت های خاص

خودشو داره فکر نکنین سانترا یه جادوگره نه سانترا انسانیه که قدرت درونی زیادی داره و با نیروی درونش میتونه کارهای خاصی انجام بده. فکر میکنم تو این حسو تجربه کردی کت مگه نه؟

یاد نیرویی عجیبی افتادم که توی وجودم بود و تونست بدم چند بار خودمو جان رو نجات بدم پس ریشه اش همین بود سانترا ریشه این قدرت من بود.

- ساوین این قدرت رو داشت ولی ازش میترسید نمیتونست درست ازش استفاده کنه چون میترسید به جانانان آسیب برسونه واسه همین وقتی که میکشتمش نتونست از خودش دفاعی کنه. نیروی سانترا یه خاصیتی داره فقط دختران خانواده میتونن به ارث ببرنش ولی نه هر نسل و نه هر دختری باید کسی باشه که ژن سانترا بودن تو وجودش باشه اون شجاعت و دلیری و اون اراده رو داشته باشه که بتونه اونو داخل وجودش فعال کنه ساوین این انگسترو داشت هروقت یک سانترا وجود داشته باشه الماس میدرخشه با مرگ ساوین این انگستر خاموش شد و تا الان ندرخشیده بود ولی چند ماه پیش شروع به درخشیدن کرد و من فهمیدم یه سانترای دیگه بوجود اومده و فعال شده و وقتی کراس در مورد توانایی عجیب تو بهم گفت مطمئن شدم که اون شخص تو هستی. آخرین نواده دختری ساوین که تونسته قدرت سانترا رو توی وجودش فعال کنه. پس همین بود پس واسه همین بود که اینقدر غیر عادی بودم.

- تو خیلی قوی بودی ممکن نبود گول بخوری و من بتونم به اینجا بکشونمتون واسه همین شروع کردم به بازی با ذهنت خوشبختانه انواع جادوهای سیاه رو بلدم تونستم ذهنت و خواب هاتو کنترل کنم و زجرت بدم تا دچار حواس پرتی شی و نتونی درست از توانایی هات استفاده کنی من ضعیف کردم و کشوندمتون اینجا انگسترو برداشت و اومد سمت من دستمو گرفت و انگسترو جلوی دستم نگه داشت انگار انگستر اهنربایی بود که دستم رو به سمت خودش میکشید به سمت دستم حرکت کرد و توی انگستم جا گرفت میتونستم انتقال قدرت رو بین دستم و انگستر حس کنم فردریک انگسترو از دستم کشید بیرون جریان قدرت قطع شد گفت:

- تو خود سانترا هستی

کتاب قدیمی رو باز کرد و گفت:

- من نیاز به این دارم که موجودی نیرومند باشم با حیات جاودان ولی این نفرین نمیزاره همچین اتفاقی بیوفته من نیاز به چیزی دارم که این نفرین رو برداره و میدونی چی فهمیدم؟ روزی که به دهکده حمله شد این کتاب رسید به دستم و من چیزی رو فهمیدم که باید همون موقع قبل کشتن جانانان میفهمیدم. شروع کرد به خوندن قسمتی از کتاب:

و این اکسیر نیروی جاودانی را به هرکس که آن را بنوشد اعطا میکند اما هرچیزی بهایی دارد و بهای زندگی جاودانه گزاف است و بهای آن نفرینی تاریک است که وجود و روح هر فرد را تاریک و پر از سیاهی میکند مگر آنکه ماده ای را برای رفع نفرین با اکسیر مخلوط کند ماده ای که توانایی از بین بردن قوی ترین سحر ها و نفرین ها را دارد و آن ماده چیزی نیست جز یک قطره اشک سانترا.

کتاب رو بست نگاه ها روی من خیره موند. برای لحظه ای ذهنم از کار افتاد و بعد با سرعت شروع به کار کرد. تنها چیزی که مانع نفرین میشه یه قطره از اشک سانتراست یعنی یه قطره از اشک من! یعنی جواب همه این معماها من هستم. اما من یه خون آشامم نمیتونم اشکی داشته باشم پس نفرین شکسته نمیشه.

فردریک به ارومی زمزمه کرد:

– فکر درسته تو یه خون آشامی اشکی برای ریختن نداری و من به اشک تو برای هدفم نیاز دارم اگه همون موقع میدونستم نفرین با اشک سانترا از بین میره جای کشتن ساوین اشکشو در میاوردم اما متاسفانه خیلی دیر فهمیدم اما خب شاید این بهترین موقعس زمان ظهور یک سانترای جدید درسته که خون اشام ها اشکی برای ریختن ندارن اما بازم چیزی هست که تو نمیدونی حتی یه خون آشام هم میتونه اشک بریزه به شرطی که از یه محرک درست براش استفاده شه.

نگاهش روی جان خیره موند و من بطور ناگهانی معنی همه حرف هاشو درک کردم عشق نقطه ضعف هرکسیه حتی یه خون آشام میخواست با زجر دادن جان اشک منو در بیاره و این تنها چیزی بود که همه اراده منو نابود میکرد حاضر بودم برای ازار ندیدنش هرکاری انجام بدم.

بشکنی زد در باز شد ۴ سیاهپوش وارد شدند توی دست هاشون ابدار های مختلفی بود تیر ها و خنجر های مخلوط به زهر های متفاوت حتی میله های گداخته شده. با وحشت فریاد زدم:

– خواهش میکنم اینکارو نکن خواهش میکنم

طناب نامرئی از دور جان باز شد و دور دست و پای من پیچید. سیاهپوش ها دور جان جمع شدن و روی زمین خوابوندنش دست و پاهاش رو محکم نگه داشتن و شکنجه رو شروع کردن میله آهنی گداخته شده رو با فشار وارد بدنش کردن صدای فریادش تنم رو لرزوند قلبم درد میگرفت اما کاری ازم بر نمی اومد تیر ها و خنجر های سمی رو به بدنش فرو میکردن میتونستم صدای شکسته شدن استخون هاشو بشنوم تیر تیزی رو داخل چشم جان فرو برد فریاد جگر خراشش تا اعماق وجودم رو به درد آورد بدنش دوباره ترمیم میشد و دوباره شکنجه میدید انگشت ها و دست ها و پاهاش رو قطع میکردن و منتظر میشدند که دوباره به حات اول برگرده صدای ناله هاش توانمو بریده بود بغض بزرگی تو گلویم بود اما چشم هام خشک بود اشکی برای ریختن نداشتم حتی وقتی دیدم نیزه گداخته رو از گردنش عبور دادن و فوران قطرات خونی که از گردنش بیرون میزد و فریادی که با غلغل خون در هم امیخته شده بود باز هم نتونستم اشک بریزم ساعت ها شکنجه اش کردن و من از درون سوختم ناله کردم:

– تورو خدا بس کنین ازارش ندین خواهش میکنم.

حس خشم قدیمی توی وجودم پر شد اون حس قدرت رو میتونستم داخل خودم ببینم میتونستم هدایتش کنم من یه سانترا بودم پس میتونستم هرکاری که میخوام بکنم فقط باید تمرکز میکردم همه نیرومو روی سیاهپوشی هایی که جان رو شکنجه میکردن متمرکز کردم اینبار اسون تر و سریع تر از دفعات پیش تونستم جریان رو از خودم عبور بدم چشم هامو بستم و حس خارج شدن اشعه های نورانی از وجودمو حس کردم با همه توانم اون ها رو به سمت ۴ سیاهپوش هدایت کردم هر چهار سیاه

پوش با قدرت تمام به سمت دیوار پرتاب شدن و بیهوش روی زمین افتادن. صدای کف زدن فردریک منو به خودم آورد. چند قدم به من نزدیک شد و گفت:

- خوبه میبینم از جدت قوی تری و انرژی و توانایی بیشتری داری فقط حیف که بعد از هربار مصرف این انرژی ضعیف میشی و این ضعف خیلی خوبه چون درآوردن اشکت رو اسون تر میکنه فقط به یه محرک قوی تر نیاز داری. میدونی یه خون اشام ضعیف مثل تو چطور میتونه بمیره؟ با این!

توی دستش خنجر نقره ای رنگی پدیدار شد گفت:

- زمانی که نسل خون اشام های ضعیف تر از خودمو خلق کردم این خنجر و ساختم یه ضربه از این به قلبت میتونه تورو بکشه البته سریع نمیکشه با زجر و درد میکشه مثل سمی که توی خونت پر بشه بعد نیم ساعت خواهی مرد.

- میخوای منو بکشی؟

- نه فعلا بهت نیاز دارم گرچه بعد اینکه کارم باهات تموم شه دیگه به وجودت نیازی نیست ولی فعلا میخوام اینکارو کنم.

خنجر و بالا گرفت و با سرعت به قلب جان فرو کرد. فریاد درد الود جان با جیغی که از ته دل کشیدم یکی شد حس کردم قلبم از سینه ام خارج شده. درد توی وجودم پیچید ذهنم تصویر جلوی روش رو باور نداشت نمیتونستم باور کنم فردریک جان رو کشته هنوز ناله های درد الودش رو میشنیدم ولی نمیتونستم جدی بودن فردریک رو تشخیص بدم جان تا دقایقی دیگه میمرد.

- نه نه نه نباید این اتفاق بیوفته جان نه

تقلا میکردم باید خودمو به جان میرسوندم طناب نامرئی از دورم شل شد و به سمت جان دویدم بالای سرش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم چشم هاش میدرخشید اروم گفت:

- خودتو نجات بده از اینجا برو

- نه نمیتونم تنهات بذارم حق نداری از پیشم بری باید بمونی جان تو میتونی باهات مبارزه کنی

- نیرویی برای مبارزه ندارم کت این اخر راه منه میخواستم جونمو برای نجاتت فدا کنم اما نتونستم منو ببخش دستشو بوسیدم قلبم از درد و غم مالا مال بود خیسی قطره ای اشک رو روی گونه ام حس کردم بالاخره مغلوب شده بودم قطره اشکم توی شیشه که توی دست فردریک بود چکید و اون با سرخوشی به سمت دیگری رفت غریدم:

- نجاتش بده فردریک

- چرا باید اینکارو بکنم؟ ناراحت نباش تو هم تا چند دقیقه دیگه به اون میپوندی نیاز نیست نگران دوریش باشی فکر میکنم هادس از برگشت شما خیلی خوشحال بشه

صورت جان رو نوازش کردم و گفتم:

- سعی کن باهات بجنگی تو میتونی. نباید بمیری جان من بدون تو از پیشم بر نمیام

- تو همیشه از من قوی تر بودی و به من ثابت کردی از پس هرکاری بر میای وقت رو تلف نکن الان موقعشه

به فردریک خیره شدم که داشت از تو صندوقچه ای ظرف معجون رو بیرون میاورد پیروزیش باعث شده بود فراموش کنه دست و پامو ببندد شاید هم همینقدر به خودش مغرور بودو فکر میکرد من نمیتونم از پشش بر بیام. حالا باید چیکار میکردم دستمو رو سینه جان گذاشتم و گفتم:

- من نجات میدم

دستم روی برجستگی زیر پیرهنش موند و ناخودآگاه فهمیدم باید چیکار کنم حرف تیارو یادم اومد گفته بود موانع و محافظینی که برای بدست آوردن اون مواد هست اینقدر خطرناک و کشنده است که حتی فردریک رو هم دچار آسیب میکنه دستمو توی جیب لباسش کردم و دستمو دور اون برجستگی حلقه شد شیشه کوچکی که با زهر فلج کننده موجود نامرئی پر شده بود. - من از پشش بر میام.

خنجر تقلبی رو که فردریک روی زمین پرت کرده بود برداشتم و زهر رو روش خالی کردم و به سمت فردریک رفتم در جام شیشه ای رو برداشتم و قطره اشک منو داخل اون ریخت بخار سیاهی از جام بلند شد و فردریک شادمان از پیروزیش قهقهه سر داد. حالا درست پشت سرش بودم جام رو تا لبش بالا برد ولی سایه منو پشتش دید به سرعت برق برگشت و خنجر من توی سینه اش فرو رفت. جام رو روی میز گذاشتم و خنجرو از بدنش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو بدون اون معجون با یه خنجر بدرد نخور نمیتونی منو بکشی و دوم اینکه قلب من اینجا نیست عزیزم. خنجر نقره ای رو بیرون آورد و گفتم:

- بهتره اول کار تورو یه سره کنم بعد به حیات جاودان برسم

- هرگز بهش نمیرسی

- حالا میبینی میرسم یا نه

با یه حمله روی من پریدم و منو روی زمین انداخت خنجر نقره ای رو بالای قلبم هدف گرفت و گفتم:

- تو ضعیفی به ضعیفی کابوس های هر شبت حس خفه شدنت تو اب رو یادت میاد؟

تصویری از لحظه ای که توی اب خفه میشدم تو ذهنم جون گرفت میخواست با بازی با ذهنم ضعیفم کنه که نتونم از خودم دفاع کنم سعی کردم افکار ناخوشایند رو از ذهنم پس بزنم. فردریک ادامه داد:

- کاش میتونستم به ادم تبدیل کنم و شاهد شکنجه شدنت باشم ولی ترجیح میدم زودتر بکشم تا به کارهای عقب موندم برسم کشتن تو هم به اندازه کشتن جان، جانانان و ساوین لذت بخش خواهد بود

خنجرو بالا برد و به سمت قلبم پایین آورد در نیمه راه بدنش شد شد دست هاش شل شد و من به سرعت رو زمین انداختمش و خنجر نقره ای رو از دستش قاپیدم و از پنجره به بیرون پرت کردم. تعجب توی چشم های گشاد شده فردریک موج میزد. قوی تر بودنش باعث شده بود که زهر اثر کمی روش بذاره و فقط کمی بی حسش کنه مثل من دچار فلج کامل نشده بود من فرصت خیلی کمی داشتم سعی کرد خودشو حرکت بده اما زیاد موفق نبود گفتم:

- چه اتفاقی افتاده

- تو قوی هستی فردریک اما زهر موجود نامرئی که محافظ خون سیاه بود حتی روی قوی ترین افراد هم اثر میزاره گرچه تأثیرش روی تو کم و موقته ولی همین هم یه فرصت بزرگ برای منه
- تو چیزی نداری که بتونی منو باهاش بکشی
دستمو داخل جیبم کردم و خنجر اریوس رو بیرون کشیدم چشم های فردریک از تعجب گشاد شد.
- واقعا فکر میکنی من اینقدر ساده ام که زحمت های ۶ ماه از زندگیمو هدر بدم اون باقی مونده معجون بود که از بین رفت بقیه اش جذب تیغه خنجر اصلی شد خنجری که افراد شرور نمیتونن بدستش بیارن
بالای سینش ایستادم و گفتم:

- مبارزه با تو برام یه ترس بزرگ شده بود چون اون توهم ها و خواب هام منو میترسوند چون همه ازت میترسیدن و تنها چیزی که باعث ضعف میشه ترسه ترس باعث شد هیچ کس نتونه به تو غلبه کنه ولی حالا که با ابزرگترین ترسم مواجه شدم حالا که با منشا کابوس هام مواجه شدم دیگه ازت نمیترسم دیگه کشتنت یه چیز سخت و غیرممکن برام به حساب نیاد بلکه خیلی خیلی اسونه الان تو ناتوانی و من قدرت رو دارم همونطور که عشق منو بی دفاع کشی. تو چیزی برای دفاع نداری با سلاح مناسب راحت کشته میشی وقتشه وجودت از زمین پاک شه یه لکه سیاه از دنیا برداشته بشه خوشحالم که این منم که اینکارو میکنم

- تو دلشو نداری که منو بکشی

- مطمئن باش که دارم این بخاطر زجرهاییه که منو جان تو این راه کشیدیم این تقاص مرگ خانواده جانم این بخاطر اینه که تو عشق منو کشتی فکر میکنم هادس بیشتر از اینکه منتظر من باشه انتظار تورو میکشه خوشحال میشه تورو به کلکسیون روح های سرگردونش اضافه کنه با این حساب که سکه ای هم به همراه نداری فکر میکنم تا ابدیت میتونی تو اون دریاچه شنا کنی. دیگه هیچوقت نمیتونی به کسی آسیب برسونی

- تو نمیتونی منو بکشی خودم میکشمت تک تک اعضای خانوادتو جلوی چشم هات تیکه پاره میکنم و عذابتو به چشم میبینم
تو نمیتونی آسیبی به من برسونی.

فریاد زدم :

- بخاطر جان میتونم

خنجر اریوس رو با همه قدرتم به سمت راست سینه فردریک جایی که قلبش قرار داشت فرو کردم. خون سیاه رنگی از محل برخوردش فواره زد صدای فریاد های بلند و گوشخراش فردریک رو میشنیدم و دست و پاهایی که میزد دود سیاهی از وجودش بیرون میومد و بعد از چند دقیقه وجودش به دود تبدیل شد و از بین رفت خنجر اریوس که تیغه اش از خون تیره شده بود روی زمین افتاده بود. باورم نمیشد همه چیز تموم شده به همین سرعت همه چیز تموم شد فردریک مرد! فقط با یه ضربه خنجر بزرگ ترین اهریمن دنیا از بین رفت.

دردی توی وجودم پیچید دردی شدید از سر و چشم هام شروع شد روی زمین افتادم از درد جیغ میزدم حس از بین رفتن دندان های نیش بزرگم رو داشتم حس از بین رفتن یه قدرت زیاد از وجودم درد به سمت قلبم رفت اونقدر زیاد بود که دلم میخواست قلبمو از سینه در بیارم صدای جیغ های بلندم توی سکوت قلعه میپیچید درد به انتها رسید با تنی درد الود روی زمین افتادم و صدای اولین تپش قلبم رو حس کردم. دستمو روی قلبم گذاشتم با شوق زیادی تپیدنش رو حس کردم من دوباره انسان شده بودم دوباره یه انسان بودم.

به یاد جان افتادم با عجله دویدم بالای سرش نفس نمیکشید سرمو رو قلبش گذاشتم اثری از تپش نبود نگاهم روی سیاهپوش های بیهوش خیره موند به خاکستر تبدیل شده بودن مرگ فردریک همه موجودات اهریمنی که ساخته بود رو به حالت اولیه برگردوند. نگاهم به جام اکسیر حیات افتاد چیزی در ذهنم درخشید به سرعت برش داشتمو معجون رو به دهان جان ریختم و امیدوارانه تماشااش کردم منتظر بودم که هر لحظه چشم هاشو باز کنه ولی فایده ای نداشت.

بغض سنگینم شکست و بعد مدت ها با صدای بلند گریه کردم. غصه از دست دادن جان منو میکشت چطور میتونستم بدون اون طاقت بیارم؟ یعنی دیگه هیچوقت نمیتونم چشم های سبزشو ببینم؟

نه نه اون باید برگرده نباید این اتفاق میوفتاد من باید نجاتش میدادم. سرمو روی سینه سردش گذاشتم و هق هق گریه ام بلند شد قلبم از گنجایش همه این احساسات ناگهانی داشت میترکید دست بی جونشو توی دستم گرفتم و زیر لب گفتم:

- مگه قرار نبود صبر کنی من انسان شم تا بتونیم یه زندگی معمولی برای خودمون درست کنیم مگه قرار نبود همیشه برای محافظت از من باشی؟ پس کجا رفتی نامرد؟

راهی برای رفتن نداشتم دل رفتن هم نداشتم باید خنجر رو به سیمرخ پس میدادم سه بار بلند صداسش کردم و روی زمین به انتظارش نشستم صدای بانگ بلندش تو فضا بهم فهموند که اومده جلوی روم روی زمین نشست بی درنگ خودمو به سمتش انداختم و اشک هام روان شد

- نتونستم... نجاتش... بدم... اون مرده!! سانتور درست میگفت من باعث مرگ عشقم شدم من با ارزش ترین چیز زندگیمو از دست دادم!

- اروم باش کت اروم باش تو تونستی فردریک رو نابود کنی تو از پشش بر اومدی

- مهم اینه که نتونستم جان رو نجات بدم حتی اکسیر حیات رو هم بهش دادم ولی دیگه دیر شده بود

- اکسیر نابود نشده بود؟

- نه نفرین ازش برداشته شد ولی فردریک فرصت نکرد بخورتش من فکر کردم شاید بتونه جان رو نجات بده ولی فایده نداشت

صدای سرفه خشکی نگاه بهت زده منو به عقب برگردوند سیمرخ گفت:

- اکسیر حیاط دو مزیت داره یکی به انسان ها عمر جاودانه میده و دوم اینکه مرده رو زنده میکنه نمیدونستی؟

- نه

به سمت جان برگشتم که نیم حیز شده بود قلبم از خوشحالی داشت میترکید خودمو تو اغوشش انداختم و غرق بوسه اش کردم صدای ناله دردناکش باعث شد ازش فاصله بگیرم با لبخند گفت:

- میخوای دوباره منو بکشی؟

- نه فقط نمیتونم این خوشحالی رو باور کنم تو زنده ای باورم نمیشه

- آره نجاتم دادی

دستم رو قلبش گذاشتم میتونستم ضربان قلبش رو حس کنم. اون یه انسان شده بود از سیمرغ پرسیدم

- یعنی الان جان عمر جاویدان داره؟

- نه اون فقط از مرگ برگشته اکسیر روش اثر کرده اگه زنده بود عمر جاویدان پیدا میکرد اکسیر فقط یکی از دو کارو انجام

میده

تو چشم های جان خیره شدم و زیرلب گفتم:

- عاشقتم جان

- منم عاشقتم

سیمرغ گفت:

- سوار من بشین دیگه توانایی تبدیل به عقاب و جغد رو ندارین من میرسونمتون به جنگل

به جان کمک کردم سوار شه و خودم انگشتر ساوین رو برداشتم این یادگاری حق من بود که باید به خودم میرسید شاید دیگه خون اشام نبودم ولی هنوز یه سانترا بودم.

به کمک سیمرغ تونستیم به نزدیک حاشیه جنگل برگردیم خنجرو به سیمرغ پس دادم و اون رفت تا سر جای اصلیش بذارتش. نمیتونستم باور کنم بالاخره همه چیز تموم شده و به حالت اول برگشته حتی عادت کردن به انسان بودن هم سخت بود کم شدن قدرت و تیز بینی چشم و شنوایی و کم شدن سرعت جان که مدت بیشتری خون اشام بود خیلی ناشیانه سعی میکرد با سرعت معمول راه بره و از دست دادن توانایی هاش کلافه اش کرده بود.

وقتی پیش دکتر جکسون برگشتیم تا ساعت ها مارو محکم در اغوش گرفته بود کتاب رو ازمون پس گرفت و بهمون کمک کرد به سرو وضعمون برسیم. وقتی دوباره مثل قبل دور میز جمع شدیم شروع کردیم به تعریف همه اتفاقات از اول اشنایی با کراس و نارین خیانت نارین نیروی عجیب من و سانترا بودن و چیزای دیگه وقتی حرفامون تموم شد پرفسور گفت:

- خیلی خوشحالم که سالم میبینمتون نمیدونین چقدر نگرانتون بودم شما از همه این مشکلات جون سالم به در بردین و تونستین در کنار هم به خوبی مقاومت کنین.

- شما هم نمیدونین چقدر اتفاقات رو پشت سر گذاشتیم تا تونستیم به اینجا برسیم خیلی سخت بود خیلی.

- میدونم درک میکنم ولی شما از پشش بر اومیدن خوشحالم که هردوتون رو انسان میبینم شما تونستین فردریک رو از بین

ببرین این کار خیلی بزرگیه

- انجامش ساده نبود من مرگ عشقمو جلوی چشمم دیدم خیلی سخت بود

جان با لبخند دستمو گرفت و فشرد گفتم:

- فکر میکنی من بتونم دوباره به خونه برگردم؟

- اره میتونی برگردی نیازی نیست ذهن مادر پدرت عوض شه اونا فکر میکنن تو بالاخره برگشتی خونه به همین سادگی

- ساده نیست تا به وضع جدید عادت کنم طول میکشه

جان با کلافگی دستی به موهاش کشید گفتم:

- چیزی شده؟

- من جایی برای رفتن ندارم حتی یه شغل یا پولی ندارم نمیدونم باید چیکار کنم

پرفسور گفت:

- تو میتونی با من زندگی کنی حتی میتونی دستیارم بشی اطلاعات زیادی پیدا کردی و تجربت زیاده میتونی خیلی کمکم

کنی

- ممنونم پرفسور

- پرفسور اینکه من سانترا هستم مشکلی رو ایجاد نمیکنه؟ من هنوز چیزی در این مورد نمیدونم؟

- فکر نمیکنم چیز بدی باشه کم کم به ماهیت خودت عادت میکنی کت نگران چیزی نباش

کم کم همه چیز به حالت عادی برگشت وقتی پامو توی اتاقم گذاشتم موجی از خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آورد خانوادم

به راحتی منو پذیرفتن انگار که از یه سفر طولانی برگشتم بی هیچ سوال یا حرکت خاصی انگار فقط دو روز خونه نبودم همه

این چیزها برام عجیب بود مخصوصا دوباره غذای انسانها رو خوردن. وقتی وارد اتاقم شدم بعد مدت ها برای اولین بار حس

کردم خودم هستم روی تختم دراز کشیدم و بالشمو بوییدم چه حس خوبی بود دوباره بودن توی همون اتاق و اتفاقات عادی

زندگی

در ایوون رو باز کردم و به بیرون خیره شدم چشم هامو بستم و از گرمای خورشید روی پوست تنم لذت بردم و اجازه دادم

خنکی نسیم منو در بر بگیره دست هایی دورم حلقه شد از ترس پریدم وقتی صورت جان رو کنار خودم دیدم لبخندی زدم و

گفتم:

- چطوری اینجا ظاهر شدی؟

- ظاهر نشدم از ایون اومدم بالا هنوز بلدم خودمو بکشم بالا ولی اینقدر غرق فکرات بودی که متوجه نشدی

صورتمو بهش چسبوندم و گفتم:

-- انسان بودن چه حسی داره؟

- یه حس اشنای قدیمی حس خوبییه حس اینکه دوباره میتونم طعم زندگی رو بچشم و مهم تر از همه الان میتونم با خیال راحت کنارت باشم گرچه یکم هنوز برام سخته که نمیتونم مثل قبل باشم ولی میتونم باهش کنار بیام مهم اینه که تورو کنار خودم دارم

من محو تماشای اسمون شدم و جان هم و کنارم ایستاده بود و دست هامو تو دستش گرفته بود
الان میتونستیم در کنار هم یه زندگی معمولی داشته باشیم خیلی چیزا تو این سفر یاد گرفتیم هردو تغییر کردیم فداکاری و عشق رو یاد گرفتیم و کنار هم با همه سختی ها مقابله کردیم و پیروز شدیم. حالا همه چیز در آرامش بود و زندگی به حالت عادی رسیده بود

من یه انسان بودم مثل دیگران نه درنده ای که حیاتش به حیات دیگران بسته بود و با خون دیگران زنده میموند حالا هردو انسانیم و فردا از آن ماست تا کنار هم یه زندگی عادی رو بسازیم.

پایان

۱ دی ۱۳۹۲

۰۷:۴۷ بعد از ظهر

www.romanbaz.ir